

دو دیانا

تالیف : الکساندر دوما
ترجمہ: دکتر تورج ہاشمی

جلد سوم

مقدمه مترجم

همانطور که در مقدمه جلد اول و دوم کتاب دو دیانا اثر الکساندر دوما ذکر گردید، این کتاب قسمتی از تاریخ فرانسه را در بر میگیرد که کشور فرانسه برای اولین بار، با عاملان و پشتیبانان مذهب اصلاح شده مسیحیت، پروتستان ها و روبرو میگردد.

در حالیکه هر روز تعداد پیروان پروتستان ها افزایش پیدا میکند، بهمان نسبت و بیشتر، حکومت کاتولیک فرانسه، با رهبری تعدادی رهبران متعصب و گمراه، با نهایت خشونت، با پروتستان ها، روبرو شده و اگر آنها را در همان برخورد اولیه از بین نبرند، با یک دادگاه چند دقیقه ای، آنها را به مرگ، محکوم میکنند.

این مشکل از اواخر دوره سلطنت هانری دوم، شروع شده، پس از کشته شدن او در میدان مسابقه، با نشستن پسرک جوانش فرانسوآی دوم بر تخت سلطنت، ادامه پیدا کرد. کتابی را که در دست دارید، عمدتاً وضعیت کشور فرانسه را در این زمان، تشریح مینماید.

پسر جوان، فرانسوآی دوم، و همسرش مری استوآرت که در اصل متعلق به کشور اسکاتلند بود، ابتدا اهل جنگ و کشتار نبوده و تمام کوشش خود را برای آرامش کشور بکار میبردند. ولی نسل قدیمی، به رهبری کاترین مدیچی، ملکه مادر، با توسل به انواع و اقسام حيله ها، این آرامش را در هم میریختند. دوره پادشاهی فرانسوآی دوم، چندان طولانی نشده و او خیلی زود جان خود را از دست داد. شارل نهم به سلطنت رسید و کاترین مدیچی حيله گر و مسموم کننده، رهبری واقعی مملکت را بدست گرفت.

کتاب بعدی الکساندر دوما که زندگی شارل نهم را در بر میگیرد، در ایران بنام 'قبل از طوفان' به ترجمه استاد منصوری، به چاپ رسیده است. این مجموعه هم رمانی تاریخی، هیجان انگیز و پر از حادثه است که در پس زمینه خونین قتل عام روز سنت بارتولومئو در سال ۱۵۷۲ اتفاق می افتد. طرح داستان: خون، سم و سیاست داستان با یک ازدواج سیاسی بدبینانه آغاز می شود که هدف آن ایجاد صلح بین کاتولیک های فرانسوی و هوگنوت ها (پروتستان ها) است: پرنسس کاتولیک، مارگریت دو والوا (مارگو)، با پادشاه پروتستان، هنری ناوار، ازدواج می کند. به جای یک پیوند مسالمت آمیز، این عروسی به کاتالیزوری برای قتل عام وحشتناک پروتستان ها در سراسر پاریس تبدیل می شود.

به این ترتیب، دو مجموعه کتاب دو دیانا و قبل از طوفان، مکمل یکدیگر بوده، و یک دوره طولانی و ناپسند تاریخ فرانسه را در بر میگیرند. البته مانند تمام کتابهای تاریخی، هدف اصلی و واقعی نویسنده، آشکار کردن نقاط ضعف سیستم حکومتی آن دوره بوده که در انتها، به یک انقلاب بزرگ منتهی گردید.

کتاب دو دیانا بارها و بارها تجدید چاپ گردیده و به اغلب زبانهای زنده دنیا، ترجمه شده است. تصاویر کتاب، از چاپ های نخستین، و مکان های واقعی فرانسه، تهیه شده است.

فهرست فصول

فصول	شرح	صفحه
فصل اول	بنظر میرسد که سوء تفاهمات دوباره شروع میشوند	۴
فصل دوم	شهادت یک جنایتکار علیه خودش	۹
فصل سوم	عدالت	۱۵
فصل چهارم	دو نامه	۲۲
فصل پنجم	یک گردهمائی غیر قانونی	۲۷
فصل ششم	محاکمه ای دیگر	۳۵
فصل هفتم	گامی خطرناک	۴۱
فصل هشتم	بی احتیاطی در احتیاط	۴۵
فصل نهم	فرصت	۵۱
فصل دهم	بین دو وظیفه	۵۷
فصل یازدهم	پیشگویی ها	۶۱
فصل دوازدهم	نبرد مرگبار	۶۵
فصل سیزدهم	نظم نوین امور	۷۰
فصل چهاردهم	نتایج انتقام گابریل	۷۴
فصل پانزدهم	تغییر دما	۸۰
فصل شانزدهم	گیز و کولینی	۸۶
فصل هفدهم	کزارش ها و محکومیت ها	۹۰
فصل هیجدهم	یک جاسوس	۹۵
فصل نوزدهم	یک خبرچین	۱۰۰
فصل بیستم	پادشاه و ملکه کودک	۱۰۵
فصل بیست و یکم	پایان سفر ایتالیا	۱۱۲
فصل بیست و دوم	دو درخواست	۱۱۹
فصل بیست و سوم	اعتمادی خطرناک	۱۲۲
فصل بیست و چهارم	بیوفانی وفاداری	۱۲۸
فصل بیست و پنجم	آغاز پایان	۱۳۲
فصل بیست و ششم	جنگل شاتر رینو	۱۳۷
فصل بیست و هفتم	نگاهی اجمالی به سیاست های قرن شانزدهم	۱۴۳
فصل بیست و هشتم	غوغای آمبواز	۱۴۷
فصل بیست و نهم	عملی از روی ایمان	۱۵۲
فصل سی ام	نمونه دیگری از سیاست	۱۵۸
فصل سی و یکم	پرتوی از امید	۱۶۳
فصل سی و دوم	خواب آرام	۱۶۷
فصل سی و سوم	پادشاه در بستر مرگ	۱۷۲
فصل سی و چهارم	خداحافظ فرانسه	۱۷۷
نتیجه	نتیجه گیری	۱۸۱

فصل اول: جایی که به نظر می‌رسید سوءتفاهم‌ها دوباره در شرف شروع شدن هستند

آرنولد دو تیل را فوراً به سیامچالی که در سرایدار ریو اشغال کرده بود، برنگرداندند. او را به اتاقی مجاور اتاق دادگاه بردند و برای چند لحظه تنها گذاشتند.

به او گفتند که پس از پرسش از حریفش، قضات ممکن است مایل باشند سخنانش را بیشتر بشنوند. این حقه‌باز حيله‌گر، با رها کردن خود به حال خود، شروع به تبریک گفتن به خاطر تأثیری کرد که آشکارا با سخنرانی هوشمندانه و جسورانه‌اش ایجاد کرده بود. مارتین-گر شجاع، با وجود حقانیت ادعایش، مطمئناً متقاعد کردن خود را دشوار می‌یافت.

در هر صورت، آرنولد زمان به دست آورده بود. اما با تفکر دقیق‌تر در مورد مسائل، نمی‌توانست از خود پنهان کند که چیز دیگری به دست نیاورده است. حقیقتی که او با چنان جسارتی تحریف کرده بود، سرانجام از هر سو او را در بر گرفت. آیا می‌توانست امیدوار باشد که خود آقای دو مون‌مورانسی، که جرأت کرده بود به شهادتش استناد کند، ریسک استفاده از موقعیتش برای پنهان کردن اعمال خلاف آشکار جاسوسش را بپذیرد؟ حداقل می‌توان گفت که جای تردید بود. نتیجه تفکرات آرنولد این بود که کم‌کم از امید به اضطراب روی آورد و با در نظر گرفتن همه جوانب، با خود گفت که موقعیتش دلگرم‌کننده‌ترین موقعیت دنیا نیست.

وقتی کسی برای بازگرداندن او به زندان آمد، سرش را زیر این افکار دلسردکننده پایین انداخت.

بنابراین، دادگاه پس از توضیحات مارتین گر، بهتر ندید که بیشتر از او بازجویی کند. این هم دلیل دیگری برای اضطراب بود.

با این وجود، همه اینها مانع از آن نشد که آرنولد دو تیل، که متوجه همه چیز شده بود، متوجه نشود که این زندانبان معمولی او نیست که برای بردن او آمده و در آن لحظه با او بوده است.

چرا این تغییر؟ آیا آنها اقدامات احتیاطی خود را برای جلوگیری از فرار او دو برابر می‌کردند؟ آیا امیدوار بودند که او را به اعتراف وادارند؟ آرنولد تصمیم گرفت مراقب باشد و در تمام طول مسیر کلمه‌ای نگفت.

اما این هم یک دلیل دیگر برای تعجب. اتاقی که این سرایدار جدید، آرنولد را به آن هدایت کرد، اتاقی نبود که معمولاً در آن اقامت داشت.

اتاق دوم یک پنجره نرده‌دار و یک دودکش بلند داشت که در اطاق دیگر وجود نداشت.

با این حال، همه چیز نشان از حضور اخیر یک زندانی داشت - خرده‌های نان تازه، یک فنجان آب نیمه‌خالی، یک زیرانداز کاهی و یک صندوقچه نیمه‌باز که لباس‌های یک مرد در آن دیده می‌شد.

آرنولد دو تیل که به خوبی به مهار احساسات خود عادت داشت، هیچ نشانه‌ای از تعجب نشان نداد، اما به محض اینکه خود را تنها یافت، عجله کرد تا صندوقچه را بررسی کند.

او چیزی جز لباس در آن پیدا نکرد، هیچ چیز دیگری که نشان دهنده صاحبش باشد. اما لباس‌ها از رنگ و برشی بودند که به نظر می‌رسید آرنولد آنها را به خاطر می‌آورد. مخصوصاً دو نیم تنه پارچه‌ای قهوه‌ای و شلوارک تریکوی زرد که نه رنگ و نه شکل خاصی داشتند.

آرنولد گفت: «اوه، این عجیب خواهد بود.»

درست زمانی که شب شروع به فرو افتادن کرد، زندانبانی ناشناس وارد شد.

او گفت: «سلام، استاد مارتین-گر.» و دستش را به طور خودمانی روی شانه آرنولد متفکر گذاشت، به گونه‌ای که نشان دهد زندانبان زندانی‌اش را خیلی خوب می‌شناسد، حتی اگر زندانی زندانبانش را نمی‌شناخت.

آرنولد از این مقام بسیار دوستانه پرسید: «مشکل چیست، خواهش می‌کنم به من بگو؟»

مرد پاسخ داد: «خوب، فقط همین است، رفیق عزیزم... به نظر می‌رسد که کار شما روشن‌تر و روشن‌تر شده است. فکر می‌کنید چه کسی از قضات اجازه گرفته و حالا از شما درخواست می‌کند که چند لحظه با او صحبت کنید؟»

آرنولد گفت: «من نمی‌توانم تصور کنم. از کجا باید بدانم؟ چه کسی می‌تواند باشد؟»

«همسر شما، دوست من. حتی خود برتراند دو رولز، که بدون شک کم‌کم دارد می‌بیند کدام یک از شما حق به جانب خود دارد. اما اگر من جای شما بودم، از پذیرفتن او امتناع می‌کردم، البته که این کار را می‌کردم.»

آرنولد دو تیل پرسید: «چرا؟»

زندانبان تکرار کرد: «چرا؟ چرا، چون او مدت‌هاست شما را انکار کرده است. وقت آن رسیده که او به سمت عدالت و حقیقت بیاید، درست زمانی که حداکثر فردا حکم دادگاه آن را علناً و رسماً اعلام کند. شما با من موافقت می‌کنید، مگر نه؟ و من همسر ناسپاس شما را بدون تشریفات به دنبال کارش می‌فرستم.»

زندانبان قدمی به سمت در برداشت، اما آرنولد با اشاره‌ای او را متوقف کرد.

او گفت: «نه، نه. او را بیرون نفرستید. از طرف دیگر، می‌خواهم او را ببینم. بطور خلاصه، چون او از قضات اجازه گرفته است، لطفاً برتراند دو رولز را به داخل راهنمایی کنید، دوست عزیزم.»

زندانبان گفت: «همیشه همین‌طور است. همیشه خوش‌برخورد و خوش‌خلق. اگر اجازه بدهی همسرت اینقدر سریع جایگاه سابقش را بازیابد، ریسک بزرگی کرده‌ای. با این حال، این به خودت مربوط است.»

زندانبان با دلسوزی شانه‌هایش را بالا انداخت و بیرون رفت.

دو دقیقه بعد، او با برتراند دو رولز برگشت. هوا هر لحظه تاریک‌تر می‌شد.

زندانبان گفت: «من تو را تنها می‌گذارم، اما قبل از اینکه هوا کاملاً تاریک شود، برتراند را با خود می‌برم: این دستور است. بنابراین تو فقط یک ربع ساعت وقت داری که از آن برای دعوا یا آشتی، هر طور که می‌خواهی، استفاده کنی.»

و دوباره از سلول خارج شد.

خانم برتراند دو رولز، با چهره‌ای شرمگین و سری خمیده، به سمت مارتین گر وانمودی که نشسته و ساکت مانده بود، آمد و شروع مکالمه را به او واگذار کرد.

بالاخره وقتی کنارش بود، با صدایی ضعیف و مردد گفت: «اوه، مارتین... مارتین، آیا می‌توانی مرا ببخشی؟» چشمانش از اشک خیس بود و به معنای واقعی کلمه تمام بدنش می‌لرزید.

آرنولد که قصد نداشت خودش را وادار به کاری بکند، پاسخ داد: «برای چه چیز تو را ببخشم؟»

برتراند گفت: «چرا، به خاطر اشتباه احمقانه‌ام. البته که خیلی اشتباه کردم که تو را نشناختم. اما آیا عذری برای اشتباهم وجود نداشت، چون به نظر می‌رسد که گاهی خودت هم فریب خورده‌ای؟ پس اعتراف می‌کنم که لازم بود کاری کنم که به اشتباهم ایمان بیاورم، تا تمام استان، آقای کنت دو مونتگومری، و عدالت که همه چیز را می‌داند، به من ثابت کنند که تو شوهر واقعی من هستی و دیگری فقط یک کلاهبردار و شاید است.»

آرنولد گفت: «اما ببینیم کدام یک شاید شناخته شده است - کسی که آقای دو مونتگومری او را به اینجا آورده، یا کسی که اموال و نام مارتین گر را در اختیار داشته است؟»

برتراند پاسخ داد: «چرا، دیگری. کسی که مرا فریب داد، و من در طول هفته گذشته هنوز شوهرم را احمق، کور و احمق خطاب می‌کردم.»

آرنولد با هیجان پرسید: «آها، پس به نظر می‌رسد که موضوع حالا کاملاً جا افتاده است، نه؟» برتراند با کمی سردرگمی پاسخ داد: «خدای من. بله، مارتین. آقایان دربار و ارباب شما، آن اشرافزاده‌ی محترم، همین الان به من گفتند که دیگر شکی ندارند و شما مطمئناً مارتین-گر واقعی هستید، شوهر عزیزم، شوهر خوبم.»

آرنولد که رنگ از صورتش علی‌رغم میلش پریده بود، گفت: «آه، واقعاً.»

برتراند ادامه داد: «پس از آن، آنها به من فهماندند که خوب است که از شما طلب بخشش کنم و قبل از اینکه حکم را صادر کنند، با شما آشتی کنم. بنابراین درخواست کردم و اجازه گرفتم تا شما را ببینم.» او سپس لحظه‌ای مکث کرد، اما وقتی دید شوهر قلابی‌اش هیچ نشانه‌ای از پاسخ نشان نمی‌دهد، ادامه داد:

«مارتین گر عزیز، کاملاً مسلم است که من در حق تو بسیار گناهکار بوده‌ام. اما به تو التماس می‌کنم که قبول کنی که این یک کار کاملاً غیرارادی از جانب من بوده است، همانطور که مریم مقدس و عیسی مسیح کودک را گواه می‌گیرم. اولین اشتباه من این بود که نقاب از چهره برداشتم و فریب این آرنولد دو تیل را کشف نکردم. اما آیا می‌توانستم تصور کنم که چنین شباهت کاملی در جهان وجود داشته باشد و خدای خوب با ساختن دو مخلوق کاملاً شبیه به هم، خود را سرگرم کند؟ از نظر ظاهر و شکل، اما نه، درست است، از نظر شخصیت و قلب. و اعتراف می‌کنم که همین تفاوت بود که باید چشمان مرا باز می‌کرد. اما چرا؟ هیچ چیز به من هشدار نداد که مراقب باشم. آرنولد دو تیل درست همانطور که خودت انجام می‌دادی، با من از گذشته صحبت کرد. او انگشتش و مدارک تو را داشت و هیچ یک از دوستان یا اقوامش به او مشکوک نشدند. من با حسن نیت عمل کردم. من تغییر در خلق و خوی تو را به تو نسبت دادم. به تجربه‌ای که در سفرهای طولانی‌ات به دست آورده‌ای. شوهر عزیزم، در نظر بگیر که تحت نام آن غریبه، تو بودی که من همیشه دوست داشتم، تو بودی که با شادی تسلیم او می‌شدم. این را در نظر بگیر، و مرا به خاطر اولین اشتباهم خواهی بخشید، اشتباهی که مرا - بدون قصد یا آگاهی - به ارتکاب گناهی سوق داد که به خاطر آن، بقیه عمرم را با طلب بخشش از بهشت و از تو خواهم گذرانم.»

برتراند دو رولز دوباره در توجیه خود مکث کرد تا ببیند آیا مارتین-گر با او صحبت نمی‌کند و کمی او را تشویق نمی‌کند. اما او همچنان ساکت ماند و برتراند بیچاره، با قلبی اندوهگین، ادامه داد:

«مارتین، حتی اگر غیرممکن باشد که به خاطر این اولین اشتباه غیرارادی نسبت به من بدخواهی کنی، متأسفانه دومی، سزاوار تمام سرزنش‌ها و خشم توست. وقتی در دسترس نبودی، ممکن بود دیگری را با تو اشتباه بگیرم؛ اما وقتی خودت را نشان دادی و من فرصت داشتم تو را با دیگری مقایسه کنم، فوراً تو را می‌شناختم. اما در نظر بگیر که آیا حتی در این مورد هم رفتار من عذری نمی‌پذیرد؟ اولاً، همانطور که می‌گویی، آرنولد دو تیل عنوان و نامی را که متعلق به توست، در اختیار داشت و پذیرفتن فرضی که مرا گناهکار جلوه دهد، بسیار منجرکننده بود. ثانیاً، به سختی اجازه داشتم تو را ببینم و با تو صحبت کنم. وقتی با تو روبرو شدم، لباس معمولی‌ات را نپوشیده بودی، بلکه در یک کت بلند پیچ‌خورده شده بودی که هیکل و طرز راه رفتنت را از من پنهان می‌کرد. سپس، من نیز تقریباً به همان اندازه منزوی نگه داشته شدم. آرنولد دو تیل و تو، و من به ندرت هیچ یک از شما را جز در دادگاه، همیشه جدا از هم و با فاصله قابل توجهی می‌دیدم. در مواجهه با آن شباهت وحشتناک، چه وسیله‌ای برای تعیین حقیقت داشتم؟ من تقریباً تصادفی تصمیم گرفتم که به نفع کسی باشم که کمی قبل او را شوهر خود نامیده بودم. به شما التماس می‌کنم که به خاطر این موضوع از من عصبانی نشوید. قضات امروز به من اطمینان می‌دهند که اشتباه کرده‌ام و شواهد فراوانی برای آن دارند. بنابراین، توبه‌کار و شرم‌منده، تنها به قلب مهربان شما و عشق روزهای گذشته اعتماد دارم، به شما می‌رسم. آیا اشتباه کردم که اینگونه به بخشش شما تکیه کردم؟

پس از این سوال مستقیم، برتراند مکث دیگری کرد؛ اما مارتین دروغین همچنان گنگ ماند.

مطمئناً، برتراند با این کار از آرنولد دو تیل، روش عجیبی را برای نرم کردن قلبش نسبت به او اتخاذ می‌کرد. اما او با حسن نیت کامل عمل می‌کرد و خود را بیش از پیش و به طور برگشت‌ناپذیری به دیدگاهی که آن را حقیقی می‌دانست، متعهد می‌ساخت تا قلب کسی را که گمان می‌کرد از او طلب بخشش می‌کند، لمس کند.

او با فروتنی ادامه داد: "در مورد خودم، خواهی دید که خلق و خوی من بسیار تغییر کرده است. من دیگر آن زن زن متکبر، دمدمی مزاج و بدخلق نیستم که زندگی را برای تو چنین باری سنگین کرده بود. رفتار بی‌رحمانه‌ای که از سوی آن آرنولد بدبخت با من شده است و باید او را از نظر من محکوم می‌کرد، حداقل یک نتیجه خوب داشته است - در مطیع و رام کردن روح من. و می‌توانی انتظار داشته باشی که در آینده مرا به همان راحتی و مهربانی که خودت مهربان و خوش‌قلب هستی، بپذیری. زیرا تو با من مانند گذشته مهربان و خوش‌قلب خواهی بود، اینطور نیست؟ اکنون با بخشیدن من این را ثابت خواهی کرد. و سپس من تو را با قلب مهربانت خواهم شناخت، همانطور که تو را از قبل با چهره‌ات می‌شناسم." آرنولد دو تیل بالاخره گفت: «پس حالا مرا می‌شناسی، می‌شناسی؟»

برتراند پاسخ داد: «اوه، بله. در واقع، می‌شناسم. اما خودم را سرزنش می‌کنم که منتظر حکم و فرمان دادگاه ماندم.»

آرنولد با اصرار بر سوالش گفت: «پس تو مرا می‌شناسی؟ حالا متوجه شده‌ای که من آن رذل حيله‌گری نیستم که همین هفته پیش با اطمینان خودش را شوهر تو نامید، بلکه من مارتین گر واقعی و مشروع هستم که سال‌هاست او را ندیده‌ای؟ به من نگاه کن. آیا حالا مرا می‌شناسی و مرا به عنوان اولین و تنها شوهرت می‌شناسی؟»

برتراند گفت: «مطمئناً می‌شناسم.»

آرنولد پرسید: «با چه نشانه‌ای مرا می‌شناسی؟»

افسوس. برتراند رک و پوست کنده گفت: «اعتراف می‌کنم فقط از روی ظاهر بیرونی‌ات. اگر کنار آرنولد دو تیل بودی و مثل او لباس می‌پوشیدی، شباهت آنقدر دقیق بود که احتمالاً حتی الان هم نمی‌توانستم تو را از او تشخیص دهم. من تو را شوهر واقعی خودم می‌دانم چون به من گفته شده بود که قرار است پیش او برده شوم، چون تو در این سلول هستی، نه سلول آرنولد، و چون با آرامش و جدیتی که شایسته‌اش هستم از من استقبال می‌کنی. در حالی که آرنولد هنوز سعی داشت به من توهین کند و مرا فریب دهد...»

آرنولد بدبخت. خودش با خشونت فریاد زد: «آرنولد. و تو، زن ضعیف و زودباور...»

برتراند در جواب گفت: «از من دریغ نکن. من سرزنش‌های تو را به سکوت ترجیح می‌دهم. وقتی هر چه در دل داری به من بگویی - چون می‌دانم چقدر مهربان و بخشنده هستی - با من نرم خواهی شد و مرا خواهی بخشید.»

آرنولد با لحنی ملایم‌تر گفت: «بسیار بسیار خوب. برتراند، دلسرد نشو... خواهیم دید.»

برتراند فریاد زد: «آه. چه گفتم؟ بله، تو واقعاً مارتین گر عزیز خودم هستی.»

او خود را به پای آرنولد انداخت و دستانش را با اشک‌های صادقانه‌اش شست - زیرا واقعاً معتقد بود که با شوهرش صحبت می‌کند. و آرنولد دو تیل، که با بی‌اعتمادی به او نگاه می‌کرد، نمی‌توانست هیچ بهانه‌ای برای کوچکترین سوءظنی پیدا کند. ابراز شادی و پشیمانی او مبهم نبود. آرنولد با خودش زمزمه کرد: «خیلی خوب... یک روزی توان همه این‌ها را پس خواهی داد، ناسپاس.» در همین حال، به نظر می‌رسید که تسلیم یک حس محبت مقاومت‌ناپذیر شده است.

او گفت: «من ضعیفم و احساس می‌کنم دارم تسلیم می‌شوم.» و نمود کرد که اشکی را که آنجا نبود پاک می‌کند و گویی برخلاف میلش، بوسه‌ای بر سر فروتن توبه کار زیبا زد.

برتراند فریاد زد: «چه شور و شوقی. او تقریباً مرا بخشیده است.»

در همین لحظه در باز شد و زندانبان دوباره ظاهر شد.

او وقتی چشمش به تابلوی احساساتی که آن زوج خوشبخت ارائه داده بودند افتاد، با عصبانیت گفت: «همه اینها کاملاً ساختگی است، مگر نه؟ مطمئن بودم... تو خیلی احمق، مارتین.»

برتراند گفت: «این چه طرز رفتاری است؟ آیا او را به خاطر قلب مهربانش سرزنش می‌کنی؟»

آرنولد با خنده‌ای بسیار پدرا نه گفت: «ها، ها، بیا، بیا.» زندانبان بی‌حرکت پاسخ داد: «بسیار خوب، همانطور که قبلاً گفتم، این روش اوست. و حالا کار من اجرای دستوراتم است. زیبایی گریان من، وقت تمام شده و تو نمی‌توانی یک دقیقه دیگر در اینجا بمانی.»

برتراند پرسید: «چطور؟ آیا باید همین الان او را ترک کنم؟»

پاسخ این بود: «بله. تو به اندازه کافی وقت داری که فردا و بقیه عمرت او را ببینی.»

برتراند پاسخ داد: «درست است، او فردا آزاد خواهد شد. فردا، عزیزم، ما دوباره زندگی آرام روزهای گذشته خود را آغاز خواهیم کرد.»

زندانبان خشمگین گفت: «نوازش‌هایت را هم تا فردا به تعویق بینداز، چون الان باید بروی.»

برتراند بار دیگر دستی را که آرنولد دو تیل با حالتی شاهانه به سمت او دراز کرده بود، بوسید، برای آخرین بار با او خداحافظی کرد و از سلول زندانبان بیرون رفت.

هنگامی که زندانبان در را می‌بست، آرنولد او را صدا کرد و پرسید: «آیا ممکن است چراغی، چراغی داشته باشم؟».

زندانبان گفت: «بله، مطمئناً، همانطور که هر شب داشتی، یعنی تا ساعت نه شب. ما با شما به اندازه آرنولد دو تیل با خشونت رفتار نمی‌کنیم و از طرف دیگر، ارباب شما، کنت دو مونتگومری، بسیار سخاوتمند است. شما به خوبی از او مراقبت کرده‌اید تا به او لطف کنید. پنج دقیقه دیگر شمع شما را می‌آورم، دوست من مارتین.»

نور خیلی زود توسط یک کلیددار به او رسید، که فوراً از آنجا رفت. برای زندانی آرزوی شب بخیر کرد و دوباره به او یادآوری کرد که در ساعت منع رفت و آمد آن را خاموش کند.

آرنولد دو تیل، وقتی خود را تنها یافت، به سرعت کت و شلوار کتانی خود را درآورد و با همان سرعت، یکی از کت و شلوارهای معروف، متشکل از یک ژاکت قهوه‌ای و لباس‌های کوچک تریکوی زرد، که در صندوقچه مارتین گر پیدا کرده بود، را پوشید. سپس لباس سابقش را تکه تکه در شعله شمعش سوزاند و خاکستر آن را با خاکسترهایی که روی اجاق بود، مخلوط کرد.

همه چیز در کمتر از یک ساعت انجام شد و او توانست چراغش را خاموش کند و حتی قبل از شروع حکومت نظامی، با تقوا به رختخواب برود.

گفت: "حالا خواهیم دید." "به نظر می‌رسید که در دادگاه شکست خورده‌ام اما بسیار خوشایند خواهد بود که بتوانم از شکستم، وسیله پیروزی به دست آورم."



فصل دوم: شهادت یک جنایتکار علیه خودش

به راحتی می‌توان فهمید که آن شب خواب به چشمان آرنولد دو تیل راه نمییافت. او روی دشک کاهی‌اش دراز کشیده، چشمانش کاملاً باز بود، کاملاً غرق در محاسبه‌ی شانس‌هایش، طرح نقشه‌ها و مرتب کردن منابعش. نقشه‌ای که او کشیده بود، یعنی جایگزینی دوباره‌ی خودش به جای مارتین گر بیچاره، بی‌شک نقشه‌ای جسورانه بود، اما همین گستاخی‌اش به او شانس برای موفقیت می‌داد.

از آنجایی که بخت به طرز شگفت‌انگیزی با او یار بود، آیا باید اجازه می‌داد جسارتش او را فریب دهد؟ نه... او به سرعت مسیری را که باید دنبال می‌کرد، در پیش گرفت و خود را آزاد گذاشت تا حرکاتش را با وقایعی که ممکن بود خود را شکل دهند و با شرایط پیش‌بینی نشده تطبیق دهد.

وقتی هوا روشن شد، لباسش را بررسی کرد، آن را بی‌عیب و نقص یافت و دوباره خود را وقف تقلید از راه رفتن و حالات مارتین گر کرد. تقلید او از رفتار خوش‌خلق بدش آنقدر بی‌نقص بود که تقریباً اغراق‌آمیز به نظر می‌رسید. باید اعتراف کرد که آن سیامپوست بدبخت می‌توانست کم‌دین فوق‌العاده‌ای شود.

حدود ساعت هشت صبح، لولای در سلول بصدا درآمد.

آرنولد دو تیل حرکتی ناگهانی را فرو خورد و حالتی از بی‌تفاوتی آرام به خود گرفت.

زندانیان شب قبل دوباره ظاهر شد و کنت دو مونتگومری را وارد کرد.

آرنولد دو تیل با خودش گفت: "شخص شیطان. حالا بحران نزدیک است. من باید مراقب خودم باشم."

او با اشتیاق منتظر اولین کلمه گابریل بود که خیره به او نگاه می‌کرد.

گابریل شروع کرد: "صبح بخیر، مارتین گر بیچاره من."

آرنولد دوباره نفس کشید. کنت دو مونتگومری وقتی او را به اسم صدا می‌زد، مستقیم به صورتش نگاه کرده بود. سوءتفاهم دوباره شروع شد و آرنولد نجات یافت. او با قدردانی سرشاری که در واقع کاملاً ساختگی نبود، به گابریل گفت: «صبح بخیر، استاد عزیز و مهربانم.»

سپس با اطمینان خاطر اضافه کرد: «آیا چیز جدیدی هست، عالیجناب؟»

گابریل پاسخ داد: «به احتمال زیاد، حکم امروز صبح اعلام خواهد شد.»

آرنولد فریاد زد: «بالاخره. خدا را شکر. اعتراف می‌کنم که مشتاق پایان هستم. اکنون دیگر هیچ شکی وجود ندارد ... آیا دیگر چیز برای ترسیدن وجود ندارد، عالیجناب؟ حق مطمئناً پیروز خواهد شد؟»

گابریل در حالی که با دقت بیشتری به آرنولد نگاه می‌کرد، گفت: «واقعاً امیدوارم. آن آرنولد دو تیل شرور به چاره‌های ناامیدکننده‌ای تبدیل شده است.»

آرنولد پرسید: «واقعاً؟ و حالا چه نقشه شیطانی‌ای در سر دارد؟»

گابریل گفت: «باور می‌کنی؟ این شاید سعی دارد سردرگمی قدیمی را دوباره زنده کند.»

آرنولد با دستانی برافراشته فریاد زد: «آیا این امکان دارد؟.. بهانه‌اش چیست، به نام خدا؟»

گابریل پاسخ داد: «چرا، او با اطمینان ادعا می‌کند که دیروز پس از پایان جلسه دادرسی، زندانبانان اشتباه کرده‌اند و او را به سلول آرنولد و تو را به سلول او برده‌اند.»

آرنولد با ژستی تصنعی و حاکی از تعجب و خشم گفت: «مگر ممکن است؟ او چه مدرکی برای اثبات این گفته‌ی گستاخانه ارائه می‌دهد - بر چه اساسی آن را بیان می‌کند؟»

گابریل گفت: «این چیزی است که او می‌گوید. به نظر می‌رسد که او، مانند تو، دیروز فوراً به زندان بازگردانده نشده است. دادگاه، وقتی برای مشورت رفتند، فکر کردند که ممکن است بخواهند از یکی یا هر دوی شما بیشتر بازجویی کنند. بنابراین نگهبانان او را در راهروی پایین، همانطور که ترا را در حیات گذاشتند، قرار دادند. اکنون او قسم می‌خورد که علت خطا همین بوده است و رسم بر این بوده که آرنولد را در راهرو و مارتین را در حیات بگذارند. زندانبانان، وقتی برای بردن زندانیان مربوطه رفتند، طبق داستان او، طبیعتاً یکی را با دیگری اشتباه گرفتند. در مورد نگهبانان مربوطه، آنها همان کسانی هستند که پیوسته مسئول این دو بوده‌اند و این ماشین‌های انسانی فقط زندانیان خود را می‌شناسند، بدون اینکه بتوانند شخصیت آنها را تشخیص دهند. او ادعاهای جدید خود را بر اساس چنین دلایل پوچی بنا می‌کند. او گریه می‌کند و جیغ می‌کشد و می‌خواهد مرا ببیند.»

آرنولد با اشتیاق پرسید: «آیا او را دیده‌اید، عالیجناب؟»

گابریل گفت: «من، نه. من از حيله‌ها و نیرنگ‌های او می‌ترسم. او کاملاً قادر خواهد بود مرا فریب دهد و دوباره گمراه کند. این دزد با این حال بسیار جسور و زیرک است.»

آرنولد با تظاهر به ناراضی پاسخ داد: «آه، عالیجناب اکنون از او دفاع می‌کند.»

گابریل گفت: «من از او دفاع نمی‌کنم، مارتین، اما باید قبول کنیم که مغز او پر از مصلحت‌اندیشی است و اگر نیمی از مهارت خود را وقف امرار معاش شرافتمندانه می‌کرد...»

آرنولد با عصبانیت فریاد زد: «او یک شرور بدنام است.»

گابریل پاسخ داد: «امروز چقدر با او سخت‌گیری می‌کنی. من در مسیر خودم به اینجا با خود فکر می‌کردم که او به هر حال باعث مرگ کسی نشده است. اگر محکومیت او در عرض چند ساعت اعلام شود، مطمئناً ظرف یک هفته به دار آویخته خواهد شد و مجازات اعدام شاید مجازاتی بیش از حد برای جنایات او باشد، و خلاصه اینکه اگر بخواهی، می‌توانیم از تو خواهش کنیم که به او رحم کنی.»

آرنولد دو تیل با کمی تردید تکرار کرد: «به او رحم کنم؟..»

گابریل گفت: "می‌دانم، این قضیه نیاز به فکر کردن دارد، اما حالا بیا... در موردش فکر کرده‌ای، چه می‌گویی؟"

آرنولد، در حالی که چانه‌اش را در یک دست گرفته بود و گونه‌اش را با دست دیگر می‌مالید، چند ثانیه‌ای بدون پاسخ دادن در فکر فرو رفت. اما سرانجام، پس از تصمیم گرفتن، قاطعانه گفت: - "نه، نه. رحم نکنید. این خیلی بهتر خواهد بود."

گابریل پاسخ داد: "اوه. من نمی‌دانستم که تو اینقدر کینه‌توز هستی، مارتین، تو که معمولاً اینطور نیستی، و همین دیروز بود که به دشمنت رحم می‌کردی، و چیز بهتر از نجات جاننش نمی‌خواستی."

آرنولد زیر لب گفت: "دیروز، دیروز، دیروز او این آخرین ترفند را که به نظر من شرم‌آورتر از همه ترفندهای دیگر است، به ما نزده بود."

گابریل اظهار داشت: "کاملاً درست است. پس تو کاملاً معتقدی که مجرم باید بمیرد؟"

آرنولد با لحنی جدی پاسخ داد: «خدای من. می‌دانید، عالیجناب، که روح من چگونه از خشونت و انتقام و هرگونه خونریزی طغیان می‌کند. قلبم از اینکه مجبور به تسلیم شدن در برابر چنین ضرورت بی‌رحمانه‌ای هستم، پاره پاره شده است، اما این یک ضرورت است. در نظر داشته باشید، آقا، تا زمانی که این مرد که بسیار شبیه من است هنوز در سرزمین زندگان است، من هرگز نمی‌توانم زندگی آرام و شادی داشته باشم. این آخرین ضربه جسورانه‌ای که او زده

نشان می‌دهد که او اصلاح‌ناپذیر است. اگر محکوم به ماندن در زندان شود، فرار خواهد کرد؛ اگر تبعید شود، باز خواهد گشت و بنابراین من همیشه مضطرب و در عذاب خواهم بود و هر لحظه انتظار دارم که او برگردد و مرا نگران کند و دوباره تمام زندگی‌ام را آشفته سازد. دوستان و همسر هرگز مطمئن نخواهند بود که واقعاً با من سر و کار دارند و سوءظن همیشه وجود خواهد داشت. من همیشه باید مراقب مبارزات جدید و حملات تازه به هویتم باشم. خلاصه، هرگز نمی‌توانم بگویم که واقعاً شخصیت خودم را در اختیار دارم. بنابراین باید در غم و ناامیدی‌ام به شخصیتم خشونت کنم. عالیجناب... بدون شک تمام عمرم را به خاطر اینکه باعث مرگ یک هم‌نوع شده‌ام، سوگواری خواهم کرد، اما باید باشد، باید باشد. شاید امروز آخرین تردیدهای مرا از بین می‌برد. آرنولد دو تیل باید بمیرد. من تسلیم ضرورت می‌شوم.»

گابریل گفت: «پس همینطور باشد، او خواهد مرد. یعنی اگر محکوم شود، خواهد مرد، زیرا هنوز حکم صادر نشده است.» آرنولد پرسید: «چه می‌گویید؟ مگر حکم قطعی نیست؟»

پاسخ گابریل این بود: «محتمل است، اما قطعی نیست. آن شیطان آرنولد دیروز سخنانی بسیار زیرکانه و قانع‌کننده‌ای خطاب به قضات ایراد کرد.» آرنولد بس خود فکر کرد: «من احمق نفرین‌شده‌ای بودم.»

گابریل ادامه داد: «از طرف دیگر، مارتین، در حالی که تو، تو که همین الان با چنین فصاحت و یقین تحسین‌برانگیزی ضرورت مرگ آرنولد را به من نشان دادی، نتوانستی، دیروز حتی یک کلمه برای گفتن در دادگاه پیدا کنی، و نتوانستی یک استدلال یا یک واقعیت برای کمک به پیروزی حقیقت ارائه دهی. با وجود اصرار من، گیج شده بودی و تقریباً گنگ ماندی. اگرچه از استدلال‌های حریف مطلع شده بودی، اما نمی‌دانستی چگونه با آنها روبرو شوی و به آنها پاسخ دهی.» آرنولد در پاسخ گفت:

«عالیجناب... دلیلش این است که، من فقط با شما راحت هستم، در حالی که همه آن قضات مرا می‌ترساندند. علاوه بر این، اعتراف می‌کنم که به حقانیت دعوی خود تکیه کرده بودم. به نظرم می‌رسید که عدالت بهتر از خودم از من دفاع می‌کند. اما به نظر می‌رسد که این موضوع در مورد این مردان قانون صدق نمی‌کند. آنها فقط به کلمات نیاز دارند، اکنون می‌توانم ببینم. آه، کاش می‌توانست دوباره شروع شود، یا اگر حتی همین الان هم به حرف من گوش می‌دادند.»

«چرا، مارتین، چه کار می‌توانستی بکنی؟»

«اوه، کمی شجاعت به خرج می‌دادم و بعد صحبت می‌کردم. به هیچ وجه رد کردن همه شواهد و ادعاهای آرنولد دو تیل کار سختی نخواهد بود.»

«به تو می‌گویم که این کار آسانی نخواهد بود.»

آرنولد پاسخ داد: «ببخشید، عالیجناب. من می‌توانم نقاط ضعف استراتژی او را به همان وضوحی که خودش می‌تواند ببیند، ببینم، و اگر کمتر خجالتی بودم، و اگر کلمات مرا ناکام نمی‌گذاشتند، به قضات می‌گفتم...»

«بسیار خوب، به آنها چه می‌گفتی؟ خواهش می‌کنم بگو.»

«من چه می‌گفتم؟ چرا، هیچ چیز نمی‌توانست از آن ساده‌تر باشد.»

پس از آن، آرنولد دو تیل شروع به کار کرد تا سخنانی شب قبل خود را، نکته به نکته، رد کند. او وقایع و اشتباهات وجود دوگانه مارتین گر و آرنولد را با سهولت بسیار بیشتری حل کرد، زیرا خودش آنها را به هم پیچیده بود. کنت دو مونتگومری برخی مسائل را هنوز در ذهن قضات مبهم گذاشته بود، زیرا قادر نبود آنها را به رضایت خود توضیح دهد، اما آرنولد دو تیل آنها را با وضوح شگفت‌انگیزی روشن کرد. نتیجه‌ی گفتگوی او این بود که به گابریل نشان دهد دو سرنوشت مرد درستکار و مرد رذل، با وجود تمام سردرگمی‌هایی که در مورد آنها وجود داشت، به روشنی و با دقت تعریف و از هم متمایز شده‌اند، همانطور که بین روغن و آب وقتی در یک ظرف ریخته می‌شوند، تفاوت وجود دارد.

گابریل پرسید: "پس آیا شما خودتان در پاریس اطلاعاتی جمع‌آوری کرده‌اید؟"

"بدون شک، عالیجناب، و در صورت نیاز می‌توانم شواهدی برای گفته‌هایم ارائه دهم. من به راحتی هیجان‌زده نمی‌شوم، اما وقتی به آخرین سنگرهایم رانده می‌شوم، می‌توانم پروازهای پرانرژی انجام دهم."

گابریل ادامه داد: "اما، آرنولد دو تیل به شهادت جناب آقای دو مومنورانی استناد کرد، و شما به آن پاسخی نمی‌دهید."

«بله، همینطور است، عالیجناب. کاملاً درست است که این آرنولد در خدمت حافظ قانون بوده است، اما شغل او ننگین بوده است. او حتماً نوعی جاسوس برای او بوده است و این کاملاً توضیح می‌دهد که چرا خود را به شما چسبانده است تا شما را تعقیب کند و حرکات شما را زیر نظر داشته باشد. اما اگر چه چنین افرادی استخدام شده‌اند، ولی مورد توجه قرار نمی‌گیرند. آیا فکر می‌کنید آقای دو مومنورانی مسئولیت اعمال و گفته‌های فرستاده خود را می‌پذیرد؟ نه، در واقع. آرنولد دو تیل، که در پایین دیوار نشسته بود، واقعاً جرات نمی‌کرد به حافظ قانون مراجعه کند، یا اگر هم از روی ناامیدی از هدف خود این کار را می‌کرد، آقای دو مومنورانی او را انکار می‌کرد. حالا، خلاصه کنم...»

و آرنولد با رزومه روشن و منطقی خود، با موفقیت، ذره ذره، بنای کلاهبرداری را که روز قبل با چنان مهارتی ساخته بود، ویران کرد. با چنین سهولتی در استدلال و چنین روانی کلمات، آرنولد دو تیل می‌توانست وکیل بسیار برجسته‌ای برای زمانه ما باشد. او بدشانس بود که سیصد سال زودتر از موعد زندگی کرد. بیایید به سابه‌اش رحم کنیم. او پس از پایان سخنانش به گابریل گفت: «من معتقدم که همه اینها بی‌پاسخ است. چه حیف که قضات دیگر نمی‌توانند حرف مرا بشنوند، یا اینکه اکنون حرف مرا نشنیده‌اند.»

گابریل گفت: «آنها حرف تو را شنیده‌اند.» آرنولد گفت: «چطور؟»

گابریل گفت: «خودت ببین.»

درب سلول باز شد و آرنولد، کاملاً گیج و تا حدودی نگران، رئیس دادگاه و دو نفر از قضات را دید که با حالتی جدی و بی‌حرکت در آستانه ایستاده بودند. آرنولد در حالی که به سمت گابریل برمی‌گشت پرسید: «این یعنی چه؟»

آقای کنت دومونتگومری پاسخ داد: «یعنی اینکه من به کمرویی مارتین گر بیچاره‌ام مشکوک شده بودم و آرزو داشتم قضاتش، بدون اطلاع او، سخنان بی‌پاسخی را که شنیده بودند، بشنوند.» آرنولد در حالی که دوباره نفس راحتی می‌کشید، پاسخ داد: «فوق‌العاده خوب انجام دادید. من هزار بار مدیون شما هستم، عالیجناب.»

او سپس رو به قضات کرد و با لحنی که سعی داشت خجالتی به نظر برسد، گفت: «آیا می‌توانم فکر کنم، آیا می‌توانم امیدوار باشم که سخنان من واقعاً حقانیت دعوی من را در اذهان روشن‌بینی که در حال حاضر داوران سرنوشت من هستند، ثابت کرده باشد؟»

رئیس دادگاه گفت: «بله... شواهدی که به ما ارائه شده ما را بطور کامل متقاعد کرده است.»

آرنولد دو تیل پیروزمندانه گفت: «آه.»

رئیس ادامه داد: «اما، شواهد دیگری، که به همان اندازه قطعی و یقینی هستند، ما را مجبور می‌کنند اعلام کنیم که دیروز در بازگرداندن دو زندانی به سلول‌هایشان اشتباهی رخ داده است - اینکه مارتین گر به سلول شما، آرنولد دو تیل، منتقل شده است و شما اکنون در سلول او هستید.»

آرنولد با لکنت زبان گفت: «چطور؟ چطور شد؟» او خطاب به گابریل افزود: «در اینمورد چه می‌گویید، عالیجناب؟»

گابریل با لحنی جدی پاسخ داد: «می‌گویم که می‌دانستم. آرنولد، دوباره می‌گویم که می‌خواستم از زبان خودت، مدارکی دال بر بی‌گناهی مارتین و گناه خودت ارائه دهی. تو، ای مرد شرور، مرا مجبور به ایفای نقشی کردی که از آن بیزارم، اما گستاخی بی‌نظیر تو دیروز به من فهماند که وقتی کسی با امثال تو وارد مبارزه می‌شود، باید از همان سلاح‌ها استفاده کند و کلاهبرداری‌ها را فقط می‌توان با کلاهبرداری شکست داد. با این حال، تو هیچ کاری برای من باقی نگذاشتی، بلکه چنان در خیانت به آرمان خودت عجله داشتی که بز دلالت تو را به دامی که برایت پهن شده بود، کشاند.»

آرنولد تکرار کرد: «برای رویارویی با دام، نه؟» «پس دامی وجود داشت، نه؟ اما، در هر صورت، تو مارتین خودت را در وجود من رها می‌کنی، خودت را در این مورد فریب نده، آقا.»

رئیس مداخله کرد: «اصرار نکن، آرنولد دو تیل. اشتباه در مورد سلول‌ها توسط دادگاه طراحی و دستور داده شده بود. به تو اطمینان می‌دهم که تو فراتر از یک اتفاق افشا شده‌ای.» آرنولد سرکش فریاد زد: «اما حالا که شما قبول دارید که اشتباهی رخ داده، چه کسی می‌تواند به شما، جناب رئیس جمهور، اطمینان دهد که در اجرای دستورات شما اشتباهی رخ نداده است؟» رئیس گفت: «شهادت نگهبانان و زندانبانان.»



سخنرانی یک جنایتکار علیه خودش

آرنولد با لحنی تند پاسخ داد: «آنها در اشتباهند. من واقعاً مارتین گر، ملازم آقای دو مونتگومری هستم و حاضر نیستم به این شکل محکوم شوم. مرا با زندانی دیگران روبرو کنید، و وقتی کنار هم ایستادیم، جرأت کنید بین ما یکی را انتخاب کنید - جرأت کنید آرنولد دو تیل را از مارتین گر، مجرم را از بی‌گناه تشخیص دهید. انگار که در این ماجرا به اندازه کافی سردرگمی وجود نداشته است، شما باید به آن اضافه کنید. وجدانتان مانع از رسیدن به چنین نتیجه‌ای خواهد شد. من تا آخر و با وجود همه چیز، فریاد خواهم زد که «من مارتین-گر هستم. و تمام دنیا را به چالش می‌کشم تا به من دروغ بگویند یا حقایق را ارائه دهند که با من در تضاد باشد.»

قاضیان و گابریل سرشان را تکان دادند و با جدیت و اندوه به این لجاجت بی‌شرمانه و بی‌شرمانه لبخند زدند. رئیس گفت: «یک بار دیگر، آرنولد دو تیل، به تو می‌گویم که دیگر هیچ امکانی برای اشتباه گرفتن بین مارتین گر و تو وجود ندارد.»

آرنولد گفت: «چرا که نه؟ چگونه می‌توان او را شناخت؟ چه نشانه‌ای ما را از هم متمایز می‌کند؟»

گابریل با خشم گفت: «خودت خواهی فهمید، بدبخت ... بدبخت.»

او علامتی داد و مارتین گر در آستانه در ظاهر شد.

مارتین گر بدون شنل مارتین گر مثله شده و با پای چوبی. گابریل به آرنولد گفت: «مارتین، ملازم خوبم، پس از فرار معجزه‌آسایش از دار که شما در نوبت به او کمک کردید تا از آن بالا برود، در کاله در اجتناب از عمل انتقام‌جویانه‌ای که بیش از حد موجه بود و برای مجازات یکی از اعمال ننگین شما در نظر گرفته شده بود، بخت کمتری داشت. او به جای شما با سر به ورطه‌ای پرتاب شد و مجبور به قطع یک پا شد. اما با عملکرد اسرارآمیز اراده الهی، که درست زمانی که ظالمانه‌ترین به نظر می‌رسد، آن فاجعه اکنون نقطه تمایزی بین آزارگر و قربانی ایجاد کرده است. قضات حاضر دیگر نمی‌توانند فریب بخورند، زیرا اکنون می‌توانند جنایتکار را از روی بی‌شرمی‌اش و مرد بی‌گناه را از روی بدشکلی‌اش تشخیص دهند.»

آرنولد دو تیل، رنگ‌پریده و درمانده، و در زیر کلمات وحشتناک و نگاه‌های پژمرده گابریل خرد شده، دیگر سعی در دفاع یا انکار خود نکرد. دیدن مارتین گر بیچاره و فلج، تمام دروغ‌های او را بی‌اثر کرد. او به شدت روی زمین افتاد، توده‌ای بی‌جان. زیر لب غرغر کرد: «من محو شده‌ام.... فنا شده‌ام.»



فصل سوم: عدالت

آرنولد دو تیل، در واقع، به طرزی غیرقابل نجات، از دست رفته بود. قضات بلافاصله برای شور و مشورت تشکیل جلسه دادند و ظرف یک ربع ساعت متهم برای شنیدن حکم زیر که ما عیناً از سوابق آن زمان رونویسی می‌کنیم، احضار شد:

«با توجه به بازجویی از آرنولد دو تیل، ملقب به سانس، با نام مستعار مارتین گر، که اکنون در سرایداری ریو محبوس است:

با توجه به شهادت شهود مختلف، یعنی مارتین گر، برتراند دو رولز، کربن بارو و غیره، و به ویژه شهادت آقای کنت دو مونتگومری:

با توجه به اعترافات خود متهم، که پس از تلاش بیهوده برای انکار، سرانجام به جرم خود اعتراف کرد: از این بازجویی، شهادت‌نامه‌ها و اعترافات چنین برمی‌آید:

«آرنولد دو تیل مذکور به جرم کلاهبرداری، جعل، جعل نام خانوادگی و نام غسل تعمید، زنا، تجاوز جنسی، توهین به مقدسات، سرقت و سایر جرایم محکوم شده است.

دادگاه آرنولد دو تیل را محکوم کرده و اکنون محکوم و مجازات می‌کند:

اول: انجام توبه در مقابل کلیسای آرتیگ، زانو زده، فقط پیراهن خود را پوشیده، سر و پاهای برهنه، افساری به دور گردن و در دست داشتن مشعلی از موم سوزان:

دوم: درخواست عفو عمومی از خدا و پادشاه و قانون مورد تجاوز، و همچنین از مارتین گر و برتراند دو رول، زن و شوهر مذکور:

و وقتی این کار انجام شد، آرنولد دو تیل به دست جلاد عمومی تحویل داده می‌شود، که او را در خیابان‌ها و اماکن عمومی روستای آرتیگ مذکور، همچنان با افساری به دور گردنش، تا زمانی که در مقابل خانه مارتین گر قرار گیرد، هدایت کند:

در آنجا از گردن بر روی چوبه‌ای که در آن نقطه نصب شده است، آویزان شده و سپس جسدش سوزانده شود. و علاوه بر این، دادگاه مارتین گر و برتراند دو رولز را از بازداشت آزاد کرده و اکنون آرنولد دو تیل را به قاضی آرتیگ ارجاع می‌دهد تا این حکم را طبق شکل و مفاد آن اجرا نماید.»

«در ریو، دوازدهم ژوئیه ۱۵۵۸ صادر شد.»

آرنولد دو تیل با حالتی گرفته و غم‌انگیز به این حکم پیش‌بینی‌شده گوش داد، اگرچه اعتراف خود را تکرار کرد، عدالت حکم را پذیرفت و تا حدودی پشیمانی نشان داد.

او گفت: «از خداوند طلب بخشش می‌کنم و از بشریت طلب عفو دارم و آماده‌ام که مانند یک مسیحی با سرنوشت خود روبرو شوم.»

مارتن گر که در این صحنه حضور داشت، با گریه کردن از سخنان دشمن قسم خورده اش، هر چند ریاکار و جنایت پیشه، دلیل تازه ای بر هویت خود ارائه داد.

او بر شرم و حیای معمولی خود غلبه کرد تا جایی که از رئیس پرسید که آیا راهی برای جلب رحمت برای آرنولد دو تیل وجود ندارد. کسی که او آزادانه، گذشته را تا جایی که به او مربوط می شد، بخشیده بود.

اما مارتین گر خوب مطلع شد که فقط پادشاه حق مداخله دارد و برای چنین جنایت خارق العاده و بدنامی، او مطمئناً از اعمال حق عفو خود امتناع خواهد کرد، حتی اگر خود قضات از او بخواهند.

گابریل با خود زمزمه کرد: "بله، بله، پادشاه از نشان دادن رحمت خودداری خواهد کرد. هر چند که او ممکن است برای اینکه خودی نشان دهد، ابراز ترحمی بکند. اما در این مورد، حق دارد که انعطاف ناپذیر باشد. نه رحمت. هرگز رحمتی نخواهد بود. فقط عدالت بایستی اجرا شود."

افکار مارتین گر احتمالاً شبیه افکار اربابش نبود زیرا در نیاز مبرم به بخشش، او فوراً آغوش و قلب خود را به روی برتراند دو رولز، همسر توبه کار و فروتن خود گشود.

برتراند حتی زحمت تکرار دعاها و وعده هایی را که در آخرین اشتباه بسیار مفیدش، زمانی که فکر می کرد با شوهرش صحبت می کند، به آرنولد دو تیل جاعل داده بود، به خود نداد. مارتین گر به او فرصت نداد تا دوباره از اشتباهات و ضعف هایش شکایت کند. مارتین اولین تلاش او را برای صحبت کردن، با بوسه ای بلند قطع کرد و او را پیروز مندانده و خوشحال، به خانه کوچک و سعادت مندی که سال ها ندیده بود، برد.

آرنولد دو تیل، یک هفته پس از محکومیتش، در مقابل همان خانه که سرانجام به دست صاحب واقعی اش بازگشته بود، مجازاتی را متحمل شد که جنایاتش به حق شایسته آن بود.

مردم از بیست فرسنگ آن طرفتر برای حضور در مراسم اعدام آمده بودند و خیابان های روستای بدبخت آرتیگ در آن روز شلوغ تر از خیابان های پایتخت شده بود.

باید گفت که مجرم در آخرین لحظات زندگی اش شجاعت خاصی از خود نشان داد و حداقل به زندگی شرم آور خود به طور مثال زدنی پایان داد. وقتی جلاد طبق رسم، سه بار با صدای بلند خطاب به مردم فریاد زد: «عدالت اجرا شد.» و در حالی که جمعیت به آرامی در سکوتی وحشت زده محو می شدند، در خانه ای قربانی نیرنگ های مجرم، مردی گریه می کرد و زنی دعا می خواند. آنها مارتین گر و برتراند دو رول بودند.

آب و هوای بومی او، منظره ای محلی که جوانی اش در آن گذشته بود، محبت خویشاوندان و دوستان قدیمی اش، و بالاتر از همه، توجهات محبت آمیز برتراند همسرش، در عرض چند روز هرگونه اثری از ناراحتی را از چهره ی مارتین زدود.

یک شب در همان ماه ژوئیه، پس از یک روز آرام و شاد، زیر درخت مو در خانه اش نشسته بود. همسرش در خانه مشغول کارهای خانه داری بود، اما مارتین می توانست صدای رفت و آمد او را بشنود، بنابراین تنها نبود و به سمت راست، به خورشیدی که تازه با تمام شکوهش غروب می کرد و نوید فردای زیبایی همچون روز گذشته را می داد، نگاه میکرد.

مارتین سوارکاری را ندید که در سمت چپش متوقف گردیده، بی صدا از اسب پیاده شده و به او نزدیک شده بود.

سوارکار لحظه ای ایستاد و با لبخندی جدی، به حالت رؤیایی و آرامش بخش مارتین که در حال تفکر بود، نگاه کرد. سپس دستش را دراز کرد و بدون هیچ کلامی شانه اش را لمس کرد.

مارتین گر به سرعت برگشت و با دستش از جایش بلند شد و کلاهش را برداشت.

با هیجان فراوان گفت: "چطور؟.. شما، عالیجناب... ببخشید، من متوجه آمدن شما نشدم."

گابریل پاسخ داد (چون خودش بود): "عذرخواهی نکن، مارتین عزیزم... من نیامده ام که آرامش خاطرت را به هم بزنم، بلکه آمده ام تا از این بابت به خودم اطمینان دهم."

مارتین گفت: "اوه، عالیجناب، در اینصورت فقط بایستی به من نگاه کنید."

گابریل اظهار داشت: «مارتین، این همان کاری بود که من انجام میدادم. پس تو خوشبخت هستی، درست است؟»

«عالیجناب... خوشحال‌تر از پرندگان آسمان یا ماهیان دریا.»

گابریل پاسخ داد: «این به راحتی قابل توجیه است، زیرا تو در خانمی خودت آرامش فراوانی یافته‌ای.»

مارتین گر گفت: «بله، بدون شک این یکی از دلایل رضایت من است. شاید به اندازه کافی سفر کرده‌ام، به اندازه کافی نبرد دیده‌ام، تماشا کرده‌ام و روزه گرفته‌ام و به صدها روش به اندازه کافی رنج کشیده‌ام تا حق داشته باشم، از استراحت چند روزه لذت ببرم. در مورد فراوانی...» او با لحنی جدی‌تر ادامه داد: «خانه را پر از آذوقه یافته‌ام، در واقع بیش از حد پر از آذوقه. پول متعلق به من نیست و نمی‌خواهم به آن دست بزنم. آرنولد دو تیل آن را به اینجا آورده و من پیشنهاد می‌کنم آن را به صاحبان اصلی‌اش برگردانم. بخش عمده آن متعلق به شماست، عالیجناب، زیرا این پول خونبهای بود که او از شما دزدیده بود. آن مبلغ آماده است تا به شما تحویل داده شود. در مورد بقیه پول، فرقی نمی‌کند آرنولد آن را چگونه یا از کجا به دست آورده باشد. طلا انگشتانم را کثیف می‌کند. استاد کربن بارو، مرد صادق، مانند من فکر می‌کند و چون به اندازه کافی پول برای ادامه زندگی دارد، از پذیرفتن میراث برادرزاده‌اش خودداری می‌کند. وقتی هزینه‌های دادگاه پرداخت شود، بقیه به فقرای استان خواهد رسید.»

«اما در این صورت، مارتین بیچاره من، دارایی تو چندان زیاد نخواهد بود.»

«از شما پوزش می‌خواهم، عالیجناب. کسی نمی‌تواند مدت زیادی به اربابی سخاوتمند و دست و دلبازی مانند شما خدمت کند، بدون اینکه چیز برایش گذاشته شود. من مبلغ بسیار قابل توجهی را در کیف پولم از پاریس آوردم. علاوه بر این، خانواده برتراند در رفاه بودند و مقداری دارایی برای او به جا گذاشته‌اند. خلاصه، وقتی بدهی‌هایمان را پرداخت کنم و تمام غرامت را به طور کامل پرداخت کنم، ما هنوز هم جزو بزرگان محله خواهیم بود.»

«در مورد این موضوع غرامت، مارتین، امیدوارم آنچه را که به عنوان میراث آرنولد تحقیرش کردی، دست مرا کنار نزنی. از تو، خدمتکار وفادارم، خواهش می‌کنم که مبلغی را که می‌گویی متعلق به من است، به عنوان یادگاری و جبرانی ناچیز، برای خود حفظ کنی.»

مارتین فریاد زد: «چطور، عالیجناب؟ هدیه‌ای به این بزرگی برای من؟ گابریل پاسخ داد: «آیا تصور می‌کنی می‌توانم وانمود کنم که به خاطر فداکاری‌ات به تو پول می‌دهم؟ آیا نباید همیشه بدهکار تو باشم؟ مارتین، از غرور و تکبر من ابایی نداشته باش و بگذار بیشتر از این در موردش حرف زنیم. بدیهی است که تو مبلغ ناچیزی را که به تو پیشنهاد می‌دهم، خواهی پذیرفت - در واقع، نه برای تو، بلکه برای من. زیرا تو به من می‌گویی که برای زندگی راحت و مورد توجه قرار گرفتن در استان خود به این مبلغ نیازی نداری، در نتیجه این مبلغ چطور زیادی به خوشبختی تو اضافه نخواهد کرد. حال در مورد این قضیه خوشبختی تو، تو خیلی کامل با من در مورد آن صحبت نکرده‌ای، اما باید اساساً در بازگشت تو به مکان‌های محبوبی باشد که در کودکی و جوانی‌ات می‌شناختی. آیا درست نمی‌گویم؟»

مارتین گر گفت: «بله، عالیجناب، کاملاً درست است. از وقتی که برگشتم، احساس رضایت و خوشحالی زیادی دارم، فقط به این خاطر که در خانه خودم هستم. با احساسی سرشار از هیجان به خانه‌ها، درختان و جاده‌هایی خیره می‌شوم که هیچ غریبه‌ای هرگز برای بار دوم به آنها نگاه نمی‌کند. در واقع، به نظر می‌رسد که هیچ‌کس به اندازه‌ی روز اول زندگی‌اش، آزادانه نفس نمی‌کشد.»

گابریل پرسید: «و دوستان، مارتین؟ به تو گفتم که آمده‌ام تا در مورد تمام مسائلی که به رفاه تو مربوط می‌شود، خیال خود را راحت کنم. آیا دوباره همه دوستان قدیمی‌ات را پیدا کرده‌ای؟»

«افسوس. عالیجناب، بعضی از آنها فوت کرده‌اند. اما من تعداد قابل توجهی از همراهان دوران کودکی‌ام را پیدا کرده‌ام و به نظر می‌رسد که همه آنها مثل همیشه به من علاقه دارند. آنها نیز از صراحت، دوستی وفادارانه و فداکاری من خوشحال هستند. بشما قول می‌دهم. اما آنها شرمندۀ آنکه مدتی آرنولد دو تیل را با من اشتباه گرفته بودند. زیرا به نظر می‌رسد او نمونه‌هایی از طبیعت بسیار متفاوت از من به آنها داده است. دو یا سه نفر از آنها بودند که به دلیل اعمال شیطانی مارتین گر دروغین با او مشاجره کردند. اکنون باید ببینید که چقدر مغرور و راضی هستند. خلاصه، همه آنها در غرق کردن من با نشانه‌های احترام و محبت با یکدیگر رقابت می‌کنند - به گمانم برای جبران زمان از دست رفته. از آنجایی که ما در مورد علل خوشبختی من صحبت می‌کنیم، عالیجناب، به شما اطمینان می‌دهم که این یک دلیل بسیار قوی است.»

«باورم می‌شود، مارتین عزیز، کاملاً می‌توانم باور کنم. آه، اما وقتی از تمام محبتی که زندگیت را شیرین می‌کند صحبت می‌کنی، از همسرت حرفی نمی‌زنی.»

مارتین با حالتی خجالت‌زده گوشش را خاراند و گفت: «آه، همسرم.»

گابریل با نگرانی گفت: «مطمئناً، همسرت. مگر امکان ندارد که برتراند هنوز مثل قبل تو را عذاب بدهد؟ آیا این خانم حالش بهتر نشده؟ آیا هنوز هم از سرنوشت مهربانی که چنین شوهر وفادار و مهربانی به او عطا کرده، ناسپاس است؟ آیا او هنوز هم، مارتین، با رفتارهای تند و ستیزه‌جویانه‌اش، سعی می‌کند تو را مجبور کند که برای بار دوم خانه و پاتوق‌های قدیمی و عزیزت را ترک کنی؟»

مارتین-گر گفت: «اوه، نه، کاملاً برعکس، عالیجناب. او مرا بیش از حد شیفته‌ی مکان‌های رفت و آمد و زادگاهم می‌کند. او به من خدمت می‌کند، مرا نوازش می‌کند و می‌بوسد. دیگر خبری از هوس‌ها و شورش‌های خانگی نیست. آه... در واقع او آنقدر شیرین و آرام است که هرگز به یاد نمی‌آورم قبلاً او را دیده باشم. نمی‌توانم دهانم را باز کنم که او به سمت من ندود و او هرگز منتظر نمی‌ماند که من آرزوهایم را بیان کنم، بلکه به نظر می‌رسد که آنها را حدس می‌زند. فوق‌العاده است. و از آنجایی که من خودم ذاتاً آسان‌گیر و خوش‌خلق هستم، نه مستبد و سلطه‌جو، زندگی ما سراسر عسل است و خانواده‌ی ما متحدترین و شادترین خانواده‌ی جهان است.»

گابریل گفت: «خوشحالم که این را می‌شنوم؛ اما در ابتدا قدری مرا ترساندی.»

«دلیلش، عالیجناب، این بود که وقتی این موضوع مورد بحث قرار می‌گیرد، کمی احساس خجالت و سردرگمی می‌کنم. احساسی که هنگام بررسی این موضوع در قلبم پیدا می‌کنم، احساسی بسیار عجیب است و کمی مرا شرمند می‌کند. اما با شما، عالیجناب، می‌توانم با صراحت و صداقت کامل صحبت کنم، اینطور نیست؟»

گابریل گفت: «مطمئناً.»

مارتین-گر با دقت به اطراف نگاه کرد تا ببیند کسی گوش نمی‌دهد، و به خصوص اینکه کسی در داخل نبود که بشنود. سپس با صدای آهسته‌ای گفت: - "بسیار خوب، عالیجناب، من نه تنها آرنولد دو تیل بیچاره را می‌بخشم، بلکه در این لحظه او را تقدیس می‌کنم. چه خدمت بزرگی به من کرد. او از یک ببر ماده، یک بره و از یک شیطان، یک فرشته ساخت. من از نتایج فرخنده‌ی رفتارهای وحشیانه‌اش استقبال می‌کنم، بدون اینکه مجبور باشم خودم را به خاطر آنها سرزنش کنم. برای همه شوهران شکنجه‌دیده و اذیت‌شده، که می‌گویند تعدادشان بسیار زیاد است، من هیچ چیزی بهتر از یک شوهرقلابی، نمی‌توانم آرزو کنم. خلاصه، عالیجناب، اگرچه آرنولد دو تیل مطمئناً باعث رنج و عذاب زیادی برای من شد، اما آیا فکر نمی‌کنید که آن مشکلات، اگر او فقط می‌دانست، با سیستم پرانرژی خود، که به وسیله آن شادی و آرامش خانگی من را برای بقیه عمرم تضمین کرد، بیش از حد جبران شده باشد؟"

کنت جوان با لبخند گفت: "شکی در آن نیست."

مارتین با خوشحالی گفت: «پس من حق دارم آرنولد را دعا کنم، هرچند این کار را مخفیانه انجام می‌دهم، چون هر ساعت از ثمرات شاد همکاری غیرارادی او بهره‌مند می‌شوم. همانطور که می‌دانید، عالیجناب، من تا حدودی فیلسوف هستم و همیشه به جنبه‌های مثبت نگاه می‌کنم. بنابراین باید بگویم که آرنولد در هر مقطعی بیشتر از اینکه به من آسیب برساند، به من لطف داشته است. او در طول غیبت من، شوهر همسرم بوده است؛ اما او را شیرین‌تر از همیشه به من برگردانده است. او موقتاً اموال و دوستانم را از من دزدید، اما به لطف او، اموال به میزان بیشتری به دستم بازگشته و دوستانم حتی بیشتر به من وابسته شده‌اند. در واقع، او وسیله‌ای بود که مرا در معرض تجربیات بسیار سخت، به ویژه در نویون و کاله، قرار داد. اما زندگی امروز من فقط به خاطر دخالت او در آن، دلپذیرتر به نظر می‌رسد. بنابراین، من کاملاً دلیلی برای زنده بودن دارم و از این آرنولد خوب کاملاً راضی هستم.»

گابریل گفت: «تو قلب سپاسگزاری داری.»

مارتین دوباره جدی شد و ادامه داد: «اوه، اما کسی که قلب سپاسگزار من، پیش از هر چیز و بیش از هرکس، باید از او تشکر کند و به او احترام بگذارد، آرنولد دو تیل، نیکوکار ناخواسته من نیست، بلکه شما، عالیجناب، شما، کسی که واقعاً همه این مزایا را مدیون شما هستم - کشور، ثروت، دوستان و همسرم.»

گابریل گفت: «باز هم تکرار می‌کنم، بس است، مارتین. من فقط می‌خواهم که همه این چیزهای خوب را داشته باشی. و تو آنها را داری، مگر نه؟ دوباره به من بگو که آیا خوشحال هستی یا نه.»

«تکرار می‌کنم، عالیجناب، من از همیشه خوشحال‌ترم.»

گابریل خاطر نشان کرد: «این تمام چیزی است که می‌خواهم بدانم. و حالا باید بروم.»

مارتین فریاد زد: «چطور، بروید؟ واقعاً به این زودی به رفتن فکر می‌کنید، عالیجناب؟»

«بله، مارتین، چیزی وجود ندارد که مرا اینجا نگاه دارد.»

«ببخشید، البته که چیزی نیست. کی می‌خواهید بروید؟»

«همین امشب.»

مارتین-گر فریاد زد: «شما هرگز به من نگفتید. و من، تتبل. در خواب و غرق در فراموشی مطلق بودم. اما صبر کنید، صبر کنید، عالیجناب، زیاد طول نمی‌کشد.»

گابریل پرسید: «برای چه چیزی صبر کنم؟»

«چرا؟... برای اینکه مطمئن باشم خودم را برای رفتن آماده کرده‌ام.»

او چابک و با عجله بلند شد و به سمت در خانه دوید.

او فریاد زد: «برتراند، برتراند.»

گابریل پرسید: «مارتین... چرا همسرت را صدا می‌زنی؟»

«برای اینکه وسایلم را آماده کنم و از او خداحافظی کنم، عالیجناب.»

«اما این بی‌فایده است، مارتین عزیزم، چون تو با من نخواهی آمد.»

«چطور؟ شما قرار نیست من را ببرید، عالیجناب؟»

«نه، من باید تنها بروم.»

«دیگر هرگز برنخواهید گشت؟»

«مطمئناً برای مدتی طولانی.»

مارتین با ناراحتی پرسید: «چه تقصیری از من می‌بینید، عالیجناب، خواهش می‌کنم به من بگویید؟»

«اصلاً، مارتین عزیز من... تو فداکارترین و وفادارترین خدمتکاران هستی.»

مارتین پاسخ داد: «با این حال، مرا با خودتان نمی‌برید، اگرچه طبیعی است که خدمتکار از اربابش پیروی کند، و ملازم به اربابش خدمت کند.»

«من بهترین دلایل را برای این کار دارم، مارتین.»

«می‌توانم جسارت کنم و بپرسم که آنها چه هستند، عالیجناب؟»

گابریل پاسخ داد: «در وهله اول، این ظلم محض خواهد بود که من تو را از این زندگی شادی که اخیراً به تو رسیده و از آرامشی که به خوبی به دست آورده‌ای، جدا کنم.»

«اوه، در مورد این قضیه... وظیفه من این است که شما را همراهی کنم، عالیجناب، و تا آخرین لحظه عمرم به شما خدمت کنم و حاضر هستم که به خاطر بودن در کنار شما، بهشت را از دست بدهم.»

گابریل گفت: «بله، اما وظیفه من این است که از غیرت تو سوءاستفاده نکنم، که از صمیم قلب از آن سپاسگزارم. در وهله دوم، حادثه غم‌انگیزی که در کاله برای تو رخ داد، به شما اجازه نمی‌دهد که از این پس نیز مانند گذشته به من خدمت فعالی ارائه دهید.»

«افسوس... عالیجناب، درست است که دیگر نمی‌توانم مانند قبل در کنار شما حرکت کرده یا در زین اسب به شما خدمت کنم. اما در پاریس، در مونتگومری، یا حتی در میدان جنگ، مأموریت‌های محرمانه زیادی وجود دارد که امیدوارم هنوز بتوانید به این معلول بیچاره بسپارید و او آنها را به بهترین شکل ممکن انجام دهد.»

«می‌دانم، مارتین... و اگر به دلیل سومی نبود، شاید آنقدر خودخواه بودم که فداکاری شما را بپذیرم.»

«عالیجناب... آیا می‌توانم این دلیل سوم را بدانم؟»

گابریل با لحنی غم‌انگیز پاسخ داد: «بله، اما فقط به شرطی که دنبال ریشه‌یابی آن نباشی و به آن راضی باشی و بیشتر از این در دنبال کردن من پافشاری نکنی.»

«پس، عالیجناب، این بایستی یک دلیل بسیار جدی و بسیار قاطعی باشد؟»

گابریل با صدایی گرفته گفت: «مارتین، این دلیل غم‌انگیز و بی‌پاسخی است. تاکنون زندگی من شرافتمندانه بوده است، و اگر تصمیم می‌گرفتم که نامم آزادانه‌تر بیان شود، زندگی باشکوهی می‌بود. در واقع، من معتقدم که می‌توانم بدون لاف زدن، ادعا کنم که به فرانسه و پادشاهش خدمات بزرگ و ارزشمندی ارائه داده‌ام، زیرا اگر فقط از سنت کوئنتین و کاله صحبت کنم، فکر می‌کنم می‌توانم بگویم که در آن دو مکان، دین خود را به کشورم به طور کامل ادا کردم.»

مارتین-گر گفت: «چه کسی این را بهتر از من می‌داند؟»

«کاملاً درست است، مارتین، اما به همان اندازه که این بخش اول زندگی‌ام وفادارانه و فداکارانه و پذیرای نور گسترده روز بوده است، بقیه روزهایم در تاریکی و ترس سپری خواهد شد و همیشه در جستجوی پنهان شدن در تاریکی خواهم بود. بدون شک، من همان قدرت را در اختیار خواهم داشت، اما برای هدفی که نمی‌توانم آن را اعلام کنم و برای رسیدن به هدفی که باید پنهان کنم، به کار گرفته خواهد شد. تاکنون، در میدان باز، در برابر خدا و مردم، لذت من این بوده است که مردانه و شادمانه برای پاداش شجاعت تلاش کنم. از این پس، وظیفه من است که در تاریکی و رنج، انتقام جنایتی را بگیرم. تاکنون جنگیده‌ام، اکنون باید مجازات کنم. از سرباز فرانسه بودن، به مجری اراده خدا تبدیل شده‌ام.»

مارتین گر، در حالی که دستانش را به نشانه التماس به هم گره زده بود، فریاد زد: «یا عیسی مسیح.»

گابریل ادامه داد: «بنابرین، من باید به تنهایی این وظیفه شوم را به عهده بگیرم - وظیفه‌ای که در آن از ملکوت درخواست می‌کنم که فقط بازویم را به کار گیرد، نه اراده‌ام را، و در آن می‌خواهم صرفاً ابزاری کور باشم، نه مغزی هدایت‌کننده و راهبر. از آنجایی که من می‌پرسم، از آنجایی که امیدوارم و اعتماد دارم، که وظیفه ترسناک من فقط نیمی از وجودم را به کار می‌گیرد، چگونه می‌توانی فکر کنی که من رویای مشارکت ترا را در آن داشته باشم؟»

ملازم وفادار با سری پایین گفت: «این کاملاً درست است و من می‌فهمم، عالیجناب. از شما متشکرم که لطف کردید و این توضیح را به من دادید، هرچند که این موضوع مرا غمگین می‌کند ولی همانطور که قول داده بودم، آن را می‌پذیرم.»

گابریل پاسخ داد: «من هم از تو به خاطر فروتنی زیادت سپاسگزارم، زیرا به تو اطمینان می‌دهم که فداکاری تو به سبک کردن بار سنگینی که حتی اکنون نیز برای من تقریباً بیش از حد سنگین است، کمک می‌کند.»

«اما، عالیجناب، آیا مطلقاً کاری نیست که بتوانم در این بحران برای شما انجام دهم؟»

«مارتین، می‌توانی از خدا بخواهی که مرا از لزوم ابتکار عمل در این مبارزه، که با چنین درد تلخی به آن فکر می‌کنم، معاف کند. تو قلبی فداکار داری و زندگی صادقانه و پاکی داشته‌ای، دوست من، و دعا‌های تو اکنون می‌تواند بیشتر از بازوی تو به من کمک کند.»

«دعا خواهم کرد، عالیجناب، دعا خواهم کرد، - چقدر با شور و شوق لازم نیست به شما بگویم.»

گابریل گفت: «و حالا، خداحافظ، مارتین. من باید تو را ترک کنم و به پاریس برگردم تا هر زمان که خدا بخواهد، آماده و در محل باشم تا علامت دهم. در تمام عمرم از حق دفاع کرده‌ام و در راه عدالت جنگیده‌ام؛ باشد که خداوند این را در والاترین ساعتی که از آن سخن می‌گویم به نفع من به یاد بیاورد. باشد که او عدالت را در حق بنده‌اش اجرا کند، همانطور که من در حق بنده‌ام اجرا کرده‌ام.»

جوان نجیب با چشمانی به آسمان، تکرار کرد:

«عدالت. عدالت.»

شش ماه گذشته، هر زمان که چشمان گابریل باز بود، عموماً با دقت به آسمانی که از آن عدالت می‌خواست، خیره شده بود. وقتی چشمانش بسته می‌شد، به نظر می‌رسید که همیشه بار دیگر شاتله تاریک را در افکار تاریک‌ترش می‌بیند، افکاری که در چنین مواقعی او را وادار به فریاد زدن با صدای بلند می‌کرد: «انتقام.»

ده دقیقه بعد، او با سختی فراوان خود را از خداحافظی‌های اشک‌آلود مارتین‌گر و برتراند دو رولز، که به دعوت شوهرش از خانه بیرون آمده بودند، جدا کرد.

گابریل بانگ زد: «خداحافظ، خداحافظ، مارتین خوب، دوست وفادار من.» او اینرا گفت و دستانش را تقریباً به زور از آغوش پرشور ملازمش که آنها را می‌بوسید و هق‌هق می‌کرد، رها کرد. "من دیگر باید بروم. خداحافظ. ما دوباره همدیگر را خواهیم دید."

"خداحافظ، عالیجناب. خدا شما را حفظ کند. - اوه، دعا می‌کنم که او شما را حفظ کند."

مارتین بیچاره، که از غم و اندوه خفه شده بود، دیگر نتوانست چیزی بیش از این بگوید.

در میان اشک‌هایش، ارباب و ولی نعمت خود را دید که در تاریکی رو به رشد، دوباره سوار اسبش شد، تاریکی‌ای که به زودی چهره‌ی غم‌انگیز سوارکار را از چشمانش پنهان کرد، همانطور که مدت‌ها پیش زندگی‌اش را از او پنهان کرده بود.



فصل چهارم: دو نامه

پس از پایان خوش محاکمه پیچیده بین دو مارتین گر، گابریل دو مونتگومری دوباره برای چند ماه ناپدید شد و زندگی سرگردان، مرموز و ظاهراً بی‌هدف خود را از سر گرفت. دوباره او را در بیست مکان مختلف دیدند و شناختند. با این وجود، او هرگز از محله پاریس و دربار دور نبود و همیشه در سایه می‌ایستاد تا همه چیز را بدون اینکه دیده شود، ببیند.

او منتظر رویدادها بود، اما رویدادها خیلی کم مطابق میل او پیش می‌رفتند. روح مرد جوان، که کاملاً مجنوب یک ایده بود، هنوز راه خود را برای رسیدن به مسئله‌ای که انتقام برحق او در انتظارش بود، روشن و واضح نمی‌دید.

تنها اتفاق مهم در دنیای سیاست در طول این ماه‌ها، انعقاد صلح با پیمان کاتئو-کامبرزی بود.

حافظ قانون دو مونمورانسی، که از اقدامات دوک دو گیز و ادعاهای جدید مبنی بر قدردانی ملت و لطف اربابش که رقیبش هر روز به دست می‌آورد، حسادت می‌کرد، سرانجام با نفوذ قدرتمند دیانا دو پواتیه، رضایت هانری را برای آن معاهده جلب کرد.

این معاهده در ۳ آوریل ۱۵۵۹ امضا شد. اگرچه در اوج پیروزی منعقد شد، اما به سختی برای فرانسه سودمند بود.

دیانا دو پواتیه سه اسقف‌نشین متز، تول و وردون را با توابع آنها حفظ کرد. قرار بود کاله را فقط به مدت هشت سال در اختیار داشته باشد و اگر این مکان در این مدت بازسازی نمی‌شد، هشتصد هزار کرون به بریتانیای کبیر بپردازد (اما هرگز بازسازی نشد و هشتصد هزار کرون هرگز پرداخت نشد). فرانسه مالکیت سنت کوئنتین و هام را دوباره به دست آورد و تورین و پیگنرول را در پیمونت حفظ کرد.

اما فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا و آگذاری بی‌قید و شرط پست‌های مستحکم تیونویل، مارینبورگ و هسدین را به دست آورد. دیوارهای تروان و ایووی ویران شدند. او باعث شد که بویون به اسقف‌نشین لیژ، جزیره کورسیکا به جنوا و بخش بزرگی از ساووی و پیمونت که در زمان فرانسوا اول فتح شده بود، به فیلیپ ساووی بازگردانده شود. سرانجام، او بر ازدواج خود با الیزابت دختر پادشاه فرانسه اصرار ورزید و اینکه دوک ساووی با پرنسس مارگریت متحد شود. این شرایط برای او بسیار سودمند بود و او حتی پس از نبرد سن لوران نمی‌توانست شرایط مطلوب‌تری را مطالبه کند.

دوک دو گیز، که با عجله و خشم به ارتش بازگشت، با گرمی و نه به ناحق، مونمورانسی را به خیانت و پادشاه را به ضعف مهلک متهم کرد که با یک حرکت قلم آنچه را که نیروهای اسپانیایی پس از سی سال جنگ موفق نتوانسته بودند از فرانسه بگیرند، تسلیم کرده است. اما آسیب وارد شده بود و نارضایتی شوم دوک دو گیز هیچ فایده‌ای برای جبران آن نداشت.

گابریل در این وضعیت هیچ رضایتی نمی‌یافت. انتقام او به دنبال شخصی به نام پادشاه بود، نه خود پادشاه به ضرر ملت. او خوشحال می‌شد که با حمایت کشورش انتقام بگیرد، اما نه علیه او.

با این حال، او در ذهن خود به رنجش طبیعی دوک دو گیز توجه کرد که می‌دید تلاش‌های والای نبوغش با دسیسه‌های پنهانی فلج شده و بی‌ارزش شده است.

خشم یک فرمانده ارتش، اگر فرصتی پیش می‌آمد، می‌توانست به پروژه‌های گابریل کمک کند. علاوه بر این، فرانسوا دو لورن دوک دو گیز، تنها ناراضی در کشور پادشاهی نبود - به هیچ وجه.

روزی گابریل در نزدیکی عبادتگاه پیشوای روحانیان، بارون دو لارنودی، که از زمان گردهمایی صبحگاهی در خیابان سنت ژاک او را ندیده بود، ملاقات کرد.

گابریل همانطور که عادت داشت به جای اینکه هر وقت چهره آشنایی را می‌دید که نزدیک می‌شود، از او دوری کند، با بارون روبرو شد. به نظر می‌رسید که این دو مرد طوری ساخته شده بودند که قدر یکدیگر را بدانند. آنها از بیش از یک نظر بسیار شبیه به هم بودند - به ویژه در استواری و انرژی شخصیت. هر دو برای عمل زاده شده و با شور و اشتیاق به هر آرمان عادلانه‌ای متعهد بودند.

پس از رد و بدل کردن سلام و احوالپرسی، بارون لارنودی با اطمینان گفت:

"بسیار خوب، من استاد آمبرواز پاره را دیده‌ام. شما یکی از ما هستید، آیا اینطور نیست؟"

گابریل پاسخ داد: "در باطن، بله، اما در ظاهر، خیر."

«و چه زمانی می‌توانیم انتظار داشته باشیم که شما کاملاً و بدون پنهان‌کاری خود را وقف آرمان ما کنید؟»

گابریل پاسخ داد: "دیگر آن زبان خودخواهانه‌ای را که شاید شما را از من عصبانی کرده بود، با شما نخواهم داشت. از طرف دیگر، من اینگونه پاسخ می‌دهم: وقتی به من نیاز دارید و وقتی دیگر به شما نیازی ندارم، در خدمت شما خواهم بود."

پاسخ لارنودی این بود: "این واقعاً سخاوتمندانه است. من به عنوان یک اسیلزاده تحسینش می‌کنم، اما به عنوان یک مرد حزبی نمی‌توانم امیدوار باشم که از شما تقلید کنم. با این حال، اگر منتظر لحظه‌ای باشید که به کمک همه دوستانمان نیاز داشته باشیم، بدانید که آن لحظه فرا رسیده است."

گابریل پرسید: "خواهش می‌کنم به من بگوئید که چه اتفاقی افتاده است؟"

"ضربه‌ای پنهانی علیه پیروان مذهب در حال آماده‌سازی است. آنها قصد دارند همه پروتستان‌ها را فوراً از بین ببرند."

«چه چیز باعث می‌شود که شما چنین فکری بکنید؟»

بارون پاسخ داد: «چرا، آنها به ندرت زحمت پنهان کردن آن را به خود می‌دهند. آنتوان مینارد، رئیس پارلمان، در جلسه شورا در سنت ژرمن با جسارت گفت که اگر نمی‌خواهند به نوعی جمهوری مانند ایالات سوئیس تبدیل شوند، لازم است ضربه‌ای قاطع وارد کنند.»

گابریل با تعجب فریاد زد: «چطور؟.. او کلمه «جمهوری» را به زبان آورد؟ بدون شک او خطر را اغراق کرد تا بتوان از یک راه حل اغراق‌آمیز استفاده کرد.»

لارنودی با لحن آرام‌تر پاسخ داد: «نه چندان... در واقع او خیلی اغراق نکرد، زیرا ما نیز از زمان جلسه‌مان در اتاق کالوین، دیدگاه‌هایمان را تا حدودی تغییر داده‌ایم و ایده‌های آمبرواز پاره امروز برای ما چندان جسورانه به نظر نمی‌رسد، و سپس، می‌بینید، آنها ما را به اقدامات افراطی سوق می‌دهند.»

گابریل با اشتیاق گفت: «در این صورت، ممکن است زودتر از آنچه فکر می‌کردم، می‌توانم یکی از شما باشم.»

لارنودی بانگ زد: «شنیدن این حرف کاملاً لذت‌بخش است.»

گابریل پرسید: «به کدام سمت باید چشم بدوزم؟»

بارون گفت: «به پارلمان، زیرا در آنجا این موضوع به بحث کشیده خواهد شد. حزب انجیلی در آنجا اقلیت قدرتمندی دارد ... آن دوبورگ، هانری دوفور، نیکولا دووال، اوستاش دو لا پورت و بیست نفر دیگر. پیروان کالوینیسم در پاسخ به نطق‌هایی که خواستار پیگرد قانونی شدید مرتدان هستند، خواستار تشکیل یک شورای عمومی برای رسیدگی به امور مذهبی مطابق با مفاد احکام کنستانتس و بال می‌شوند. آنها حق دارند، بنابراین لازم است علیه آنها از خشونت استفاده شود. اما ما مراقب هستیم و شما هم با ما مراقب باشید.»

گابریل گفت: «بسیار خوب...»

«در خانه‌ات در پاریس بمان تا زمانی که به تو اطلاع داده شود که به تو نیاز داریم.»

گابریل اظهار داشت: «این برای من دردناک خواهد بود. اما این کار را خواهم کرد، به شرطی که مرا بیش از این در بیکاری تنها نگذارید. فکر می‌کنم به اندازه کافی نوشته و صحبت کرده‌اید، و حالا باید عمل را به حرف ترجیح بدهید.»

لارنودی پاسخ داد: «این نظر من است. خودتان را آماده نگاه دارید و آرام باشید.»

آنها از هم جدا شدند و گابریل با فکر از آنجا رفت.

آیا در عطش انتقام، او اجازه نمی‌داد وجدانش تا حدودی گمراه شود؟ به نظر می‌رسید که همین الان هم این وجدان او را به سمت جنگ داخلی سوق می‌دهد، اما از آنجایی که قرار نبود حوادث به سراغش بیایند، او باید به سراغ آنها می‌رفت.

همان روز به خانه‌اش در خیابان باغ سنت پل بازگشت، جایی که آلوئیز وفادارش را تنها یافت. مارتین گر دیگر آنجا نبود. آندره پیش مادام دو کاسترو مانده بود، ژان و بابت پوکوی به کاله بازگشته بودند با این قصد که از آنجا به سنت کونتین بروند، که دروازه‌هایش طبق پیمان کاتئو-کامبرزی به روی بافنده وفادار باز شده بود.

بنابراین بازگشت ارباب به خانه‌ی تنهایش حتی از همیشه هم غم‌انگیزتر بود. آه، اما مگر آن پرستار پیر مادرانه به اندازه‌ی کافی او را دوست نداشت؟ ما از تصور شادی آن موجود شایسته وقتی که گابریل به او اطلاع داد که به احتمال زیاد آمده است مدتی با او بماند، ناامید هستیم. مطمئناً او در نهایت پنهان‌کاری و تنهایی زندگی می‌کرد، اما در کنار او بود و به ندرت از خانه بیرون می‌رفت. آلوئیز می‌توانست از نگاهش لذت ببرد و به او خدمت کند. مدت‌ها بود که او اینقدر خوشحال نبود.

گابریل، در حالی که با غم به او لیخند می‌زد، به قلب مهربانش حسادت می‌کرد و به شادی‌اش حسادت می‌کرد. افسوس. او نمی‌توانست آن شادی را با او تقسیم کند. از آن پس زندگی‌اش حتی برای خودش هم معمای وحشتناکی بود که هم از آن وحشت داشت و هم مشتاق دانستن راه حل آن بود.

بنابراین روزهایش در بی‌صبری و دلهره، اضطراب و کسالت بیش از یک ماه گذشت.



قلعه شاتله (زندان)، پاریس

همانطور که به پرستارش قول داده بود، به ندرت از خانه بیرون می‌رفت، اما گاهی عصرها می‌رفت و در اطراف قلعه شاتله پرسه می‌زد و در بازگشت، ساعت‌ها خود را در مقبره‌ی تدفین، جایی که حاملان ناشناس مخفیانه جسد پدرش را آورده بودند، حبس می‌کرد.

به نظر می‌رسید گابریل از بازگشت به روزی که مورد خشم و غضب قرار گرفته بود، لذتی غم‌انگیز می‌برد تا بتواند شجاعت خود را با خشمش حفظ کند.

وقتی به دیوارهای ترسناک شاتله نگاه می‌کرد، اما مهم‌تر از همه، وقتی به مقبره‌ی مرمی که رنج‌های آن زندگی شریف سرانجام در آن آرام گرفته بود، می‌اندیشید، صبح وحشتناکی که چشمان پدر مقتولش را بسته بود، با تمام وحشتش به او باز می‌گشت.

سپس دستانش به طور تشنجی حرکت می‌کردند، موهایش سیخ می‌شد و سینه‌اش از شدت شور و شوق بالا و پایین می‌رفت و از آن ارتباط وحشتناک با مردگان، با نفرتی تازه و تلخ‌تر از همیشه بیرون می‌آمد.

در چنین لحظات غم‌انگیزی، گابریل از اینکه اجازه داده بود انتقامش به دنبال شرایط بیاید، پشیمان بود، زیرا برایش غیرقابل تحمل می‌نمود که منتظر آن بماند.

خونش به جوش می‌آمد وقتی فکر می‌کرد در حالی که او با صبر و حوصله منتظر بود، دشمنان قاتلش پیروز و شادمان بودند. پادشاه با آرامش بر تخت خود در موزه لوور نشسته بود. مومور انسی از بدبختی مردم ثروتمند می‌شد و دیانا دو پواتیه در فسق و فجور بدنام خود غوغا می‌کرد.

این وضعیت نمی‌توانست ادامه پیدا کند. از آنجایی که انتقام خدا خوابیده بود و رنج ستم‌دیدگان هر روز بیشتر می‌شد، گابریل تصمیم گرفت که بدون کمک خدا یا انسان عمل کند، یا بهتر است بگوییم خود را ابزار عدالت الهی و خشم انسانی قرار دهد.

در نتیجه، تحت تأثیر انگیزه‌ای مقاومت‌ناپذیر، دستش را روی دسته شمشیرش گذاشت و حرکتی کرد، گویی می‌خواست برود و انتقام خود را بگیرد.

اما آنگاه وجدانش بیدار می‌شد و نامه‌ی دیانا دو کاسترو را که در کاله نوشته شده بود به یادش می‌آورد، نامه‌ای که در آن دل‌داده‌اش به او التماس کرده بود که با دست خود کسی را تنبیه نکند و حتی به گناهکاران هم ضربه نزند، مگر اینکه این کار را غیرارادی و به خواست خدا انجام دهد.

سپس دوباره آن نامه‌ی تأثیرگذار را می‌خواند و بی‌اختیار شمشیرش را در غلاف می‌گذاشت. با پشیمانی، یک بار دیگر به انتظار می‌نشست.

گابریل یکی از آن مردانی بود که برای عمل زاده شده‌اند، اما توانایی اجرایی ندارند. قدرت و انرژی او وقتی توسط یک ارتش، یا یک گروه کوچک، یا حتی یک مرد بزرگ پشتیبانی می‌شد، شگفت‌انگیز بود، اما او ذاتاً برای انجام دستاوردهای خارق‌العاده به تنهایی، حتی برای یک هدف خوب مناسب نبود، و چه رسد به زمانی که قرار بود کار به یک جنایت منجر شود. او نه شاهزاده‌ای قدرتمند بود و نه نابغه‌ای شگفت‌انگیز، و قدرت و اراده‌ی ابتکار عمل نیز در او به همان اندازه کم بود.

چه در کنار کولینی و چه دوباره با دوک دو گیز، او به شاهکارهای شگفت‌انگیزی دست یافته بود. اما اکنون، همانطور که به مارتین گر فهمانده بود، وظیفه او بسیار متفاوت بود. به جای داشتن دشمنانی برای جنگیدن در میدان باز، او باید پادشاهی را تنبیه می‌کرد و کسی نبود که در این کار ترسناک به او کمک کند.

با این وجود، او هنوز به همان مردانی که قبلاً به او کمک‌های قدرتمند خود را کرده بودند، تکیه می‌کرد - کولینی پروتستان و دوک دو گیز جاه‌طلب.

جنگ داخلی برای دفاع از حقیقت مذهبی، انقلابی برای کمک به پیروزی یک نابغه بزرگ - اینها اهداف امیدهای پنهان گابریل بودند. مرگ یا خلع هانری دوم، یا در هر صورت مجازات او، نتیجه هر یک از این قیام‌ها بود. گابریل خود را عمداً در رتبه دوم نشان می‌داد، اما به عنوان کسی که شایسته قرار گرفتن در رتبه اول بود. او با وفاداری سوگندی را که نزد خود پادشاه خورده بود، حفظ می‌کرد. پادشاه فرزندان و فرزندان فرزندان را به خاطر دروغ‌گویی خود مجازات می‌کرد. اگر این دو شانس گابریل را ناکام می‌گذاشت، چاره‌ای جز واگذاری همه چیز به خدا نداشت.

اما در ابتدا به نظر می‌رسید که این دو شانس بعید است که او را ناکام بگذارند. روزی، سیزدهم ژوئن ۱۵۵۹ بود که گابریل تقریباً همزمان دو نامه دریافت کرد.

اولین نامه حدود ساعت پنج بعد از ظهر توسط فردی مرموز به او تحویل داده شد که از تحویل آن به کسی جز خودش خودداری می‌کرد و تا زمانی که ویژگی‌های او را با جزئیات توصیف دقیق مقایسه نمی‌کرد، آن را به او تحویل نمی‌داد.

این نامه به شرح زیر بود:

«دوست و برادر،

زمان اقدام فرا رسیده است. آزارگران نقاب‌های خود را کنار گذاشته‌اند. بیایید خدا را شکر کنیم. شهادت به پیروزی منجر می‌شود. امروز عصر ساعت نه به خانه‌ای که درب قهوه‌ای دارد، پلاک ۱۱ میدان ماوبر، در بزنید.

شما باید سه ضربه را به فواصل منظم به در بزنید. مردی آن را باز می‌کند و به شما می‌گوید: "وارد نشوید، زیرا نمی‌توانید به وضوح ببینید." شما پاسخ خواهید داد: "من نور خود را با خود دارم." سپس او شما را به سمت پلکانی با هفده پله هدایت می‌کند که باید در تاریکی از آن بالا بروید. در بالا، یکی دیگر از دستیاران از شما می‌پرسد: «دنبال چه چیزی می‌گردید؟» پاسخ دهید: «چه چیز درست است؟» سپس به اتاقی بدون اثاثیه راهنمایی می‌شوید که در آن کسی رمز عبور «Genève» را در گوش شما زمزمه می‌کند، که شما با علامت متقابل «Gloire» به آن پاسخ می‌دهید. پس از آن، فوراً نزد کسانی که امروز به شما نیاز دارند، هدایت خواهید شد.

تا عصر امروز، دوست و برادر، احتیاط و شجاعت. این نامه را بسوزانید. ل. ر.

گابریل چراغی روشن کرد، نامه را در حضور پیک سوزاند و به سادگی پاسخ داد:

«من آنجا خواهم بود.»

مرد تعظیم کرد و از آنجا رفت

گابریل گفت: «بسیار خوب، پیداست که بالاخره اصلاح‌طلبان صبرشان را از دست می‌دهند.» حدود ساعت هشت، در حالی که هنوز غرق در افکار مربوط به احضاریه رنودی بود، آلونیز با برگه‌ای با نشان لورن وارد اتاقش شد.

نامه‌ای با خود آورد که متن آن چنین بود:

«آقای محترم و دوست عزیز،

من شش هفته است که در پاریس هستم و از ارتش مرخصی گرفته‌ام، جایی که دیگر کاری برای انجام دادن ندارم. مطمئنم که شما هم مدتی است که در خانه بوده‌اید. چرا شما را ندیده‌ام؟ آیا در این روزهای کم‌خاطره و ناسپاسی، مرا فراموش کرده‌اید؟ نه، من شما را خیلی خوب می‌شناسم، این غیرممکن است.

خواهش میکنم که به من مراجعه کنید. اگر لطف کنید، فردا صبح ساعت ده در آپارتمان‌های من در تورنل منتظران هستم. نزد من بیایید، اگر فقط برای اینکه بتوانیم به خاطر سودی که از موفقیت‌مان حاصل شده است با یکدیگر همدردی کنیم. دوست بسیار مهربان شما،

فرانسوا دو لورن.

گابریل به پیشخدمت گفت: «من آنجا خواهم بود.»

وقتی پسرک از آنجا خارج شد، گابریل با خود فکر کرد:

«بسیار خوب، بسیار خوب، مرد جاه‌طلب هم بیدار است.»

بنابراین با امیدی مضاعف دلگرم شد و یک ربع ساعت بعد به سمت میدان ماوبر حرکت کرد.

فصل پنجم: یک گردهمآیی غیر قانونی

خانه شماره ۱۱ میدان موبر، جایی که لا رونودی با گابریل قرار ملاقات گذاشته بود، متعلق به وکیلی به نام تروپار بود. این خانه از قبل به طور مبهمی در بین مردم به عنوان مکانی برای ارتداد شناخته می‌شد، و این واقعیت که گاهی اوقات عصرها در آنجا سرودهایی خوانده می‌شد، به این شایعات خطرناک اعتبار می‌بخشید. اما به هر حال، آنها فقط شایعه بودند و هرگز به ذهن پلیس خطور نکرده بود که آنها را بررسی کند.

گابریل در پیدا کردن درب قهوه‌ای مشکلی نداشت و طبق دستورالعمل‌های او، سه بار در فواصل منظم در زد.



خانه شماره ۱۱ میدان موبر

درب خانه به خودی خود باز شد، اما دستی در تاریکی درون، گابریل را گرفت و صدایی گفت:

"وارد نشو، زیرا نمی‌توانی به وضوح ببینی."

گابریل با پیروی از فرمولی که در نامه تجویز شده بود، پاسخ داد: "من نور خود را با خود آورده‌ام."

صدا گفت: "پس وارد شو، و دستی را که تو را هدایت می‌کند دنبال کن."

گابریل اطاعت کرد و چند قدم در این راه برداشت. سپس دست‌ها شد و صدا گفت:

"حالا خودت برو."

گابریل با پایش اولین پله‌ی پلکان را لمس کرد، بالا رفت و هفده پله را شمرد، سپس ایستاد.

صدای دیگری گفت: "دنبال چه می‌گردی؟"

پاسخ او این بود: "حق چطورست؟"

بلافاصله دری در مقابلش باز شد و او وارد اتاقی بسیار کم نور شد.

مردی تنها آنجا بود؛ او به گابریل نزدیک شده و با لحنی آهسته گفت:

"ژنو."

کنت جوان فوراً پاسخ داد: "شکوه".

سپس مرد زنگی را به صدا درآورد و خود بارون لارنودی از دری مخفی وارد شد.

او مستقیماً به سمت گابریل آمد و با محبت دست او را فشرد.

او پرسید: "می‌دانی امروز در پارلمان چه اتفاقی افتاد؟"

گابریل پاسخ داد: "من تا الان خانه‌ام را ترک نکرده بودم."

پس لارنودی گفت: «همه چیز را اینجا خواهی فهمید. تو هنوز خودت را به ما وابسته نکرده‌ای، اما مهم نیست، ما خودمان را به تو وابسته خواهیم کرد. تو نقشه‌های ما و قدرت ما را خواهی دانست. از این پس هیچ چیز در امور گروه ما از تو پنهان نخواهد ماند. در حالی که می‌توانی آزادانه به تنهایی یا با ما هر طور که می‌خواهی عمل کنی. تو به من گفته بودی که از نظر روحی یکی از ما هستی، و همین کافی است. من حتی به عنوان یک اصیلزاده از تو قول نمی‌خواهم که چیزی را که می‌بینی یا می‌شنوی فاش نکنی. این یک احتیاط بی‌مورد است.»

گابریل که بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت: «از اعتماد شما متشکرم. من هیچ کاری نخواهم کرد که شما را پشیمان کنم.»

لارنودی ادامه داد: «با من بیا داخل و کنارم بمان. نام برادرانمان را که نمی‌شناسی به تو می‌گویم. خودت می‌توانی در مورد هر چیز دیگری قضاوت کنی. بیا.»

دست گابریل را گرفت، فتر مخفی در مخفی را فشار داد و با هم وارد یک سالن مستطیل شکل بسیار بزرگ در پشت ساختمان شدند که حدود دویست نفر در آن جمع شده بودند. چند مشعل پراکنده در اینجا و آنجا، تنها نور ضعیفی بر گروه‌های در حال حرکت می‌تاباندند. در غیر این صورت، نه مبلمان وجود داشت، نه آویزی، نه صندلی. یک منبر چوبی معمولی برای واعظ یا خطیب، همین.

حضور حدود ده زن، گزارش‌های رسواکننده‌ای را که در مورد این جلسات شبانه‌ی مخفیانه‌ی اصلاح‌طلبان در میان کاتولیک‌ها پخش شده بود، توضیح می‌داد، اما توجیه نمی‌کرد.

هیچ‌کس متوجه ورود گابریل و راهنمایش نشد. همه نگاه‌ها و همه افکار به شخصی دوخته شده بود که در آن لحظه پشت تریبون ایستاده بود، مردی با قیافه‌ای غمگین و سخنانی جدی.

لارنودی نام او را به گابریل گفت:

او با لحنی گرفته گفت: «نیکلاس دووال، عضو شورای پارلمان است. او تازه شروع به توصیف آنچه امروز در کاخ آگوستین اتفاق افتاده، کرده است. گوش کنید.»

و گابریل گوش فرا داد.

خطیب ادامه داد: «محل همیشگی ملاقات ما در کاخ، سرگرم آماده سازی برای جشن ازدواج پرنسس الیزابت بود، بهمین دلیل برای اولین بار موقتاً در خانه آگوستین نشستیم و به طرز مرموزی ظاهر آن آپارتمان غیرمعمول از همان ابتدا باعث شد احساس مبهمی داشته باشیم که چیزی خارج از روال معمول رخ خواهد داد.»

با این حال، ژیل لومتر، رئیس، جلسه را به شکل معمول آغاز کرد و به نظر می‌رسید هیچ چیز نگرانی‌هایی را که برخی از ما را آشفته کرده بود، توجیه نمی‌کند. مسئله‌ای که چهارشنبه‌ی قبل مورد بحث قرار گرفته بود، دوباره مطرح شد. این مسئله مربوط به تنظیم عقاید مذهبی بود. آنتوان فومه، پل دو فوا و اوستاش دو لا پورت به ترتیب در حمایت از تساهل صحبت کردند و به نظر می‌رسید زبان فصیح و پرانرژی آنها تأثیر قابل توجهی بر اکثریت گذاشته است.»

«اوستاش دو لا پورت در میان تشویق‌های بلند به صندلی خود بازگشت و هانری دوفور تازه داشت دهانش را باز می‌کرد تا نظر کسانی را که هنوز مردد بودند، جلب کند که ناگهان در بزرگ باز شد و نماینده‌ی پارلمان با صدای بلند اعلام کرد: «پادشاه.»

«به نظر نمی‌رسید رئیس اصلاً تعجب کرده باشد، اما با عجله از صندلی خود پایین آمد تا به استقبال پادشاه برود. همه اعضا با سردرگمی از جای خود برخاستند، برخی کاملاً شگفت‌زده و برخی دیگر بسیار آرام بودند، گویی کاملاً این رویداد را پیش‌بینی می‌کردند.»

«پادشاه به همراه کاردینال دو لورن و افسر محافظ قانون، وارد شد. او در وهله اول گفت: «من نیامده‌ام که مزاحم زحمات شما، آقایان مجلس، شوم، بلکه آمده‌ام تا به شما کمک کنم.»

پس از چند تعارف بی‌معنی، سخنان خود را اینگونه به پایان رساند:

«صلح با اسپانیا منعقد شده است، اما دامن‌زنندگان بدعت‌های رسوا از جنگ‌هایی که ما در آنها درگیر بوده‌ایم، برای به دست آوردن جای پای در مملکت سوءاستفاده کرده‌اند. و اکنون که جنگ تمام شده است، باید آنها را ریشه کن کرد. چرا فرمانی را که علیه لوتری‌ها صادر کردم و به شما ارائه دادم، تأیید نکرده‌اید؟ با این حال، تکرار می‌کنم، آزادانه در حضور من به مشورت‌هایی که از قبل آغاز کرده‌اید، ادامه دهید.»

«هانری دوفور، که در محل سخنرانی قرار داشت، با جسارت به دستور پادشاه سخنرانی خود را از سر گرفت، با جدیت خواستار آزادی ایمان و عقیده شد و حتی جرأت کرد به سخنان صریح خود، انتقاداتی غم‌انگیز اما شدید نسبت به اقدامات اتخاذ شده توسط دولت پادشاه را اضافه کند.

او فریاد زد: «آیا از اغتشاشات شکایت دارید؟ بسیار خوب، ما عامل آنها را می‌شناسیم. می‌توانم همانطور که الیاس به آخاب پاسخ داد، پاسخ دهم: «این تو هستی که اسرائیل را عذاب می‌دهی.»

«هانری دوم لب‌هایش را گزید و رنگش پرید، اما چیزی نگفت.»

«سپس دوبورگ برخاست و به نکوهش‌های صریح‌تر و سنگین‌تری پرداخت.

او گفت: «به نظر من، اعلیحضرت، جرایمی وجود دارند که باید بی‌رحمانه مجازات شوند، مانند زنا، کفر و شهادت دروغ، اما هر روز در بحبوحه هرزگی رایج آن زمان مورد اغماض قرار می‌گیرند. اما مردانی که به این ترتیب به دست جلاّد سپرده می‌شوند، به چه جرمی متهم شده‌اند؟ آیا توهین به سلطنت است؟ آنها هرگز نام شاهزاده را در دعا‌های خود حذف نمی‌کنند. آنها هرگز انقلاب یا خیانت را موعظه نکرده‌اند. آیا چون آنها با تکیه بر متون مقدس، رذایل بزرگ و کاستی‌های شرم‌آور سلسله مراتب رومی را کشف کرده‌اند و خواستار اصلاح آنها شده‌اند، مجوزی را پذیرفته‌اند که آنها را شایسته‌ی مرگ می‌کند؟»

«با این حال، پادشاه هرگز تکان نخورد، اما ما می‌توانستیم ببینیم که او به سختی می‌توانست جلوی فوران خشم خود را بگیرد.»

ژیل لومتر، رئیس جلسه، با بی‌رحمی تمام تلاش کرد تا خشم خاموش خود را شعله‌ور کند.

او با خشمی ساختگی فریاد زد: «درباره مرتدان صحبت کنید. بیایید با آنها مانند آلبیگان‌ها رفتار کنیم. فلیپ آگوست ششصد نفر از آنها را در یک روز سوزاند.»

این زبان خشونت‌آمیز شاید بهتر از پایداری معتدل‌تر دوستانمان به آرمان ما خدمت می‌کرد. مشخص شد که نتیجه نهایی حداقل به طور مساوی متعادل خواهد بود.

هانری دوم این را فهمید و مصمم شد همه چیز را با یک کودتای ناگهانی به پایان برساند.

او گفت: «آقای رئیس جلسه درست می‌گویید، ما باید به کار این مرتدان پایان دهیم، وگرنه از دست ما فرار خواهند کرد. برای شروع، آقای دو مومنورانسی، بگذارید آن دو شورشی درجا دستگیر شوند.»

او با انگشتش به هانری دوفور و آن دوبرگ اشاره کرد و سپس با عجله سالن را ترک کرد، انگار که دیگر نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

«دوستان و برادران، نیازی نیست به شما بگویم که آقای دو مومنورانسی از دستورات پادشاه اطاعت کرد. دوبرگ و دوفور در حالی که به عنوان اعضای شورای پارلمان در کرسی‌های خود بودند، دستگیر و برده شدند و ما در بهت و حیرت کامل رها شدیم.»

ژیل لومتر به تنهایی شجاعت صحبت کردن را پیدا کرد:

او گفت: «این عادلانه است. پس باشد که همه کسانی که جرأت می‌کنند از احترام به عظمت سلطنت کوتاهی کنند، مجازات شوند.»

«بدین ترتیب آشکار شد که نه به خاطر اعتراضاتشان که در حضور پادشاه بیان شده بود، بلکه صرفاً به خاطر عقاید مذهبی‌شان بود که پنج عضو پارلمان، که طبق قانون مصون از تعرض بودند، با یک ترفند شرم‌آور به جرمی سنگین متهم شده بودند.»

نیکولا دووال از صحبت باز ایستاد. زمزمه‌های غم و خشم بیست بار حرفش را قطع کرد، اما بیش از هر زمان دیگری توصیف او از آن جلسه مهم و طوفانی را دنبال کردند، جلسه‌ای که برای ما در این فاصله زمانی به نظر می‌رسد که گویی باید از مجلس دیگری روایت شده باشد و شباهت شگفت‌انگیزی به صحنه‌هایی دارد که دویست و سی سال بعد اجرا شده است.

اما این نکته مهم وجود داشت تفاوت این بود که در دوران بعدی، آزادی حرف آخر را می‌زد، نه سلطنت.

دیوید، وزیر، پشت سر نیکولا دووال، پشت تریبون رفت.

او گفت: «برادران، قبل از اینکه با هم مشورت کنیم، بیایید صداها و قلب‌هایمان را با زمزمور به سوی خدا بلند کنیم تا روح حقیقت را در ما زنده کند.»

چندین صدا در جمع فریاد زدند: «زمزمور چهل.» و همه آنها شروع به خواندن کلمات تکان‌دهنده آن زمزمور کردند.

این یک انتخاب خارق‌العاده برای آرام کردن تخیلات برانگیخته بود. باید اعتراف کرد که بیشتر شبیه یک تهدید بود تا یک دعا برای هدایت.

اما در آن لحظه خشم در آن روح‌های قوی غالب بود و با ابهت شگفت‌انگیزی همه حاضران در خواندن این اشعار شرکت کردند، که در آن فقدان استعداد شاعرانه با احساسی که آنها را به حرکت در می‌آورد، جایگزین شد:

زمزمور در پایان، گویی این توسل به خداوند، دل مظلوم را به یکباره آسوده می‌کرد. سکوت برقرار شد، و مجموعه برای مشورت آماده بود.

لا رنودی اولین کسی بود که صحبت کرد تا به طور خلاصه وضعیت امور و واردات آن را بیان کند.

او از جایی که روی زمین ایستاده بود گفت: «برادران، اکنون که با یک روند بی‌سابقه روبرو شده‌ایم که تمام تصورات از پیش تعیین‌شده از حق و عدالت را واژگون می‌کند، اکنون باید تصمیم بگیریم که پیروان دین اصلاح‌شده چه مسیری را باید در پیش بگیرند. آیا همچنان باید با صبر و حوصله بار مسئولیت‌هایمان را تحمل کنیم یا باید عمل کنیم؟ اینها سوالاتی

هستند که هر یک از ما باید با وجدان خود مطرح کرده و طبق فرامین آن پاسخ دهد. می‌بینید که ستمگران ما چیزی جز یک قتل عام عمومی پیشنهاد نمی‌کنند و می‌خواهند ما را از فهرست زندگان حذف کنند، همانطور که کسی کلمه‌ای بد نوشته شده را از یک نسخه خطی پاک می‌کند. آیا باید مانند گوسفند منتظر ضربه مهلک باشیم؛ یا ترجیح می‌دهیم (از آنجایی که قانون و عدالت به این ترتیب توسط همان افرادی که وظیفه مقدسشان محافظت از آنهاست نقض می‌شود) سعی کنیم عدالت را با دستان خود اجرا کنیم و به این منظور موقتاً زور را جایگزین قانون کنیم؟ دوستان و برادران، پاسخ دادن بر عهده شماست.» لا رونودی مکث کوتاهی کرد، گویی می‌خواست به همه عقل‌هایشان فرصت دهد تا این سوال مهم را هضم کنند. سپس دوباره شروع به صحبت کرد، با این آرزو که فوراً نتیجه‌گیری را تسهیل و تسریع کند:

«کسانی که آرمان دین و حقیقت باید با هم ترکیب شوند، متأسفانه، همانطور که همه ما می‌دانیم، به دو جناح تقسیم شده‌اند - جناح ژنو و جناح اشراف. اما وقتی با خطر و دشمن مشترک روبرو می‌شویم، به نظر من شایسته است که فقط یک قلب و یک اراده داشته باشیم. از اعضای هر دو جناح دعوت می‌شود تا نظرات خود را بیان کنند و راه حل‌هایی را که به ذهنشان می‌رسد پیشنهاد دهند. توصیه‌ای که بهترین شانس موفقیت را ارائه می‌دهد، باید از هر طرف که باشد، به اتفاق آرا پذیرفته شود. و اکنون، دوستان و برادران من، آزادانه و با اطمینان صحبت کنید.»

پس از سخنرانی لا رونودی، دوره قابل توجهی از تردید آغاز شد.

کسانی که به او گوش می‌دادند، دقیقاً فاقد آن دو ویژگی، شجاعت و اعتماد به نفس، بودند. و در وهله اول، علیرغم خشم تلخی که واقعاً تمام قلب‌هایشان را پر کرده بود، قدرت سلطنت از چنان اعتبار بالایی برخوردار بود که اصلاح‌طلبان، که در توطئه تازه‌کار بودند، جرأت نمی‌کردند فوراً و بدون قید و شرط ایده‌های خود را در مورد شورش مسلحانه بیان کنند. آنها به نظرات خود وفادار بودند و به عنوان یک پیکر مصمم بودند. اما هر فرد در برابر مسئولیت وارد کردن ضربه اول عقب‌نشینی می‌کرد. همه آنها آماده پیروی بودند، اما هیچ کس جرأت رهبری نداشت.

همچنین، همانطور که لا رونودی گفته بود، آنها به یکدیگر مشکوک بودند. هیچ یک از دو طرف نمی‌دانستند که دیگری آن را به کجا هدایت خواهد کرد. و در حقیقت، اهداف آنها آنقدر متفاوت بود که انتخاب راه‌ها و راهنماها برایشان بی‌تفاوت بود.

جناح ژنو واقعاً هدفش تأسیس جمهوری بود، در حالی که جناح اشراف صرفاً می‌خواست تغییر سلسله را ایجاد کند. اشکال انتخابی کالونیسم، اصل برابری که در همه جا توسط کلیسای جدید القا می‌شد، مستقیماً به سمت نظام جمهوری گرایش داشت، همانطور که در کانتون‌های سوئیس رواج داشت؛ اما اشراف نمی‌خواستند تا این حد پیش بروند و طبق توصیه الیزابت انگلستان، به عزل هانری دوم و جایگزینی او با یک پادشاه کالونیست راضی می‌شدند. نام پرنس دو گنده به عنوان یک انتخاب مناسب زمزمه می‌شد.

تصور اینکه دو عنصر کاملاً متضاد دیگر در یک هدف مشترک با هم همکاری کنند، دشوار است.

بنابراین، گابریل با تأسف دید که پس از سخنرانی لا رونودی، دو اردوگاه تقریباً متخاصم با سوءظن به یکدیگر نگاه می‌کنند، بدون اینکه به نظر برسد به نتیجه‌گیری از مقدماتی که او با جسارت مطرح کرده بود، فکر می‌کنند.

لحظاتی در این باتکلیفی تأسف‌بار، در میان زمزمه‌های گیج‌کننده بسیاری از صداها، گذشت. لا رونودی نمی‌توانست از خود بپرسد که آیا با رک و صریح بودن بیش از حد، ناخواسته تمام تأثیر تلاوت نیکولا دووال را از بین نبرده است؟ اما با شروع این مسیر، او تصمیم گرفت همه چیز را به چالش بکشد، برای بردن یا باختن همه چیز، و بنابراین به مرد کوچک لاغر و ریز نقش با ابروهای پرپشت و ظاهری صفاوی که یکی از اعضای گروه نزدیک او بود، خطاب کرد: - "بسیار خوب، لینیر، آیا نمی‌خواهی با برادرانمان صحبت کنی و هر چه در دل داری به آنها بگویی؟" مرد کوچک پاسخ داد: "باشد." و چهره غمگینش روشن شد. "من صحبت خواهم کرد، اما ذره‌ای کوتاه نخواهم آمد یا چیزی را تخفیف نخواهم داد."

لا رونودی گفت: «ادامه بده، تو در میان دوستان هستی.» در حالی که لینیر در راه رفتن به سمت تریبون بود، بارون به گابریل زمزمه کرد: «این یک ابزار خطرناک برای استفاده از لینیر است، یک متعصب - چه با حسن نیت و چه با سوء نیت، نمی‌دانم - که همه چیز را به افراط می‌کشانند و همیشه بیشتر زنده است تا جذاب. اما مهم نیست. ما باید به هر قیمتی بدانیم که به چه چیز باید تکیه کنیم، مگر نه؟»

گابریل گفت: «بله، تا همه این قلب‌های بسته بتوانند باز شوند و حقیقت را ساطع کنند.»

لا رنودی پاسخ داد: «لینیر و آموزه‌هایش که از ژنو داغ شده‌اند، آنها را بیدار خواهند کرد، هرگز نترسید.»
خطیب فوراً در میان جمعیت فرو رفت.

او گفت: «قانون محکومیت خود را به بار آورده است. چه منبعی باقی مانده است؟ توسل به زور، و نه چیز دیگری. شما می‌پرسید که چه باید بکنیم. اگر من به این سوال پاسخ ندهم، این چیز است که به جای من پاسخ خواهد داد.»
او یک مدال نقره را بالا گرفت.

او ادامه داد و گفت: «این مدال از هر کلام من بسیار گویاتر است. برای کسانی که خیلی دور هستند و نمی‌توانند آن را ببینند، می‌گویم که چه چیز را نشان می‌دهد. تصویر شمشیری شعله‌ور را دارد که شکوفه‌ی سوسن را قطع می‌کند، ساقه‌ای که در نزدیکی خم می‌شود و می‌افتد. عصا و تاج در غبار می‌غلطند.»

سپس، گویی می‌ترسد که مبدا حرفش اشتباه فهمیده شود، اضافه کرد:

«مدال‌ها معمولاً برای بزرگداشت وقایع انجام‌شده به کار می‌روند. باشد که این یکی پیشگویی چیز باشد که هنوز اتفاق نیفتاده است. دیگر چیز نمی‌گویم.»

در واقع، او به اندازه کافی گفته بود. او در میان تشویق‌های بخش ناچیز از حضار و زمزمه‌های تعداد بسیار بیشتری از حضار، از منبر پایین آمد.

اما سکوتی از سر بهت و حیرت بر فضا حاکم بود.

لا رنودی با صدای آهسته به گابریل گفت: «بسیار خوب، واضح است که این آکورد مناسبی برای نواختن نیست. باید آکورد دیگری را امتحان کنیم.» او با صدای بلند ادامه داد: «آقای بارون دو کاستلنو»، خطاب به مرد جوانی با ظاهری متفکر و لباس‌های زیبا که در فاصله‌ی ده فوتی او به دیوار تکیه داده بود، گفت: «آقای دو کاستلنو، آیا حرفی برای گفتن به ما ندارید؟»

مرد جوان پاسخ داد: «شاید من چیزی برای گفتن نداشته باشم ولی دوست دارم یکی دو کلمه در جواب بگویم.»

لا رنولددی گفت: «همه ما گوش به زنگ هستیم.»

او در حالی که دوباره در گوش گابریل صحبت می‌کرد، افزود: «این مرد جوان، به حزب اشراف تعلق دارد و شما باید او را روزی که خبر تصرف کاله را آوردید، در موزه لوور می‌دیدید. کاستلنو رک، وفادار و شجاع است. او پرچم خود را به همان اندازه جسورانه‌ی لینیر برافراشت، و خواهیم دید که آیا از او استقبال گرمی خواهد شد یا خیر.»

کاستلنو از یکی از پله‌های تریبون بالا رفت و از همان ارتفاع کم شروع به صحبت کرد. او گفت: «من مانند سخنورانی که پیش از من بوده‌اند، شروع می‌کنم. ما به ناحق مورد حمله قرار گرفته‌ایم. بیایید از سلاح‌هایی مانند سلاح برای دفاع از خود استفاده کنیم. بیایید در میدان باز، در میان آرایش جنگ، همان کاری را انجام دهیم که آنها در پارلمان با لباس قرمزی‌ها انجام داده‌اند. اما من در مورد بقیه با آقای دو لینیر اختلاف نظر دارم. من هم مدالی دارم که باید به شما نشان دهم. از دور به نظر شما شبیه تاج‌های ضرابخانه سلطنتی است که ما در کیف‌های خود حمل می‌کنیم، و در واقع، مانند آنها، مهر سر تاجگذاری را دارد. اما به جای «هانریکوس دوم، شاه گالیه»، نوشته روی آن «لودوویکوس سیزدهم، شاه گالیه» است. من این کار را کرده‌ام.»

بارون دو کاستلنو با سری افراشته و مغرور از جایش بیرون رفت. اشاره او به شاهزاده دو کنده آشکار بود. کسانی که برای لینیر کف زده بودند، با شنیدن سخنان او زیر لب غرغر کردند و برعکس.

اما اکثریت قریب به اتفاق حاضران هنوز بی‌حرکت و بی‌کلام بین دو اقلیت ایستاده بودند.

گابریل به آرامی از لا رنودی پرسید: «ای بابا، آنها چه می‌خواهند؟»

پاسخ بارون این بود: «متأسفم که آنها چیزی نمی‌خواهند.»

در آن لحظه، وکیل د'آویل درخواست جلسه رسیدگی کرد.

لآرنودی اظهار داشت: «فکر می‌کنم این مامور آنهاست. وقتی در پاریس باشم، دِ آوئل می‌زبان من است - مردی صادق و زیرک، اما بیش از حد محتاط، تقریباً تا سر حد ترس. کلام او نزد آنها قانون خواهد بود.»

دِ آوئل از همان ابتدا پیش‌بینی لآرنوددی را توجیه کرد.

او گفت: «ما به سخنان جسورانه و حتی بسیار جسورانه ای گوش داده‌ایم. اما آیا واقعاً زمان بیان آنها فرا رسیده است؟ آیا کمی تند نمی‌رویم؟ هدفی بسیار ارزشمند و والا به ما نشان داده می‌شود، اما کلمه‌ای در مورد راه رسیدن به آن گفته نمی‌شود. آنها باید جنایتکارانه باشند. قلب من از شدت سختی‌هایی که متحمل می‌شویم، بیشتر از هر عضو دیگری از این جمع، رنج می‌کشد. اما وقتی این همه تعصبات داریم که باید بر آنها غلبه کنیم، آیا باید با انداختن نفرت یک ترور بر آرمان دین خود، رنج بار را بر دوش خود بیفزاییم؟ - بله، ترور... زیرا شما نمی‌توانید به هیچ وسیله‌ی دیگری به نتیجه‌ای که جرأت پیشنهاد آن را دارید، دست یابید.» سخنان «دز آوئل» با تشویق تقریباً یکصدا قطع شد.

لآرنوددی زمزمه کرد: «من چه گفتم؟ این وکیل مدافع، مفسر واقعی دیدگاه‌های آنهاست.» دز آوئل ادامه داد:

«پادشاه در اوج شکوفایی و قدرت خود است. برای گرفتن تاج و تخت از او، باید او را با سر از آن به زیر انداخت. کدام انسان زنده‌ای چنین عمل خشونت‌آمیزی را به خود می‌گیرد؟ پادشاهان الهی هستند و فقط خدا حق حکومت بر آنها را دارد. آه، فرض کنید که حادثه‌ای، بیماری پیش‌بینی‌نشده‌ای، ضربه‌ای از جانب شخصی، در این لحظه جان پادشاه را بگیرد و قیمومیت یک پادشاه نوزاد را به دست آن رعایای متکبر که ستمگران واقعی ما هستند، بسپارد. - در آن صورت، این قیمومیت، و نه خود سلطنت، گیزها و نه فرانسوای دوم، کسانی خواهند بود که حملات ما متوجه آنها خواهد بود. جنگ داخلی نه تنها قابل توجیه، بلکه قابل ستایش خواهد بود، و انقلاب یک وظیفه مقدس، و من اولین کسی خواهم بود که فریاد می‌زنم، "به سوی اسلحه."»

این اعتدال پرانرژی، تحسین حضار را برانگیخت، و نشانه‌های تازه‌ای از تأیید به عنوان پاداش شجاعت محتاطانه‌اش بر دز آوئل باریدن گرفت. «آه.» لآرنودی زیر لب به گابریل گفت: «حالا از اینکه از تو خواستم بیایی پشتیبانم، چون کم‌کم به ما رحم خواهی کرد.»

اما گابریل، غرق در افکارش، با خودش می‌گفت: «نه، من حق ندارم آنها را به خاطر ضعفشان سرزنش کنم، چون این خیلی شبیه ضعف خودم است. در حالی که من مخفیانه به آنها تکیه می‌کردم، به نظر می‌رسد آنها به من تکیه می‌کردند.»

لآرنودی رو به میزبان پیروزش فریاد زد: «خدایا، منظور چیست؟»

وکیل با قاطعیت پاسخ داد: «اینکه رویکرد قانونی را حفظ کنی و منتظر بمانی. آن دوبورگ، هانری دوفور و سه نفر دیگر از دوستان ما در پارلمان دستگیر شده‌اند، اما چه کسی گفته است که آنها جرات خواهند کرد آنها را محکوم کنند یا حتی متهم کنند؟ نظر من این است که هرگونه اقدام خشونت‌آمیز آشکار از سوی ما، صرفاً منجر به برانگیختن انتقام از سوی صاحبان قدرت خواهد شد. و چه کسی می‌داند که اعتدال ما ممکن است نجات قربانیان نباشد؟ بیایید آرامش قدرت آگاهانه و عزتی را که شایسته یک آرمان درست است، داشته باشیم. بیایید همه کارهای نادرست را به آزاردهندگان خود واگذار کنیم. بیایید صبر کنیم. وقتی آنها ببینند که ما در خواسته‌های خود معتدل اما مصمم هستیم، قبل از اعلام جنگ علیه ما دوبار فکر خواهند کرد - همانطور که از شما دوستان و برادران خواهش می‌کنم قبل از اینکه به آنها علامت انتقام بدهید، دوبار فکر کنید.»

«دز آوئل» حرفش را قطع کرد و تشویق‌ها از سر گرفته شد.

وکیل، که از موفقیت خود مغرور شده بود، می‌خواست پیروزی خود را تأیید کند.

او افزود: «بگذارید همه کسانی که با من موافقت دست خود را بالا ببرند.» تقریباً همه دست‌ها بالا رفت تا به دِ آوئل اطمینان دهند که او نظر جمع را گفته است.

او گفت: «پس ببینیم، تصمیم ما این است که...»

کاستلنو مداخله کرد: «اصلاً هیچ تصمیمی نگیریم.»

دز آوئل با نگاهی خشمگین به کسی که حرفش را قطع می‌کرد، گفت: «هرگونه اقدام افراطی را تا لحظه‌ای مساعدتر به تعویق بیندازیم.»

دیوید، وزیر، پیشنهاد داد که سرود دیگری بخوانند و از خدا بخواهند که زندانیان بیچاره را نجات دهد. لآرنولدی به گابریل گفت: «بیا، برویم، همه اینها مرا آزار می‌دهد و عصبانی می‌کند. این مردم فقط آواز خواندن بلدند. آنها جز سرودهایشان چیز فتنه‌انگیزی ندارند.»

آنها وقتی به خیابان رسیدند، در سکوت راه می‌رفتند و هر دو عمیقاً غرق در افکار خود بودند. در پل نوتردام از هم جدا شدند، لآرنولدی به فوبورگ سن ژرمن بازگشت و گابریل به سمت زرادخانه رفت. لآرنولدی گفت: «خداحافظ، آقای داکسمه. متأسفم که باعث شدم وقتتان را اینگونه تلف کنید. اما وقتی به شما اطمینان می‌دهم که این آخرین حرف ما نیست، حرف مرا باور کنید. شاهزاده، کولینی و برخی از معتمدترین سران ما امشب غایب بودند.»

گابریل پاسخ داد: «وقتم با شما تلف نشده است. خیلی زود به این موضوع متقاعد خواهید شد.»

لا رنودی پاسخ داد: «چه بهتر، چه بهتر.» «با این وجود، شک کنید...»

گابریل گفت: «اصلاً شکی نداشته باشید. برای من لازم بود بدانم که آیا پروتستان‌ها واقعاً دارند صبرشان را از دست می‌دهند یا نه. فهمیدن اینکه آنها هنوز خسته نشده‌اند، بیش از آنچه تصور می‌کنید برای من مفید است.»



فصل ششم: محاکمه‌ای دیگر

با بی‌مهری پروتستان‌ها، گابریل در عطش انتقام‌جویی‌اش، هنوز امید دیگری برای کمک داشت و آن، امیدی بود که جاه طلبی دوک دو گیز فراهم کرده بود.

در نتیجه، او صبح روز بعد، ساعت ده، خیلی سریع به قراری که فرانسوا دو لورن در تورنل با او گذاشته بود، عمل کرد.

مشخص بود که کنت دو مونتگومری جوان مورد انتظار قرار گرفته بود زیرا به محض اینکه نامش اعلام شد، به حضور کسی که اکنون به لطف نقشه جسورانه گابریل، فاتح کاله نامیده می‌شد، برده شد.

دوک دوگیز (بالافره) مشتاقانه برای ملاقات با او جلو آمد و با محبت هر دو دست او را گرفت.

او گفت: "آه، بالاخره آمدی، دوست فراموشکار من. مجبور شدم دنبالت بفرستم تا در دوران بازنشستگی‌ات همراهت باشم، و اگر این کار را نمی‌کردم، خدا می‌داند کی باید تو را می‌دیدم. چرا؟ چرا از زمان بازگشتم به دیدنم نیامده‌ای؟" گابریل با لحنی آهسته گفت: «عالیجناب، اضطراب بسیار آزاردهنده‌ای...»

دوک حرفش را قطع کرد و گفت: «آه. این هم از این. من مطمئن بودم. پس آنها به وعده‌هایی که به تو دادند، دروغ گفتند. آنها تو را فریب دادند، به تو توهین کردند و آزارت دادند. او، من خیلی مشکوک بودم که در پس همه اینها رسوایی‌ای وجود دارد. برادرم، کاردینال دو لورن، که هنگام ورود تو از کاله به لوور حضور داشت و شنید که تو را کنت دو مونتگومری می‌نامند، با تیزبینی کشیشانه‌اش تصور کرد که مقدر شده بود که تو فریب خورده یا قربانی آن افراد باشی. چرا از برادرم کاردینال کمک نگرفتی؟ او می‌توانست در غیاب من به تو کمکی بکند.»

گابریل با لحنی جدی پاسخ داد: «از شما متشکرم عالیجناب، اما به شما اطمینان می‌دهم که اشتباه می‌کنید. تمام وعده‌های آنها به من با نهایت دقت عملی شد.»

«او، اما توشیوه‌ای خاص برای صحبت کردن داری، دوست من.»

"من آنطور که احساس دارم، صحبت می‌کنم، عالیجناب. اما تکرار می‌کنم که هیچ شکایتی ندارم و وعده‌هایی که به آنها تکیه کرده بودم، کاملاً محقق شده‌اند. پس خواهش می‌کنم دیگر در مورد امور من صحبت نکنیم، زیرا می‌دانید که موضوع گفتگو هرگز برای من خوشایند نبود و امروز دردناکتر از همیشه است. از شما عالیجناب، با کمال تأسف می‌خواهم که بر سوالات خیرخواهانه خود اصرار نکنید."

دوک از لحن غم‌انگیز گابریل شگفت‌زده شد.

او گفت: "بسیار خوب، دوست من... اکنون از اینکه ناخواسته به یکی از زخم‌های به سختی التیام یافته شما دست بزنم، خودداری کرده و دیگر از شما در مورد خودتان سؤالی نخواهم کرد."

پاسخ گابریل با لحنی موقر که به هیچ وجه عاری از احساسات نبود: "ممنونم عالیجناب."

دوک دو گیز ادامه داد و گفت: «اما می‌خواهم از این مطمئن باشی، که در هر زمان و مکان، و برای هر منظوری، نفوذ من، ثروت من، و زندگی من در خدمت توست، گابریل، و اگر من آنقدر خوش‌شانس باشم که به کمک من نیاز داشته باشی، فقط باید دستت را دراز کنی تا دستم را بگیری.»

گابریل دوباره گفت: «ممنون هستم عالیجناب.»

دوک گفت: «با توجه به توافقی که بین ما حاصل شده، تو از چه موضوعی خوشتر می‌آید که با هم صحبت کنیم؟»
کنت جوان پاسخ داد: «عالیجناب، از خودتان ... از جلال و شکوه و برنامه‌های آینده‌تان، اینها موضوعاتی هستند که مورد علاقه من هستند. در آنها آشنایی یافت میشود که مرا با اولین تماس با شما به سرعت به سمت خود کشانده است.»

فرانسوا دو لورن با تکان دادن سر پاسخ داد: «جلال و شکوه من؟ برنامه‌های من برای آینده؟ افسوس. اینها موضوعات غم‌انگیزی برای من نیز هستند.»

گابریل بانگ زد: «منظورتان چیست، عالیجناب؟»

«دوست من... من چه می‌گویم؟ بله، اعتراف می‌کنم که فکر می‌کردم به شهرتی رسیده‌ام. به نظرم می‌رسید که نام من شایسته‌ی آن است که امروز در فرانسه با احترام و در سراسر اروپا با درجه‌ای از اهمیت خوانده شود. و به دلیل گذشته‌ی بی‌ارزش من، وظیفه‌ام این بود که به آینده فکر کنم، بر اساس شهرتم برنامه‌ریزی می‌کردم و رویای دستاوردهای بزرگی را در سر می‌پروراندم - دستاوردهایی بزرگ برای کشورم و همچنین برای خودم. اگر به آنها دست پیدا می‌کردم، ایمان دارم که باور کنم ...»

گابریل با لحنی پرسشگرانه گفت: «بسیار خوب، عالیجناب؟»

«بسیار خوب، گابریل، از شش ماه پیش که به این دربار برگشتم، دیگر به شکوه و جلال خودم اعتقادی ندارم و از تمام نقشه‌هایم دست کشیده‌ام.»

«به نام خدا... چرا؟»

«چرا؟... در درجه اول آیا از معاهده‌ی ننگینی که پیروزی‌های ما را با آن جشن گرفتند، خبر نداری؟ اگر مجبور می‌شدیم محاصره کاله را لغو کنیم، اگر انگلیسی‌ها هنوز دروازه‌های فرانسه را در دست داشتند، - خلاصه، حتی اگر شکست در تمام نقاط، ناکافی بودن یا بی‌کفایتی نیروهای ما و عدم امکان ادامه‌ی یک درگیری نابرابر را نشان می‌داد، نمی‌توانستند از ما بخواهند معاهده‌ای نامطلوب‌تر و ننگین‌تر از معاهده‌ی کاتوکامبرزی را امضا کنیم.»

گابریل اظهار داشت: «درست است، عالیجناب و هر کسی از فکر کردن به این که چنین عملکرد باشکوه‌ی، میوه‌ی کمی به بار آورده، غمگین می‌شود.»

دوک پاسخ داد: «بسیار خوب... پس چطور از من انتظار دارید برای مردمی بذر بکارم که از درو کردن اینقدر کم می‌دانند؟ و از طرف دیگر، آیا آنها مرا مجبور نکرده‌اند که با این صلح باشکوه‌شان، با بی‌آبرویی بیکار بمانم؟ شمشیر من اینجاست، که برای مدت طولانی محکوم به زنگ زدن در غلافش است. جنگ در هر کجا، به هر قیمتی، در عین حال به رویاهای زیبای من برای افتخار پایان می‌دهد، و بین خودمان این یکی از اهداف اصلی بود که می‌خواستیم به آن دست یابیم.»

گابریل گفت: «اما شما حتی در این بی‌عملی اجباری عالیجناب، کمتر قدرتمند نیستید. شما در دربار مورد احترام هستید، مردم شما را می‌پرستند و ملت‌های خارجی از شما می‌ترسند.»

«بله، من معتقدم که در خانه محبوب هستم و در خارج از کشور از من می‌ترسند. اما دوست من، به من نگو که در لورن به من احترام گذاشته می‌شود. در حالی که آنها بدین ترتیب آنها نه تنها علناً نتایج قطعی موفقیت ما را به صفر می‌رسانند، بلکه نفوذ خصوصی مرا نیز تهدید می‌کنند. وقتی از شمال برگشتم، چه کسی را بیشتر از همیشه مورد لطف یافتم؟ آن سگ تازی گستاخ و کتک‌خورده‌ی سن لوران - آن موم‌مورانسی، که از او متنفرم.»

گابریل زیر لب گفت: «او، مطمئناً نه بیشتر از من.»

«به لطف نفوذ او و به خاطر اهداف خودش بود که این صلحی که همه ما به خاطرش شرمندیم، منعقد شد. او که از کم‌اهمیت جلوه دادن تلاش‌های من راضی نبود، بسیار مراقب بود که در این معاهده به منافع خود توجه کند و مبلغ خونبهای را که پس از اسارت در سن لوران به او پرداخت شده بود، دریافت کند - فکر می‌کنم برای دومین یا سومین بار. تا این حد در مورد شکست و رسوایی خود گمانه‌زنی می‌کند.»

گابریل با لبخندی تحقیرآمیز پرسید: «و آیا عالیجناب دوک دو گیز با چنین کسی وارد رقابت می‌شود؟»

«دوست من، من از این فکر به خود می‌لرزم. اما می‌بینی که این فکر به من تحمیل شده است. می‌بینی که آقای مومنورانی توسط چیز قوی‌تر از جلال یا شهرت محافظت می‌شود - توسط شخصی قدرتمندتر از خود پادشاه. می‌بینی که خدمات من هرگز نمی‌تواند با خدمات مادام‌دیانا دو پواتیه برابری کند، که باشد که رعد و برق او را خاموش کند.»

گابریل زیر لب غرغر کرد: «ای کاش خدا به حرف شما گوش می‌داد.»

دوک ادامه داد: «به نام خدا، آن زن با پادشاه چه کرده است؟ آیا واقعاً وقتی مردم از اغواگرها و طلسم‌ها صحبت می‌کنند، حق با آنهاست؟ من معتقدم که آنها با پیوندی قوی‌تر از عشق به هم پیوسته‌اند. تنها شور و اشتیاق نمی‌تواند آنها را به این شکل ناگسستگی به هم پیوند دهد، بلکه باید رفاقت در جنایت باشد. قسم می‌خورم که پشیمانی در میان یادگارهای گذشته آنها جایی دارد و آنها چیز بیش از عاشق هستند - آنها همدست هستند.»

کنت دو مونتگومری از سر تا پا لرزید. دوک دو گیز از او پرسید: «گابریل، با من موافق نیستی؟»

گابریل با صدایی گرفته پاسخ داد: «بله... من کاملاً موافقم، عالیجناب.»

دوک ادامه داد: «و برای اینکه تحقیرم را تمام کنم، می‌دانی دوست من، چه پاداشی اینجا در پاریس، علاوه بر معاهده‌ی هولناک کاتو-کامبرژی، در انتظارم بود؟ لغو فوری انتصابم به عنوان سرلشکر کل پادشاهی. به من گفته شد که این وظایف خارق‌العاده در زمان صلح غیرضروری شده‌اند و بدون هیچ هشدار، بدون حتی یک کلمه تشکر، آن عنوان را پاک کردند، درست همانطور که کسی پارچه‌ای را که دیگر به درد نمی‌خورد، روی تل خاک می‌اندازد.»

گابریل که می‌خواست آتشی را که در آن قلب برافروخته شعله‌ور بود شعله‌ورتر کند، فریاد زد: «مگر ممکن است که به شما بیش از این توجه نشده باشد؟»

دوک با دندان‌های به هم فشرده گفت: «چرا باید به یک خدمتکار اضافی توجه بیشتری نشان دهند؟ در مورد آقای مومنورانی، این موضوع کاملاً متفاوت است. اواز قیل و همچنان محافظ قانون است. توجه داشته باشید که این افتخاری است که آنها به محروم کردن او فکر نمی‌کنند، افتخاری که او با چهل سال شکست و ناکامی به دست آورده است. اوه، به صلیب لورن قسم، اگر باد جنگ دوباره بوزد، می‌توانند ببینند و زانو بزنند و به من التماس کنند و مرا ناجی کشورم بنامند. من آنها را به حافظ قانونشان می‌فرستم. بگذارید اگر می‌تواند آنها را نجات دهد. این کار اوست و وظیفه‌ای است که بر عهده اوست. اما برای خودم، از آنجایی که مرا به تنبلی محکوم می‌کنند، حکم را می‌پذیرم و تا طلوع روزهای بهتر استراحت خواهم کرد.»

گابریل، پس از لحظه‌ای مکث، با لحنی بسیار جدی پاسخ داد: «این تصمیم شما بسیار تأسفبار است، عالیجناب، و من از آن بسیار متأسفم، زیرا می‌خواستم پیشنهادی به شما بدهم.»

دوک فریاد زد: «بی‌فایده... دوست من، بی‌فایده. من تصمیم خود را گرفته‌ام. و باز هم تکرار می‌کنم، و شما هم مثل من می‌دانید، این صلح ننگین، هر امیدی به شهرت را از ما گرفته است.»

گابریل پاسخ داد: «ببخشید، عالیجناب، اما صلح تنها چیز است که نقشه من را عملی می‌کند.»

فرانسوا دو لورن، که برخلاف میلش وسوسه شده بود، گفت: «واقعاً؟ خواهش می‌کنم بگو، آیا این یک حرکت جسورانه مانند محاصره کاله است؟»

"چیزی حتی جسورانه تر از آن، عالیجناب."

دوک فریاد زد. "چطور ممکن است؟ شما بخوبی موفق شده‌اید کنجاوی مرا برانگیزید."

"پس به من اجازه دهید که در مورد آن به شما بگویم؟"

«مطمئناً می‌توانید. در واقع، از شما خواهش می‌کنم که این کار را انجام دهید.»

«آیا ما کاملاً تنها هستیم؟»

«کاملاً... حتی یک روح زنده هم در اطراف ما نیست که صدای ما را بشنود.»

گابریل با قاطعیت شروع کرد: «بسیار خوب، پس، عالیجناب، این چیزی است که باید به شما بگویم: این پادشاه و این افسر تصمیم گرفته‌اند که از خدمات شما صرف نظر کنند. چرا شما از آنها صرف نظر نمی‌کنید؟ آنها شما را از مقام سرلشکری پادشاهی برکنار کرده‌اند. یک بار دیگر با مسئولیت خودتان این کار را بر عهده بگیرید.»

دوک با تعجب گفت: «منظورتان چیست؟ برای من توضیح دهید.»

«حضرت آقا، شاهزادگان خارجی از شما می‌ترسند، مردم شما را می‌پرستند و ارتش تحت فرمان شماست. شما در فرانسه از خود پادشاه هم بیشتر پادشاه هستید. شما به حق نبوغ خود پادشاه واقعی هستید، او فقط به این دلیل که تاج بر سر دارد، پادشاه نامیده می‌شود. جرأت کنید با صدای یک ارباب صحبت کنید، و ملت مانند رعایای مطیع به شما گوش خواهند داد. آیا هانری دوم در لوور از شما در اردوگاهتان قوی‌تر خواهد بود؟ کسی که اکنون با شما صحبت می‌کند، مفتخر و خوشحال خواهد بود که اولین کسی باشد که شما را «اعلیحضرت» خطاب می‌کند.»

دوک دو گیز اظهار نظر کرد: «بسیار خوب، این ی نقشه جسورانه و متهورانه شماست، گابریل.»

اما گابریل کوچکترین نشانه‌ای از ناراحتی نشان نداد، بلکه برعکس، چهره‌اش زیر حالت ساختگی تعجب، لبخندی بر لب داشت. گابریل با قاطعیت پاسخ داد:

«اگر این یک نقشه جسورانه است، قلبی با جسارت فوق‌العاده است که من آن را پیشنهاد می‌کنم. من به نفع فرانسه صحبت می‌کنم. ما به یک مرد بزرگ برای پادشاهی نیاز داریم. آیا این فاجعه بار نیست که تمام ایده‌های شما در مورد عظمت و فتوحات، به طرز ننگینی توسط هوس یک آدم بی‌عرضه و حسادت یک فرد مورد علاقه او، مختل شود؟ اگر زمانی با دستانی آزاد، سکان هدایت را در دست داشتید، نبوغ شما کجا متوقف می‌شد؟ شما شکوه شارلمانی را تجدید می‌کردید.»

دوک دو گیز با اشتیاق گفت: «می‌دانید که خاندان لورن می‌تواند نسب خود را از او بگیرد.»

گابریل پاسخ داد: «چه کسی می‌تواند پس از دیدن شما در عمل، در این مورد شک کند؟ به نوبه خود، یک هیو کاپت دیگر برای والوا باشید؟»

«بله، اما فرض کنید من فقط یک سرگروه‌بان بوربون باشم؟»

«به خودتان تهمت می‌زنید، عالیجناب. سرجوخه دو بوربون خارجی‌ها را به کمک خود فراخواند - که آنها هم دشمن بودند. شما نباید از هیچ چیز جز نیروهای کشور خودتان استفاده کنید.»

دوک پرسید: «اما این نیروها که به گفته شما در اختیار من هستند کجا هستند؟»

گابریل در پاسخ گفت: «دو گروه به شما پیشنهاد شده است.»

«آنها چه کسانی هستند، خواهش می‌کنم بگوئید؟ - چون می‌بینید که به شما اجازه می‌دهم ادامه دهید، انگار که همه اینها چیزی بیش از یک خیال باطل است. این دو گروه چه کسانی هستند؟»

گابریل پاسخ داد: «ارتش و پروتستان‌ها، عالیجناب. شما می‌توانید فوراً مقام یک فرمانده نظامی را به دست بگیرید.»

فرانسوا لورن فریاد زد: «یک غاصب. بگو یک فاتح.»

«اما اگر عالیجناب ترجیح می‌دهید، پادشاه پروتستان‌ها باشید.»

دوک با لبخند گفت: «شاهزاده دو کننده چطور؟»

«او جذاب و باهوش است، اما شما بزرگ و درخشانید. آیا گمان می‌کنید کالوین ممکن است بین شما دو نفر تردید کند؟ شکی نیست که پسر نجار نویون، دیکتاتور حزب اوست. یک کلمه بگوئید، و فردا سی هزار اصلاح‌طلب را در اختیار خواهی داشت.»

«اما من یک شاهزاده کاتولیک هستم، گابریل.»

«افتخار، دین واقعی قهرمانانی مانند شماست، عالیجناب.»

«من باید خودم را در در دسرهای رم و پاپ کاتولیک درگیر کنم.»

«این بهانه‌ای خواهد بود تا خودتان را ارباب او کنید.»

دوک با نگاهی تیزبین به گابریل پاسخ داد:

«آه، دوست من. آه، دوست من، تو از هانری دوم بتلخی متنفری...»

جوان با صراحتی نجیبانه گفت:

«اعتراف می‌کنم که به همان اندازه ای که شما را دوست دارم.»

دوک با لحنی جدی‌تر گفت:

«من برای صداقت تو ارزش قائلم، گابریل و برای اثبات آن به تو، قلبم را برایت آشکار می‌کنم. و قلب من برای همیشه در ب خود را به روی آنچه که می‌توانی به آن اعتماد کنی، خواهد بست. پس گوش کن. اعتراف می‌کنم که قبلاً گاهی اوقات رویای این هدفی را که امروز به من پیشنهاد می‌کنی، در سر می‌پرورانده‌ام. اما فکر می‌کنم دوست من، تو هم با من موافق باشی که وقتی کسی با چنین هدفی قدم در راه می‌گذارد، حداقل باید به طور معقولی از رسیدن به آن مطمئن باشد و اینکه چنین گامی را پیش از موعد بردارد، نابودی را به ارمغان می‌آورد.»

گابریل پاسخ داد:

«کاملاً درست است.»

دوک ادامه داد: «بسیار خوب، آیا واقعاً فکر می‌کنی که زمان برای تحقق آرزوی من فرا رسیده است؟ مقدمات چنین اقدام مهمی باید مدت‌ها قبل فراهم شود و ذهن مردم باید آماده و مهیا برای پذیرش آن باشد. حال، آیا معتقدی که مردم از قبل، به اصطلاح، خود را به ایده تغییر سلسله عادت داده‌اند؟»

گابریل گفت:

«آنها به آن عادت کرده‌اند.»

دوک پاسخ داد:

«شک دارم. من فرماندهی لشکرها را بر عهده داشته‌ام، از متز دفاع کرده‌ام و کاله را تصرف کرده‌ام، و دو بار سپهبد پادشاهی بوده‌ام. اما همه اینها کافی نیست. من هنوز به اندازه کافی به قدرت سلطنتی نزدیک نشده‌ام. بدون شک نارضایتی‌هایی وجود دارد، اما دسته بندی‌ها مردم نیستند. هانری دوم جوان، باهوش و شجاع است و پسر فرانسوا اول است. هیچ خطری در تأخیر وجود ندارد که کسی رویای سلب مالکیت از او را در سر بپروراند.»

گابریل پرسید: «و بنابراین شما تردید دارید، عالیجناب؟»

دوک پاسخ داد: «من بیشتر از این کار می‌کنم، دوست من، من امتناع می‌کنم. آه، اگر هانری دوم فردا ناگهان، بر اثر تصادف یا بیماری بمیرد...»

گابریل با خودش گفت: «پس او به این هم فکر می‌کند.» او با صدای بلند ادامه داد: «بسیار خوب، عالیجناب، اگر آن ضربه غیرمنتظره فرود بیاید، چه کار می‌کنید؟»

دوک پاسخ داد:

«پس با یک پادشاه جوان و بی‌تجربه، کاملاً تحت نفوذ من، من به نوعی نایب‌السلطنه پادشاهی می‌شوم. و اگر ملکه مادر یا آقای مونمورانسی متعهد شوند که علیه من عمل کنند، اگر پروتستان‌ها انقلابی به پا کنند، - اگر، خلاصه، دولت در خطر باشد و به یک دست محکم در سکان نیاز داشته باشد، فرصت‌هایی خود به خود پیش می‌آیند و من تقریباً ضروری می‌شوم. در چنین حالتی، نقشه شما ممکن است بسیار خوشایند باشد، دوست من، و من با کمال میل به شما گوش خواهم داد.»

گابریل گفت:

«اما تا آن زمان... تا زمان مرگ بسیار بعید پادشاه؟»

«دوست من، من به انتظار می‌نشینم و خودم را با آماده‌سازی برای آینده راضی می‌کنم. و اگر بذرهایی که در ذهنم کاشته شده فقط برای پسر من ثمر دهند، به این دلیل خواهد بود که خدا چنین خواسته است.»

«آیا این آخرین حرف شماست، عالیجناب؟»

دوک پاسخ داد:

«این آخرین حرف من است. اما من از تو، گابریل، به خاطر این اعتمادی که به سرنوشت من داشتی، کم سپاسگزار نیستم.»

«و من، عالیجناب، از شما به خاطر این همه اعتماد به نفسی که به بصیرت من داشتید، سپاسگزارم.»

دوک پاسخ داد:

«بله، مشخص است که هر آنچه بین ما گذشته است، گویی هرگز گفته نشده است.»

گابریل در حالی که بلند می‌شد گفت:

«حالا من می‌روم.»

دوک فریاد زد: «چطور، همین الان؟»

«بله، عالیجناب، آنچه را که می‌خواستم بدانم، آموختم. سخنان شما را به خاطر خواهم سپرد. آنها در قلبم به طور امن دفن شده‌اند، با این حال آنها را به خاطر خواهم سپرد. ببخشید، اما برای من ضروری بود که مطمئن شوم آیا جاه‌طلبی سلطنتی دوک دو گیز هنوز در خواب است یا خیر. خداحافظ، عالیجناب.»

«خداحافظ، دوست من.»

گابریل تورنل را حتی غمگین‌تر و مضطرب‌تر از زمانی که وارد آنجا شده بود، ترک کرد. او با خود گفت:

«بنابراین، هر دو نیروی کمکی انسانی که فکر می‌کردم می‌توانم به آنها تکیه کنم، مرا ناامید کرده‌اند. اکنون جز خداوند کسی را ندارم که به او تکیه کنم.»



فصل هفتم: گامی خطرناک

دیانا دو کاسترو در آپارتمان‌هایش در کاخ سلطنتی، در این میان، زندگی فلاکت‌باری از غم و اندوه و وحشت مرگبار را سپری می‌کرد.

با این حال، تمام پیوندهایی که او را به مردی که او را بسیار دوست می‌داشت، پیوند می‌داد، گسسته نشده بود. تقریباً هر هفته، آندره، خدمتگزار، به خیابان باغ سنت پل فرستاده می‌شد تا از آلویز در مورد حال گابریل پرس‌وجو کند.

اطلاعاتی که او برای دیانا می‌آورد، به هیچ وجه اطمینان‌بخش نبود. کنت دو مونتگومری جوان همیشه همان بود، بدخلق و مضطرب و غمگین. پرستار خوب نمی‌توانست از او صحبت کند، چون بلافاصله چشمانش پر از اشک می‌شد و گونه‌هایش رنگ نمی‌گرفت.

دیانا مدت زیادی مردد بود. سرانجام، یک روز صبح در همان ماه ژوئن، گامی مصمم برداشت تا به وحشت خود پایان دهد.

او خود را در شنلی بسیار فروتن پیچید، صورتش را زیر نقابی پنهان کرد و در ساعتی که مردم به ندرت در آنجا حضور داشتند، به همراه آندره، تنها، با هدف دیدار با گابریل در خانه‌اش، از لوور خارج شد. از آنجایی که گابریل از او دوری می‌کرد و هیچ نشانه‌ای بروز نمی‌داد، دیانا خود به سراغ او می‌رفت.

مطمئناً خواهی ممکن بود به دیدن برادرش بروی. در واقع، آیا وظیفه او نبود که به او هشدار دهد یا او را دلداری دهد؟ متأسفانه، تمام شجاعتی که دیانا برای برداشتن آن قدم به جان خریده بود، بیهوده بود.

گابریل همچنین ساعات خلوت صبح زود را برای پرسه‌زنی‌هایش انتخاب کرد، پرسه‌هایی که به هیچ وجه از آنها دست نکشیده بود. و وقتی دیانا با دست لرزان در خانه‌اش را کوبید، بیش از نیم ساعت از رفتنش گذشته بود.

آیا باید منتظر بازگشتش می‌ماند؟ همیشه نامشخص بود و غیبت طولانی از لوور ممکن بود دیانا را در معرض تهمت قرار دهد.

اما مهم نبود... او تصمیم گرفت حداقل تا پایان زمانی که برای ملاقات تعیین کرده بود، صبر کند.

او جویای حال آلویز شد، زیرا او نیز مشتاق دیدن او بود و با لب‌های خود از او سؤال می‌کرد.

آندره، خانم را به اتاقی خالی برد و رفت تا پرستار را مطلع کند.

سال‌های زیادی، از دوران خوش مونتگومری و ویموتیه، آلویز و دیانا با هم آشنا نشده بودند، یک زن از طبقه مردم معمولی و یک شاهزاده خانم. با این حال، زندگی هر دوی آنها غرق در یک فکر بود و اضطراب در مورد یک موضوع هنوز روزهایشان را با وحشت پر می‌کرد و شب‌ها خوابشان را می‌زدید.

بنابراین، وقتی آلویز با عجله وارد اتاق می‌شد و می‌خواست در مقابل مادام دو کاسترو تعظیم کند، دیانا خود را در آغوش آن زن خوب انداخت و به گرمی او را در آغوش گرفت و همانطور که در قدیم ذکر می‌کرد، گفت:

"پرستار عزیزم."

آلویز در حالی که اشک می‌ریخت، فریاد زد: "چطور، مادام، واقعاً مرا به یاد داری؟ مرا می‌شناسی؟"

دیانا پاسخ داد: «آیا تو را به یاد می‌آورم. آیا تو را می‌شناسم. می‌توانی از من بپرسی که آیا خانه‌ی انگراند را به یاد می‌آورم یا اینکه آیا قلعه‌ی مونتگومری را می‌شناسم.» در همین حال، آلویز با دستان به هم قلاب شده، با دقت بیشتری به دیانا نگاه می‌کرد.

او آهی کشید و همزمان لبخند زد. سپس بانگ زد: "تو چقدر زیبا هستی."

آلویز لبخند زد، زیرا دختر جوانی را که پیش از او به بانوی زیبایی تبدیل شده بود، عمیقاً دوست داشت. آهی کشید، زیرا با تأمل در چهره زیبای او، می‌توانست بدبختی گابریل را بهتر ارزیابی کند.

دیانا این نگاه را که هم غم‌انگیز و هم مسحورکننده بود، درک کرد و با سرخ شدن خفیفی، با عجله گفت:

«من نیامده‌ام که از خودم حرف بزنم، پرستار.»

آلویز گفت: «پس میل دارید از او حرف بزنید؟»

«لطفاً بگو از چه کس دیگری صحبت کنیم؟ چون من می‌توانم قلبم را برایت آشکار کنم. چقدر مایه تأسف است که او را پیدا نکردم. آدمم تا همزمان هم او و هم خودم را تسلی دهم. حالش چطور است؟ همیشه افسرده و ناامید است، مگر نه؟ چرا یک بار هم به لوور نیامده تا من را ببیند؟ چه می‌گوید؟ او چه کار می‌کند؟ به من بگو، اوه، خواهش می‌کنم به من بگو، پرستار.»

آلویز پاسخ داد: «افسوس. مادام، کاملاً حق دارید که فکر می‌کنید او افسرده و ناامید است. تصور کنید...»

دیانا حرفش را قطع کرد و گفت:

«یک لحظه صبر کن، آلویز عزیز. قبل از اینکه شروع کنی، حرفی برای گفتن دارم. من می‌توانم تا فردا اینجا بمانم و به حرف‌هایت گوش بدهم، می‌دانی، بدون اینکه خسته شوم یا متوجه گذر زمان شوم. اما باید قبل از اینکه غیبتم توجهی را به خود جلب کند، بایستی به لوور برگردم. پس یک چیز را به من قول بده. وقتی یک ساعت اینجا بودم، چه او برگشته باشد چه نه، به من بگو و مرا مرخص کن.»

آلویز گفت: «اما، مادام، من کاملاً قادرم آن ساعت را فراموش کنم و از صحبت کردن با شما زودتر از شما که از گوش دادن به حرف‌های من خسته نمی‌شوی، خسته نمی‌شوم.»

دیانا پرسید: «پس چه کار می‌توانیم بکنیم؟ از تأثیر ضعف مشترکمان می‌ترسم.»

آلویز گفت: «بباید این وظیفه دشوار را به شخص ثالثی بسپاریم.»

«همین کار را هم بکنیم. آندره... صدای مرا میشنوی؟»

آندره که در اتاق مجاور مانده بود، متعهد شد که پس از گذشت یک ساعت، در را بکوبد. دیانا در حالی که کنار پرستار می‌نشست، گفت: «و حالا می‌توانیم با آسودگی و آرامش، اگر نه با شادی، صحبت کنیم.»

اما این مصاحبه، اگرچه عمیق‌ترین علاقه‌ی این دو موجود رنج‌دیده بود، با این وجود پر از دشواری و تلخی بود.

اولاً، هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌دانستند که دیگری تا چه حد از اسرار وحشتناک خانواده‌ی مونتگومری آگاه است.

علاوه بر این، در آنچه آلویز از زندگی بعدی ارباب جوانش می‌دانست، مسائل دردرساز زیادی وجود داشت که از بیان آن‌ها می‌ترسید. او چگونه می‌توانست غیبت‌های طولانی، بازگشت‌های ناگهانی، مشغله‌ها و سکوت او را توضیح دهد؟

با این حال، سرانجام، پرستار خوب هر آنچه را که می‌دانست، یعنی هر آنچه را که دیده بود، به دیانا گفت. و دیانا در حالی که به او گوش می‌داد، بی‌شک از شنیدن صحبت‌های گابریل لذتی شیرین را تجربه کرد، هرچند که با اندوه عمیق ناشی از شنیدن چنین بسیار خبر غم‌انگیزی از او همراه بود. در حقیقت، افشاگری‌های آلویز از آن نوع نبود که

نگرانی‌های مادام دو کاسترو را آرام کند، بلکه آنها را دوباره شعله‌ورتر کرد، زیرا این شهادت صادقانه و پرشور از رنج و عذاب کنت جوان، تمام عذاب‌هایی را که زندگی‌اش را به ستوه آورده بود، به وضوح در ذهن دیانا زنده کرد. دیانا بیشتر و بیشتر متقاعد می‌شد که اگر می‌خواهد عزیزانش را نجات دهد، وقت مداخله اوست.

یک ساعت به سرعت گذشت، مهم نیست موضوع گفتگو چقدر دردناک باشد. دیانا و آلویز وقتی صدای فریاد آندره از در شنیده شد، مبهوت و شگفت‌زده شدند.

آنها با یک نفس فریاد زدند: "چطور. به همین زودی؟"

دیانا گفت: "بسیار خوب، باشد. من فقط یک ربع ساعت دیگر می‌مانم."

پرستار گفت: "مراقب باشید، مادام."

«حق با شماست، پرستار، من باید بروم و همین الان خواهم رفت. اما یک کلمه... در تمام چیزهایی که در مورد گابریل به من گفتید، یک چیز را از قلم انداخته‌اید - منظورم این است که آیا او هرگز از من صحبت نمی‌کند؟»

«هرگز، مادام، بایستی اعتراف کنم.»

دیانا آهی کشید و گفت: «اوه، بهتر است که اینطور باشد.»

«و او بهتر است که دیگر حتی به شما فکر هم نکند.»

«پس، پرستار، آیا باور دارید که او به من فکر می‌کند؟»

آلویز گفت: «من کاملاً مطمئنم، مادام.»

«با این وجود، او با دقت از من دوری می‌کند، او حتی از لوور هم دوری می‌کند.»

آلویز در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «اگر او از لوور دوری می‌کند، مادام، به خاطر کسی که دوستش دارد نیست.»

دیانا با لرز فکر کرد: «می‌فهمم. به خاطر کسی است که از او متنفر است.»

سپس با صدای بلند گفت: «اوه... باید او را ببینم، - قطعاً باید.»

«مادام، آیا از من می‌خواهید که از طرف شما به او بگویم که به لوور برود تا شما را پیدا کند؟»

دیانا با نگرانی فریاد زد: «نه... نه لوور. نگذارید او به لوور بیاید. من خواهم دید - من دنبال فرصت دیگری مثل امروز صبح خواهم گشت. خودم دوباره به اینجا خواهم آمد.»

آلویز اظهار داشت: «اما فرض کنید که دوباره بیرون رفته باشد؟ چه روزی، چه هفته‌ای می‌توانید به اینجا بیایید؟ - اصلاً می‌توانید بگوئید؟ او منتظر شما خواهد ماند. از این وحشت نداشته باشید.»

دیانا گفت: «افسوس. من فرزند پادشاه بیچاره هستم، چطور می‌توانم بگویم که در چنین روز یا چنین ساعتی آزاد خواهم شد؟ با این حال، اگر ممکن باشد، آندره را زودتر می‌فرستم تا به او هشدار دهد.»

در این لحظه، پیشخدمت بار دوم به در کوبید و از ترس اینکه مبادا صدایش شنیده نشده باشد فریاد زد:

"خانم...، خیابان‌ها و میدان‌های اطراف لوور شروع به شلوغ شدن کرده‌اند."

مادام دو کاسترو پاسخ داد: "دارم می‌آیم... دارم می‌آیم."

او ادامه داد: "بسیار خوب، باید از هم جدا شویم، پرستار خوب. همانطور که وقتی بچه بودم، در روزهای شاد قدیمی مرا در آغوش می‌گرفتی."

در حالی که آلویز، قادر به گفتن کلمه‌ای نبود، دیانا را محکم به سینه‌اش چسبانده بود.

او در گوش پرستار خوشقلب زمزمه کرد:

«اوه، مراقبش باش. از او خوب مراقبت کن.»

آلویز گفت: «بهمان اندازه زمان خوش کودکی ها...»

«اوه، بهتر، حتی بهتر، آلویز. در آن زمان او اینقدر نیازمند نبود.»

دیانا بدون ملاقات با گابریل خانه را ترک کرد و نیم ساعت بعد در امنیت کامل در آپارتمان هایش در کاخ لوور بود. اما اگر دلیلی برای نگرانی از نتیجه گام خطرناکی که برداشته بود نداشت، اضطراب و وحشتش از نقشه‌های ناشناخته گابریل حتی بیشتر از قبل بود. پیشگویی‌های قلب عاشق یک زن، معمولاً پیش‌بینی‌های بسیار دقیقی از آینده هستند.

گابریل تا قبل از طلوع آفتاب به خانه برنگشت. هوا بسیار گرم بود و او از نظر جسمی و روحی خسته بود.

اما وقتی آلویز نام دیانا را به زبان آورد و از ملاقات او گفت، او با جانی تازه ایستاد، سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت و قلبش به تپش می‌افتاد.

او شروع به پرسش کرد و به سختی به پرستار مهلت پاسخ میداد.

او با عجله گفت:

"او چه می‌خواهد؟ چه گفت؟ چه کرد؟ اوه، چرا من اینجا نبودم؟ بیا، همه چیز را به من بگو، آلویز، - هر کلمه، هر حرکت."

او فریاد زد. "او می‌خواهد مرا ببیند؟ او چیزی برای گفتن به من دارد؟ و نمی‌داند چه زمانی دوباره می‌تواند بیاید؟ اوه، آلویز، آلویز، نمی‌توانم در چنین بالاتکلیفی صبر کنم. مطمئناً می‌توانی این را ببینی. من فوراً به لوور می‌روم."

آلویز با وحشت گفت: "به لوور. وای خدا ما را حفظ کند."

گابریل با آرامش پاسخ داد: «بله، مطمئنم. تا جایی که من می‌دانم، من از کاخ لوور تبعید نشده‌ام و مردی که افتخار بازگرداندن آزادی مادام دو کاسترو را در کاله داشته، مطمئناً حق دارد در پاریس به او ادای احترام کند.»

آلویز با لرزیدن مثل برگ درخت گفت: «البته؛ اما مادام دو کاسترو خیلی محتاط بود و گفت که شما نباید برای دیدن او به لوور بروید.»

گابریل با افتخار گفت: «آیا دلیلی برای ترسیدن از آنجا دارم؟ این یکی از دلایل بیشتر برای رفتن من خواهد بود.»

پرستار پاسخ داد: «نه، احتمالاً مادام دو کاسترو به خاطر خودش از آمدن شما ترسیده بود.»

«اگر فاش شود، آبروی او از یک اقدام مخفیانه و پنهانی بسیار بیشتر از یک بازدید عمومی در روز روشن، مانند آنچه من قصد دارم بپردازم، مانند آنچه امروز، در این لحظه به او خواهم پرداخت، آسیب خواهد دید.»

او خدمتکاری را فراخواند تا برایش لباس جدید بیاورد. آلویز بیچاره در پایان استدلال هایش گفت: «اما، عالیجناب... مادام دو کاسترو خودش گفته است که شما تاکنون از لوور دوری کرده‌اید. از زمان بازگشتتان، حتی یک بار هم به فکر رفتن به آنجا نیفتاده‌اید.»

گابریل گفت:

«من به دیدن مادام دو کاسترو نرفته‌ام چون او مرا احضار نکرده است. من از لوور دوری کرده‌ام چون دلیلی برای رفتن به آنجا نداشتم. اما امروز احساسی که نمی‌توانم در برابرش مقاومت کنم، مرا به رفتن ترغیب می‌کند (اگرچه ممکن است عمل من به هیچ نتیجه‌ای منجر نشود)، زیرا مادام دو کاسترو می‌خواهد مرا ببیند. من سوگند خورده‌ام، آلویز، که بگذارم اراده‌ام به خواب برود و همه چیز را به خدا و سرنوشتم واگذار کنم، من فوراً به لوور می‌روم.»

بنابراین، قدم دیانا نشان داد که تأثیری معکوس از آنچه در نظر داشت، خواهد داشت.

فصل هشتم: بی‌احتیاطی در احتیاط

گابریل با هیچ مخالفتی برای ورود به کاخ لوور مواجه نشد. از زمان تصرف کاله، نام کنت دو مونتگومری جوان آنقدر زیاد شنیده شده بود که کسی نمی‌توانست به فکر جلوگیری از ورود او به آپارتمان مادام دو کاسترو باشد.



کاخ لوور - پاریس

دیانا، با یکی از ندیمه هایش، در آن لحظه مشغول انجام کاری تفریحی بود. او اغلب بی‌اختیار دستانش را در دامنش می‌گذاشت و می‌نشست و درباره ملاقاتش با آلویز در آن صبح خیال‌پردازی می‌کرد.

ناگهان آندره با حیرت فراوان وارد شد.

او اعلام کرد: "مادام، آقای ویکنت دِ اکسمه (پسرک هنوز ارباب قدیمی‌اش را با این نام صدا می‌زد).

دیانا با حیرت تکرار کرد: "چه کسی؟.. آقای دِ اکسمه اینجا است؟"

پیشخدمت گفت: "بله، مادام، او درست پشت سرم ایستاده است. اینجا است." گابریل در حالی که تمام تلاشش را می‌کرد تا احساساتش را کنترل کند، جلوی در ظاهر شد. او به مادام دو کاسترو تعظیم کرد، که در ابتدا، با دستپاچگی، سلام او را پاسخ نداد. با این حال، او پیشخدمت و خدمتکارش را با اشاره‌ای رد کرد و آنها تنها ماندند. سپس آنها بیکدیگر نزدیک شدند و دستان همدیگر را گرفتند.

برای چند ثانیه، آنها دست در دست باقی ماندند و در سکوت به یکدیگر خیره شدند.

گابریل سرانجام با صدایی گرفته گفت: "دیانا، فکر کردی بهتر است به خانه من بیایی. می‌خواستی مرا ببینی، با من صحبت کنی. بنابراین من به سمت تو شتافتم."

«گابریل... آیا این اقدام از جانب من، لازم بود تا به تو اطلاع دهم که می‌خواهم تو را ببینم؟ آیا بدون آن هم به اندازه کافی نمی‌دانستی؟»

گابریل با لبخند غمگینش پاسخ داد: "دیانا، من تاکنون به اندازه کافی شجاعت نشان داده‌ام، بنابراین می‌توانم جرأت کنم اعتراف کنم که از آمدن به لوور می‌ترسم."

دیانا که خودش از تأثیر سوال خودش وحشت داشت، پرسید: "از چه کسی می‌ترسی؟"

گابریل پاسخ داد: "از تو می‌ترسم. - از خودم."

دیانا با عجله گفت: «پس به همین دلیل است که ترجیح دادی عشق سابقمان را فراموش کنی؟ - من از جنبه مشروع و مقدس آن صحبت می‌کنم."

"دیانا، اعتراف می‌کنم، ترجیح می‌دادم همه چیز را فراموش کنم تا اینکه پا به لوور بگذارم. اما افسوس. نمی‌توانستم. و مدرک..."

"مدرک؟"

«گواه این است که من همیشه و همه جا تو را جستجو می‌کنم. اگرچه از حضور تو وحشت داشتم، حاضر بودم هر چیز را در دنیا بدهم تا تو را لحظه‌ای در دوردست ببینم. گواه این نیز این است که هنگام پرسه زدن در فونتن‌بلو، یا پاریس، یا سن ژرمن، در اطراف کاخ‌های سلطنتی، به جای آرزوی آنچه که قرار بود مراقبتش باشم، این تو بودی، چهره شیرین و دوست‌داشتنی‌ات، منظره‌ای از لباس در میان درختان، یا بر روی تراسی، که آرزویش را داشتم و به آن متوسل می‌شدم و آرزو می‌کردم. در آخر، گواه این حقیقت نهفته است که تو فقط یک قدم به سمت من برداشتی تا احتیاط، وظیفه، وحشت، همه چیز را فراموش کنم. و اینجا من در کاخ لوور هستم، جایی که باید از آن دوری کنم. من به تمام سوالات تو پاسخ می‌دهم. احساس می‌کنم همه اینها خطرناک و دیوانه‌وار است، با این حال این کار را می‌کنم. آیا اکنون به اندازه کافی به تو مدرک ارائه داده‌ام، دیانا؟»

دیانا با عجله و در حالی که از هیجان و احساسات می‌لرزید، گفت: «اوه، بله، گابریل، بله.»

گابریل ادامه داد: «آه، کاش عاقل‌تر بودم و به تصمیم قبلی‌ام پایبند می‌ماندم که دیگر تو را نبینم. اگر مرا احضار کنی از تو فرار کنم و اگر از من سؤالی بپرسی سکوت کنم. دیانا، باور کن، این برای هر دوی ما خیلی بهتر بود. می‌دانستم چه کار می‌کنم. ترجیح می‌دادم به جای غم و اندوه واقعی، باعث اضطراب تو شوم. خدای من. چرا من قدرت تحمل صدا و نگاه تو را ندارم؟»

دیانا رفته رفته متوجه میشد که واقعاً در آرزوی رهایی از تردید فانی‌اش اشتباه کرده است. هر موضوع مکالمه‌ای برای آنها دردناک بود، هر سؤالی خطری را پنهان می‌کرد. بین این دو موجودی که خدا شاید برای خوشبختی آفریده بود، به لطف دسیسه‌های انسانی، هیچ امکانی جز شک و خطر و بدبختی وجود نداشت.

اما از آنجایی که دیانا بدین ترتیب سرنوشت را به چالش کشیده بود، هیچ تمایلی به اجتناب از آن نداشت؛ کاملاً برعکس. او حاضر بود که به ته مغاک که اضطرابش او را در معرض آن قرار داده بود، برود، هرچند در آنجا هم چیز جز ناامیدی و مرگ نمی‌یافت.

دیانا پس از سکوتی متفکرانه، چنین شروع کرد:

«من به دو دلیل مشتاق دیدن تو بودم، گابریل... من در وهله اول مطلبی بود که می‌بایستی که باید به تو توضیح می‌دادم، و همچنین توضیحی که باید از خود تو در خواست می‌کردم."

گابریل پاسخ داد: "صحبت کن، دیانا. قلبم را آشکار کن و آن را به خواست خود بشکاف. مال توست."

"اول از همه، گابریل، احساس کردم باید به تو بگویم که چرا پس از دریافت پیامت، فوراً حجابی را که برایم فرستادی، برنداختم و فوراً وارد صومعه‌ای نشدم، همانطور که در آخرین گفتگوی غم‌انگیزمان در کاله قصدم را بیان کردم."

گابریل پاسخ داد: «آیا من کوچکترین سرزنشی از این بابت به تو کرده‌ام، دیانا؟ من به آندره گفتم که به تو بگویم که قولت را پس داده‌ام، و اینها صرفاً کلمات توخالی از جانب من نبودند. من واقعاً همان چیز را که احساس میکردم، گفتم."

"خود من هم می‌خواهم راهبه شوم، گابریل، و مطمئن باش که فقط اجرای تصمیمم را به تعویق انداخته‌ام."

"اما چرا، دیانا، چرا از دنیایی که در آن ساخته شده‌ای تا بدرختی، دست بکشی؟"

«دوست عزیز، در این مورد آرام باش. نه اینکه کاملاً به سوگندی که خوردم وفادار بمانم، بلکه برای ارضای اشتیاق پنهان روحم نیز هست، که قصد دارم این دنیایی را که در آن چنین تلخ رنج کشیده‌ام، ترک کنم. من باید آرامش و آسایش داشته باشم، و اکنون نمی‌دانم جز خدا کجا می‌توانم هیچ‌کدام را پیدا کنم. به این آخرین پناهگاه من حسادت نکن.»

گابریل گفت: "اوه، اما به تو حسادت می‌کنم."

دیانا ادامه داد: "اما می‌بینی، دلیل خوبی داشتم که فوراً هدف تغییرناپذیرم را انجام ندادم. می‌خواستم مطمئن شوم که درخواستی را که در آخرین نامه‌ام مطرح کردم، برآورده می‌کنی - که از قاضی و جلال کردن خود خودداری می‌کنی. که سعی نمی‌کنی اراده خدا را پیش‌بینی کنی."

گابریل زیر لب گفت: "ایکاش کسی می‌توانست آن را پیش‌بینی کند."

دیانا ادامه داد: "خلاصه، امیدوار بودم که در صورت نیاز، بتوانم خودم را بین دو مردی که دوستشان دارم، اما از یکدیگر متفرزند، بیندازم، و چه کسی می‌تواند بگوید که من نمی‌توانم از این طریق از یک فاجعه یا یک جنایت جلوگیری کنم؟ مطمئناً تو مرا به خاطر چنین فکری سرزنش نمی‌کنی، گابریل؟"

"من نمی‌توانم یک فرشته را به خاطر انجام کاری که طبیعت فرشته‌وار ایجاب می‌کند، سرزنش کنم، دیانا. تو خیلی سخاوتمند بوده‌ای، اما فهمیدن این حقیقت از تو بسیار آسان است."

مادام دو کاسترو فریاد زد: "آه... از کجا بدانم که سخاوتمند بوده‌ام، یا الان تا چه حد سخاوتمند هستم؟ من در تاریکی و در خطر سرگردانم. به علاوه، دقیقاً در همین مورد است که می‌خواهم با تو گفتگو کنم، گابریل، زیرا می‌خواهم سرنوشت وحشتناکم را بدانم."

گابریل گفت: "دیانا، دیانا، این یک کنجکاو مرگبار است."

دیانا پاسخ داد: "مهم نیست. من دیگر در این سردرگمی و اضطراب ترسناک زندگی نخواهم کرد. به من بگو، گابریل، آیا متقاعد شده‌ای که من واقعاً خواهر تو هستم، یا کاملاً امید خود را برای فهمیدن حقیقت آن راز عجیب از دست داده‌ای؟ من از تو می‌پرسم، نه، التماس می‌کنم."

گابریل با اندوه گفت: «به تو می‌گویم، دیانا، یک ضرب‌المثل قدیمی اسپانیایی وجود دارد که می‌گوید ما همیشه باید برای بدترین حالت آماده باشیم. بنابراین، از زمان جدایی‌مان، خودم را عادت داده‌ام که در افکارم به تو به عنوان خواهرم نگاه کنم. اما حقیقت این است که من هیچ مدرک جدیدی به دست نیاورده‌ام. فقط، همانطور که تو می‌گوئی، دیگر هیچ امیدی ندارم، هیچ وسیله‌ای برای به دست آوردن مدرک جدیدی ندارم.»

دیانا فریاد زد: «خداوند بهشت و ملکوت... آن کسی که می‌توانست این مدارک را ارائه دهد، آیا وقتی شما از کاله برگشتید، دیگر زنده نبود؟»

«او هنوز زنده بود، دیانا.»

«آه، پس می‌بینم که وعده مقدسی که به تو داده شده بود، عملی نشد؟ پس چه کسی به من گفت که پادشاه تو را با لطفی شگفت‌انگیز پذیرفته است؟»

«دیانا، تمام وعده‌ها دقیقاً اجرا شدند.»

«اوه، گابریل، با چه چهره شومی این را می‌گویی. چه معمای ترسناکی هنوز در پس همه اینها نهفته است، ای مادر مقدس خدا.»

گابریل گفت: «دیانا، از من پرسیدی، و تو همه چیز را خواهی دانست. تو به طور مساوی با من در راز وحشتناک من شریک خواهی بود. و در واقع، خوشحال خواهم شد بدانم که در مورد آنچه قرار است برایت فاش کنم چه فکر می‌کنی. آیا پس از شنیدن آن، همچنان بر بخشش خود پافشاری خواهی کرد، و آیا لحن و چهره و حرکات تو به هیچ وجه کلمات بخششی را که ممکن است از لبانت جاری شود، انکار نخواهد کرد. - گوش کن.»

«با ترس و لرز گوش می‌دهم، گابریل.»

سپس، گابریل، با صدایی نفس‌گیر و لرزان، تمام داستان غم‌انگیز خود را برای مادام دو کاسترو تعریف کرد. از استقبال پادشاه از او، و اینکه چگونه هانری دوباره قول خود را تأیید کرده بود، از سرزنش‌هایی که به نظر می‌رسید مادام دو پواتیه و مومنورانسی به او کرده‌اند. از شب تب و تاب و رنجی که او پشت سر گذاشته بود. از دومین بازدیدش از شاتله، سقوطش به اعماق زندان طاعون‌زده، و روایت غم‌انگیز موسیو دو سازراک - خلاصه، همه چیز.

دیانا بدون اینکه حرفش را قطع کند، بدون هیچ تعجب یا حرکتی، بی‌صدا و خشک مانند مجسمه، با چشمانی خیره در حلقه و موهایی کاملاً سیخ شده، گوش میداد.

وقتی گابریل داستان غم‌انگیز خود را تمام کرد، مکثی طولانی برقرار شد. سپس دیانا سعی کرد صحبت کند، اما نتوانست، زیرا زبانش از انجام وظیفه خود امتناع ورزید. به نظر می‌رسید گابریل با مشاهده‌ی رنج و وحشت او، نوعی لذت وحشتناک را احساس می‌کند. دیانا بالاخره موفق شد حرفی بزند و گفت:

"بخشش برای پادشاه."

گابریل فریاد زد: "آه... آیا تو برای او طلب بخشش می‌کنی؟ پس تو هم باید او را گناهکار بدانی. ترحم؟ آه، همین درخواست تو یک محکومیت مسلم است. ترحم؟ او سزاوار مرگ است، مگر نه؟"

دیانا با ناامیدی پاسخ داد: "اوه، من این را نگفتم."

"در واقع، تو این را گفتی. می‌بینم که با من موافقی، دیانا. توهم مثل من فکر می‌کنی و احساس می‌کنی. اما ما به دلیل تفاوت در طبیعت خود به نتایج متفاوتی می‌رسیم. زن التماس رحمت می‌کند و مرد عدالت را می‌طلبد."

دیانا فریاد زد: "آه... من چه موجود عجول و دیوانه‌ای هستم. چرا تو را وسوسه کردم که به لوور بیایی؟"

همین‌طور که این کلمات را می‌گفت، کسی به آرامی به در کوید.

مادام دو کاسترو فریاد زد: "چه کسی آنجاست؟ چه چیز لازم است؟ خدای من."

آندره تا حدی در را باز کرد.

او گفت: «ببخشید، مادام، پیامی از طرف پادشاه.»

گابریل که چهره‌اش روشن شده بود، تکرار کرد. «از پادشاه.»

«چرا این نامه را الان برای من می‌آوری، آندره؟»

«خانم... آنها به من گفتند که فوری است.»

«بسیار خوب، آن را به من بده. پادشاه از من چه می‌خواهد؟ می‌توانی بروی، آندره. اگر کاری بود، با تو تماس خواهم گرفت.»

آندره از اتاق خارج شد. دیانا مهر نامه پادشاه را شکست و با لحنی آهسته و با وحشت فزاینده‌ای، ادامه آن را خواند:

دیانا عزیز من،

به من گفته شده که شما در کاخ لوور هستید. خواهش می‌کنم بیرون نروید تا زمانی که شما را در آپارتمان‌هایتان ملاقات کنم. من در جلسه شورا هستم که هر لحظه ممکن است پایان یابد. وقتی از اتاق شورا خارج شوم، فوراً به سراغ شما خواهم آمد. خیلی زود منتظر من باشید.

مدت زیادی است که شما را تنها ندیده‌ام. حالم خوب نیست و احساس می‌کنم باید چند لحظه‌ای با دختر عزیزم صحبت کنم. فعلاً خداحافظ.

هانری. «

دیانا، با گونه‌های بی‌رنگ، وقتی نامه را خواند، آن را در دستانش مچاله کرد.

چه باید می‌کرد؟

فوراً گابریل را مرخص کند؟ اما فرض کنید در راه خروج، با پادشاه روبرو شود که هر لحظه ممکن است از راه برسد.

آیا باید جوان را پیش خود نگه می‌داشت؟ پادشاه وقتی وارد می‌شد، او را آنجا می‌دید.

هشدار دادن به پادشاه، سوءظن او را برمی‌انگیزد، در حالی که از طرف دیگر، هشدار دادن به گابریل، با وحشت از آن، خشم او را برمی‌انگیزد.

ملاقات بین این دو مرد، که هر کدام برای دیگری بسیار تهدیدآمیز بودند، اکنون اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید، و این خود او، دیانا، بود که با کمال میل حاضر بود خون خود را برای نجات آنها بریزد، کسی که این برخورد مرگبار را رقم زده بود.

گابریل با آرامشی ظاهری که لرزش صدایش آن را پنهان می‌کرد، پرسید: "دیانا، پادشاه برایت چه نوشته است؟"

دیانا پاسخ داد: "هیچ چیز، هیچ چیز، واقعاً. یادآوری پذیرایی امشب."

گابریل خاطر نشان کرد: «شاید من شما را ناراحت می‌کنم، دیانا. اگر چنین است، من می‌روم.»

دیانا با عجله فریاد زد: «نه، نه، نه. نرو. اما اگر کاری دارید که نیاز به توجه فوری شما در جای دیگری دارد، دوست ندارم شما را معطل کنم.»

«آن نامه شما را ناراحت کرده است، دیانا. می‌ترسم که شما را خسته کرده باشم و بهتر است که از اینجا بروم.»

مادام دو کاسترو گفت: «دوست من، خسته‌ام کردی. باورت می‌شود؟ مگر من نبودم که تا حدودی دنبالت گشتم؟ افسوس. می‌ترسم، خیلی بی‌احتیاطی. دوباره تو را خواهم دید، اما نه اینجا - در خانه‌ی خودت. در اولین فرصتی که برای رفتن پیش بباید، به دیدنت می‌آیم و این مصاحبه‌ی شیرین، هرچند دردناک، را از سر می‌گیرم. به تو قول می‌دهم. به من تکیه کن. در حال حاضر، حق با توست، اعتراف می‌کنم؛ کمی ذهنم مشغول و دردمند است. احساس می‌کنم در تب سوزانی هستم -» گابریل با ناراحتی پاسخ داد: «می‌بینم، دیانا، و تو را ترک می‌کنم.»

دیانا گفت: «به زودی دوباره همدیگر را خواهیم دید، دوست من، حالا برو، برو.» و او تا دم در او را همراهی کرد.

با خودش فکر کرد: «اگر او را اینجا نگه دارم، مطمئناً پادشاه را خواهد دید؛ اگر فوراً بروم، حداقل این احتمال وجود دارد که آنها همدیگر را نبینند.»

با این حال، او هنوز مردد بود و مضطرب و لرزان بود.

او که کاملاً از خود بیخود شده بود، در حالی که آنها در آستانه در ایستاده بودند، گفت: «ببخشید، گابریل، فقط یک کلمه دیگر. خدای من. داستان آنقدر مرا ناراحت کرده که جمع کردن افکارم برایم سخت است. چه می‌خواستم از تو بپرسم؟ آه، می‌دانم. فقط یک کلمه، اما کلمه‌ای بسیار مهم. تو هنوز به من نکته‌ای که قصد انجام چه کاری را داری. من التماس رحمت کردم و تو فریاد زدی: «عدالت». لطفاً به من بگو که چگونه امیدوار هستی عدالت را به دست آوری.»

گابریل با ناراحتی گفت: «هنوز نمی‌دانم، من به پروردگار برای این رویداد و فرصت اعتماد دارم.»

دیانا با لرز تکرار کرد: «برای فرصت. برای فرصت. - منظورت از آن چیست؟ اوه، برگرد، برگرد. نمی‌توانم رهایت کنم، گابریل، تا زمانی که آن کلمه «فرصت» را برای من توضیح نداده باشی؛ التماس می‌کنم بمان.»

دستش را گرفت و او را به اتاق برگرداند. دیانا بیچاره فکر کرد: «اگر او جای دیگری با پادشاه ملاقات کند، آنها کاملاً تنها خواهند بود - پادشاه بدون ملازمان، و گابریل با شمشیرش در کمر. در حالی که اگر من حضور داشته باشم، حداقل می‌توانم خودم را بین آنها بیندازم و از گابریل التماس کنم که دست نگه دارد یا جلوی ضربه‌اش را بگیرد. بله، او باید بماند.»

او با صدای بلند گفت: «الان حالم بهتر است. بمان، گابریل، و بگذار گفتگویمان را از سر بگیریم، و توضیحی که می‌خواهم را به من بدهی. من خیلی بهترم.»

گابریل پاسخ داد: «نه، دیانا، تو حتی از قبل هم هیجان‌زده‌تر هستی. می‌دانی چه چیز به عنوان توضیحی برای نگرانی‌ات به ذهنم رسیده است؟»

«نه، در واقع، گابریل. از کجا بدانم؟»

گابریل گفت: «بسیار خوب ... همانطور که فریاد تو برای بخشش، اعترافی بود که جرم از نظر تو آشکار بوده، نگرانی‌های فعلی تو نشان می‌دهد که معتقدی مجازات مشروع خواهد بود. تو از انتقام من برای مجرم می‌ترسی و از آنجایی که عدالت آن را درک می‌کنی، مرا اینجا نگه می‌داری تا او را از انتقام‌های احتمالی از جانب من آگاه کنی، که اگر چه ممکن است تو را وحشت‌زده و رنجور کند، اما تو را شگفت‌زده نخواهد کرد. از طرف دیگر، این برای تو کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد. آیا حق با من نیست؟»

دیانا جا خورد، بنابراین واقعاً ضربه به هدف خورده بود. با این وجود، تمام نیرویش را جمع کرد و گفت:

"اوه، گابریل، چطور می‌توانی باور کنی که من می‌توانم چنین فکری در مورد تو بکنم؟ تو، گابریل خودم، یک قاتل. تو از پشت به کسی که نمی‌تواند از خودش دفاع کند ضربه می‌زنی. غیرممکن است. این از یک جنایت بدتر است، این کار ناجوانمردانه خواهد بود. آیا تصور می‌کنی که من سعی می‌کنم تو را در اینجا نگاهدارم؟ اوه، نه، به هیچ وجه. هر وقت که دوست داری برو، و من در را برایت باز می‌کنم. من کاملاً آرام هستم. خدای من، بله. - حداقل در این مورد کاملاً آرام. اگر چیزی مرا نگران می‌کند، به تو اطمینان می‌دهم که چنین فکری وجود ندارد. مرا ترک کن، لوور را ترک کن، با ذهن آرام. من دوباره به خانه‌ات می‌آیم تا گفتگویمان را تمام کنیم. برو، دوست من، برو. می‌بینی که چقدر مشتاق نگاه داشتن تو هستم."

همانطور که صحبت می‌کرد، او را به اتاق انتظار، جایی که پیشخدمت در آنجا بود، هدایت کرد. دیانا فکر کرد که به آندره دستور دهد تا زمانی که گابریل لوور را ترک کند، پیش او بماند، اما این احتیاط می‌توانست سوءظن او را از بین ببرد. با این حال، نتوانست در برابر این وسوسه مقاومت کند که با علامتی آندره را به کنار خود بخواند و در گوشش زمزمه کند:

"آیا می‌دانی که شورا به پایان رسیده است؟"

آندره با صدای آهسته پاسخ داد: "هنوز نه، مادام. من هنوز ندیدم که اعضای شورا از سالن خارج شوند."

دیانا با صدای بلند و شور و شوق فراوان ادامه داد: "خداحافظ، گابریل. خداحافظ، دوست من. تو تقریباً مرا مجبور می‌کنی که تو را بیرون بفرستم تا ثابت کنم که هیچ هدفی از نگه داشتن تو در اینجا ندارم. خداحافظ... اما فقط برای مدت کوتاهی."

جوان با لبخندی غم‌انگیز گفت: "فقط برای مدت کوتاهی." او او را ترک کرد: اما دیانا تا زمانی که آخرین درب پشت سرش بسته شد، به دنبالش ایستاد.

سپس به اتاقش بازگشت، در حالی که با قلبی تپنده و تلخ گریه می‌کرد، در مقابل میز دعای خود به زانو افتاد.

او دعا کرد: «ای خدای من... خدای من. به نام عیسی مسیح، از کسی که شاید برادر من باشد، و همچنین از کسی که شاید پدر من باشد، مراقبت کن. ای خدای من، دو موجودی را که دوستشان دارم، حفظ کن. اکنون تنها تو می‌توانی این کار را انجام دهی.»

فصل نهم: فرصت

علیرغم تلاش‌های جدی او برای جلوگیری از آن، با بهتر است بگوییم به دلیل همان تلاش‌ها، وقایع همانطور که مدام دو کاسترو پیش‌بینی کرده و از آن وحشت داشت، رخ داد.

گابریل با ناراحتی و آشفتگی از حضور او رفته بود. تب دیانا تا حدودی به او منتقل شده بود و چشمانش را تار کرده و افکارش را آشفته کرده بود.

او به طور خودکار از پله‌ها پایین رفت و در امتداد راهروهای آشنای لوور، بدون توجه زیاد به اشیاء بیرونی، قدم زد.

با این وجود، هنگامی که در آستانه باز کردن در گالری بزرگ بود، به یاد آورد که در بازگشت از سنت کوننتین، در آنجا بود که با مری استوارت ملاقات کرده بود و از طریق مداخله ملکه جوان ولیعهد موفق شده بود به حضور پادشاه برسد، جایی که اولین کلاهبرداری و تحقیر بر او اعمال شده بود.

زیرا او فقط در یک مورد فریب نخورده و مورد خشم قرار نگرفته بود. چندین بار دشمنانش امید او را پایمال کرده بودند تا اینکه سرانجام زندگی‌اش منقرض شد. پس از اینکه برای اولین بار فریب آنها را خورد، اگر انتظار رفتار مشابهی را داشت و چنین تفسیرهای اغراق‌آمیز و بزدلانهای از متن یک توافق مقدس را پیش‌بینی می‌کرد، کار درستی می‌کرد.

در حالی که این خاطرات آزاردهنده از ذهنش می‌گذشت، در را باز کرد و وارد راهرو شد.

در انتهای دیگر راهرو، در مربوطه در همان لحظه باز شد.

مردی وارد شد.

این مرد هانری دوم بود - هانری، خالق، یا حداقل شریک اصلی در فریب پلید و ناجوانمردانه‌ای که برای همیشه قلب گابریل را پژمرده و زندگی‌اش را مسموم کرده بود.

پادشاه تنها، بدون سلاح و بدون مراقب جلو آمد.

متخلف و متضرر، برای اولین بار از زمان ارتکاب آن هتک حرمت، خود را رو در رو، تنها و با فاصله‌ای به سختی صد فوت از هم یافتند - فاصله‌ای که می‌توانست در بیست ثانیه با بیست قدم طی شود.

گابریل، بی‌حرکت و خشک، همچون مجسمه‌ای، ... همچون مجسمه‌ای از انتقام یا نفرت - ناگهان ایستاد.

پادشاه ایستاد، زیرا ناگهان مردی را دید که نزدیک به یک سال فقط در خواب‌هایش دیده بود.

آن دو لحظه‌ای بی‌حرکت ایستادند، گویی مجذوب یکدیگر شده بودند.

در گرداب احساسات و افکاری که مغز گابریل را پر کرده بود، آن بیچاره‌ی پریشان‌حال نمی‌توانست هیچ راهی را برای اتخاذ انتخاب کند و هیچ تصمیمی نگیرد. او منتظر ماند.



هانری دوم پادشاه فرانسه

در مورد هانری، با وجود شجاعت اثبات شده‌اش، احساسی که تجربه کرد بی‌شک ترس بود، اما با این فکر تحقیرآمیز، سرش را راست نگه داشت، اولین انگیزه‌ی بزدلانگی‌اش را کنار گذاشت و تصمیم گرفت که چه کند.

درخواست کمک به معنای نشان دادن ترس بود. عقب‌نشینی از جایی که آمده بود، فرار بود.

او راه خود را به سمت در ادامه داد، جایی که گابریل گویی می‌خکوب شده بود.

علاوه بر این، نیرویی برتر، نوعی جذابیت مقاومت‌ناپذیر و مهلک، او را به سمت شبخ رنگ‌پریده‌ای که به نظر می‌رسید منتظر اوست، سوق می‌داد.

پیچیدگی‌های سرنوشتش شروع به آشکار شدن در اطرافش کرد.

گابریل با دیدن نزدیک شدن او، نوعی رضایت کور و غریزی را تجربه کرد، اما هنوز نمی‌توانست هیچ فکر مشخصی را از ابرهای تیره و تار ذهنش بیرون بکشد. او به سادگی دستش را روی قبضه شمشیرش گذاشت.

وقتی پادشاه در چند قدمی گابریل قرار گرفت، ترس شخصی که قبلاً از خود دور کرده بود، دوباره او را فرا گرفت و قلبش را، گویی در چنگالی، محکم گرفت.

او به طور مبهمی با خود گفت که آخرین ساعتش فرا رسیده است و این درست است.

با این حال، قدم‌هایش سست نشد. به نظر می‌رسید پاهایش او را به میل خود و مستقل از اراده‌ی گیج خودش، به پیش می‌برند. اینگونه است که خوابگردها راه می‌روند.

وقتی مستقیماً روبروی گابریل قرار گرفت، تا بتواند نفس‌های تندش را بشنود و با دستش او را لمس کند، به طور خودکار دستش را به سمت کلاه مخملی‌اش بالا برد و به کنت جوان سلام کرد.

گابریل سلام را نپذیرفت. او حالت مرمزگونه‌اش را حفظ کرد و دستش، مانند یک تصویر تراشیده شده، هرگز شمشیرش را رها نکرد.

در نظر پادشاه، گابریل دیگر یک رعیت نبود، بلکه فرستاده‌ی خدا بود که باید در مقابلش تعظیم می‌کرد. در حالی که گابریل هانری دیگر یک پادشاه نبود، بلکه مردی بود که پدرش را کشته و چیزی جز نفرت تلخ به او بدهکار نبود.

با این حال، بدون هیچ کاری و بدون هیچ کلامی به او اجازه عبور داد.

پادشاه، از جانب خود، نه کنار رفت، نه برگشت و نه هیچ احساسی از چنین بی‌احترامی ابراز کرد. وقتی در بین دو مرد بسته شد و طلسم شکسته شد، هر یک از آنها گویی از خواب بیدار شد، چشمانش را مالید و از خود پرسید: - "آیا این یک رویا نبود؟"

گابریل به آرامی از کاخ لوور خارج شد. او از فرصت از دست رفته پشیمان نبود و از اینکه اجازه داده بود از دستش فرار کند نیز پشیمان نبود.

نوعی شادی گیج‌کننده را احساس کرد.

با خود فکر کرد: "طعمه من به سمت من می‌آید. او همین الان هم دور تورهای من می‌چرخد و به نيزه من نزدیک می‌شود."

آن شب را عمیق‌تر از مدت‌ها خوابید.

با این حال، پادشاه آنقدر آرام نبود. او به آپارتمان دیانا، جایی که دیانا منتظرش بود، رفت و با چنان استقبال شادی‌آوری که می‌توانیم تصور کنیم، از او استقبال شد.

اما هانری غرق در فکر و بی‌قرار بود. او جرأت نکرد درباره کنت دو مونتگومری صحبت کند، اگرچه تصور می‌کرد که گابریل بدون شک هنگام ملاقات از آپارتمان دخترش می‌آمده است. با این حال، او تصمیم نگرفت که آن طناب را لمس کند. بنابراین، در حالی که با روحیه‌ای سرشار از محبت و اعتماد به نفس برای دیدار دیانا عازم شده بود، از ابتدا تا انتها حال و هوای بدگمانی و محدودیت را حفظ کرد. سپس غمگین و گرفته به آپارتمان خود بازگشت. از خود و دیگران ناراضی بود و خواب آن شبش بسیار آشفته و پریشان بود.

به نظرش می‌رسید که در هزارتویی گرفتار شده است که هرگز زنده از آن بیرون نخواهد آمد.

در این موقع، با خود گفت: "با این حال، امروز تا حدودی خود را در معرض شمشیر آن مرد قرار دادم، بنابراین بدیهی است که او نمی‌خواهد مرا بکشد."

پادشاه، برای پرت کردن افکار خود و فراموشی مشکلاتش، تصمیم گرفت مدتی پاریس را ترک کند. در روزهای بلافاصله پس از ملاقات با کنت دو مونتگومری، به ترتیب به سنت ژرمن، شامبور و کاخ مادام دو پواتیه رفت.

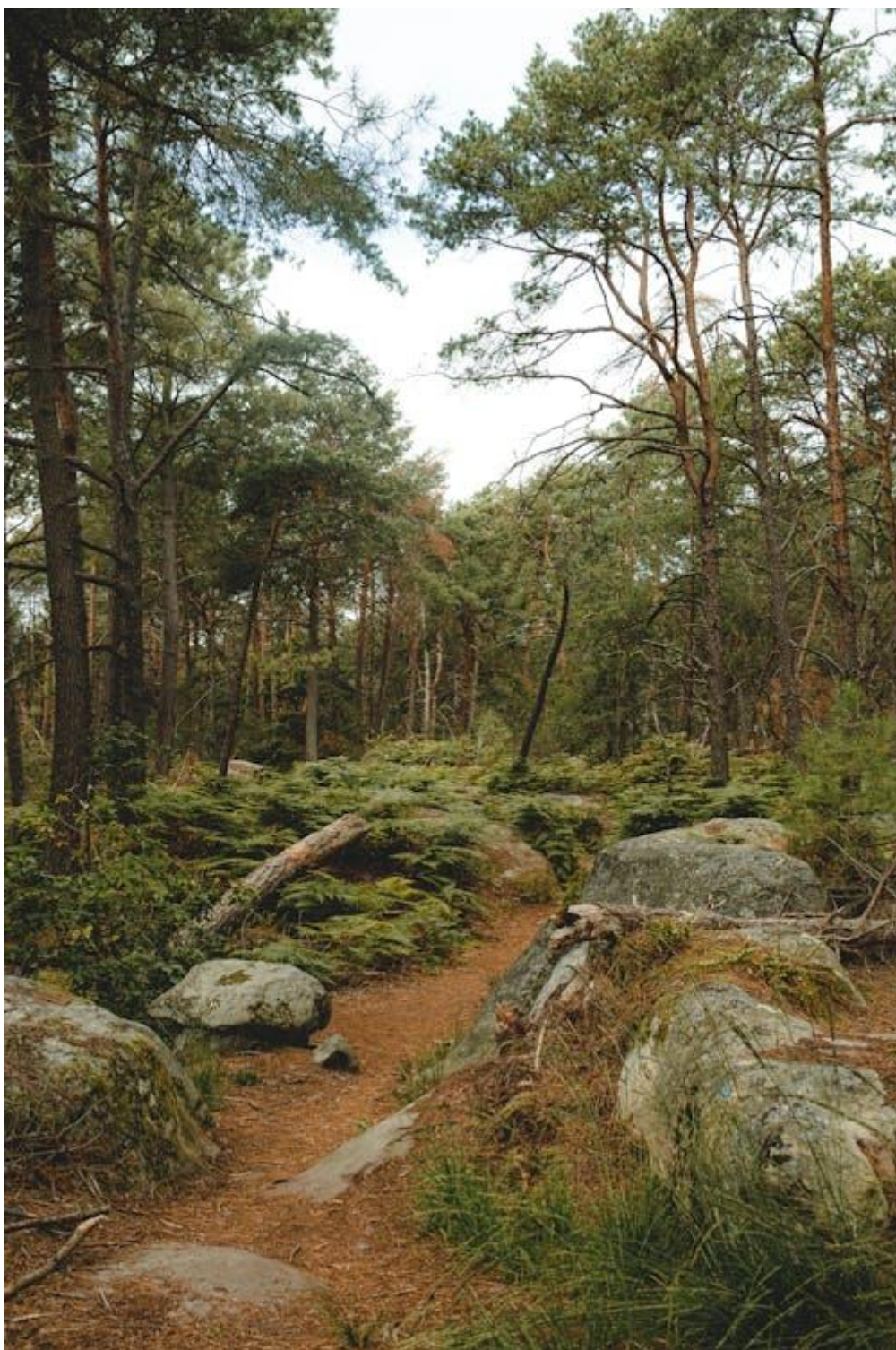
در اواخر ماه ژوئن، او در فونتن‌بلو بود. او دائماً در حال حرکت بود و ظاهری شبیه مردی بود که می‌خواست مشکلاتش را در حرکت و سر و صدا و هیجان غرق کند.

جشن‌های نزدیک مربوط به ازدواج دخترش الیزابت با فیلیپ دوم، بهانه و همچنین فرصتی برای این نیاز تب‌آلود به فعالیت مداوم فراهم می‌کرد.

در فونتن‌بلو، او می‌خواست سفیر اسپانیا را با نمایش شکار بزرگی در جنگل سرگرم کند و قرار شد این شکار در ۲۳ ژوئن انجام شود.

روز گرم و تهدیدآمیزی از راه رسید و هوا بسیار طوفانی شد.

با این وجود، هانری دستوراتی را که داده بود لغو نکرد، زیرا هیجان مطمئناً در طوفان کمتر از این نبود.



فوتنن بلو - پاریس

او چابکترین و ماهرترین اسب را در اصطبل خود انتخاب کرد و با نوعی خشم به دنبال شکار رفت. و یک بار اتفاق افتاد که او تحت تأثیر شور و هیجان خود و خشم اسبش، از همه همراهانش پیشی گرفت، کاملاً شکار را از نظر دور نموده و راه خود را در جنگل گم کرد.

ابرها در آسمان انباشته شده بودند و غرش‌های شومی از دور دست شنیده می‌شد. طوفان در شرف وقوع بود.

هانری، در حالی که سوار بر اسب کف‌آلودش به جلو خم شده بود، و هیچ تلاشی برای کاهش سرعت سرکش آن نمی‌کرد، بلکه برعکس، با صدا و چاشنی او را به ادامه‌ی حرکت تشویق می‌کرد، سریع‌تر از باد، در میان درختان و صخره‌ها پیش می‌رفت. به نظر می‌رسید که تاخت گیج‌کننده با شوخ‌طبعی او سازگار است، زیرا با صدای بلند و طولانی خندید. او برای چند لحظه مشکلاتش را فراموش کرده بود.

ناگهان اسبش دچار ترسی دهشتناک شده برق خیره‌کننده‌ای آسمان را روشن کرد و ظهور ناگهانی یکی از آن صخره‌های سفید عظیم که در جنگل فونتن‌بلو به وفور یافت می‌شوند و در گوشه‌ای از مسیر سر به فلک کشیده بودند، او را وحشت‌زده کرد.

غرش بلند رعد، ترس حیوان ترسو را دو برابر کرد. او به جلو خیز برداشت و حرکت ناگهانی، افسار اسب را تا نزدیکی لبه‌ی آن شکست، به طوری که هانری کنترل خود را کاملاً از دست داد. سپس مسابقه‌ای دیوانه‌وار، خشمگین و ترسناک آغاز شد.

اسب، با یال‌های راست، پهلوهای کف‌آلود و پاهای سفت، مانند تیری در هوا پرتاب شد.

پادشاه، در حالی که به گردن حیوان چسبیده بود تا از افتادن خود جلوگیری کند، موهایش سیخ شده بود و لباس‌هایش در باد تکان می‌خورد، بیهوده سعی می‌کرد افسار را بگیرد، که اگر آنرا هم بدست می‌آورد، هیچ فایده‌ای نداشت.

هر کسی که اسب و سوارش را در حال عبور از این طوفان می‌دید، بی‌شک آنها را به عنوان رؤیایی از مناطق جهنمی تصور می‌کرد و فقط به فکر بیرون راندن روح شیطانی با علامت صلیب بود.

اما هیچ کس در دسترس نبود، نه یک روح زنده، نه یک خانه مسکونی. آن آخرین شانس ایمنی که حضور یک هم‌نوع برای کسی که در خطر است فراهم می‌کند، برای این سوارکار مسخ شده وجود نداشت.

نه هیزمشکن، نه گدا، نه شکارچی غیرقانونی، نه حتی یک دزد، تا این پادشاه تاجدار را نجات دهد. باران سیل‌آسا و غرش‌های مکرر رعد که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند، اسب دیوانه را با سرعتی سرسام‌آورتر و وحشتناک‌تر به پیش می‌راند.

هانری، با چشمانی خیره، بیهوده تلاش می‌کرد مسیری را که مسابقه‌ی مرگبار در آن در حال انجام بود، تشخیص دهد. سرانجام موفق شد موقعیت خود را در فضایی خالی در میان درختان تثبیت کند، و سپس از وحشت به خود لرزید، زیرا مسیر مستقیماً به قله‌ی صخره‌ای شیب‌دار منتهی می‌شد که دیواره‌ی عمودی آن بر فراز دره‌ای عمیق، یک پرتگاه واقعی، قرار داشت.

پادشاه تمام تلاش خود را کرد تا اسب را با دست و صدایش متوقف کند، اما بی‌فایده بود. پرت کردن خود از روی زین به معنای شکستن گردنش در برخورد با تنه درخت یا تخته سنگ گرانبی بود، و بهتر بود تا آخرین لحظه به این اقدام ناامیدانه متوسل نشود. در هر صورت، هانری احساس می‌کرد که گم شده است و پر از پشیمانی و ترس، از قبل روح خود را به خدا سپرده بود.

او نمی‌دانست دقیقاً در کدام قسمت مسیر است، یا اینکه آیا پرتگاه نزدیک است یا در فاصله‌ای دور، اما باید آماده باشد، و تقریباً در آستانه‌ی افتادن به زمین بود، با وجود تمام خطرات.

در این لحظه، وقتی آخرین نگاه را به اطراف خود انداخت، مردی را در انتهای مسیر دید که مانند خودش سوار بر اسب بود، اما زیر سایه‌ی درخت بلوطی ایستاده بود.

در آن فاصله، او نمی‌توانست مرد را بشناسد، علاوه بر این، چهره و شکل او توسط شنل بلند و کلاه لبه‌داری پنهان شده بود. اما بدون شک، مردی بود که راه خود را در جنگل گم کرده بود، همانطور که خودش گم کرده بود.

بالاخره هانری احساس کرد که امنیتش تضمین شده است. مسیر باریک بود و غریبه فقط کافی بود اسبش را یک یا دو قدم به جلو حرکت دهد تا راه پادشاه را مسدود کند، یا با دراز کردن دستش می‌توانست او را در مسیر سرکش خود متوقف کند.

هیچ چیز آسان‌تر از این نمی‌شد و اگرچه حضور در آن کمی خطر داشت، ناشناس، با شناختن پادشاه، نباید دو بار در مورد پذیرفتن خطر برای نجات اربابش فکر کند.

در کمتر از یک بیستم زمانی که صرف خواندن این کلمات شده است، سیصد یا چهارصد قدمی که هانری را از نجات‌دهنده‌اش جدا می‌کرد، پیموده شده بود.

هانری، برای جلب توجه، فریادی از سر ناراحتی سر داد و دستش را تکان داد. غریبه او را دید و حرکتی کرد. بدون شک او در حال آماده شدن بود.

اما او، به نام وحشت. اگرچه اسب دیوانه مستقیماً از مقابل سوارکار ناشناس عبور کرد، اما او کوچکترین تلاشی برای متوقف کردن آن نکرد.

در واقع، به نظر می‌رسید که برای جلوگیری از هرگونه برخورد احتمالی، کمی عقب افتاد.

پادشاه فریاد دومی سر داد، دیگر التماس و التماس نمی‌کرد، بلکه از خشم و ناامیدی بود.

با این حال، فکر می‌کرد که پاهای آهنین اسبش اکنون به سنگ می‌خورد، نه به چمن. او به پرتگاه مرگبار رسیده بود.

نام خدا را زمزمه کرد، پایش را از رکاب رها کرد و خود را به زمین انداخت، با هر خطری.

جوش او را حدود پانزده قدم دورتر برد، اما به طرز معجزه‌آسایی، همانطور که به نظر می‌رسید، روی تپه کوچکی از خزه و علف افتاد و هیچ آسیبی ندید. تمام شد. کمتر از بیست فوت دورتر، پرتگاه عمودی قرار داشت.

اسب بیچاره، که از اینکه بار او بدین ترتیب سبک شده بود، شگفت‌زده شده بود، به تدریج سرعت خود را کم کرد، به طوری که وقتی به لبه پرتگاه رسید، فرصت داشت عرض آن را اندازه بگیرد و بطور غریزی با چشمانی شعله‌ور و یالی آشفته و کفی که از سوراخ‌های بینی متورمش بیرون می‌زد، خود را روی کفل‌هایش انداخت.

اما اگر پادشاه بی‌حرکت بر پشتش نشسته بود، شوک توقف ناگهانی‌اش مطمئناً او را به ورطه می‌انداخت.

پس از آنکه دعای شکرگزاری پرشوری را به درگاه خدایی که آشکارا از او محافظت کرده بود، خواند و اسبش را آرام کرد و دوباره سوار شد، اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که با عجله برگردد و خشم خود را بر سر آن بدبخت خالی کند که اگر خدا دخالت نمی‌کرد، او را با این بی‌رحمی رها می‌کرد تا بمیرد.

غریبه در همان نقطه باقی مانده بود، هنوز بی‌حرکت در زیر چین‌های شنل سیاهش.

پادشاه وقتی تا نزدیکی گوشش نزدیک شد، فریاد زد: «بدبخت.» «مگر خطری که در آن بودم را ندیدی؟ مگر مرا نشناختی، ای شاه کش؟ و اگرچه پادشاه تو نبود، آیا نباید کسی را که در چنین خطری از جانب جانش است نجات دهی، وقتی که فقط باید دستت را دراز کنی تا این کار را بکنی، ای بدکار؟»

غریبه تکان نخورد و پاسخی هم نداد. او فقط سرش را کمی بالا آورد، که کلاه نمدی پهنش آن را از چشمان هانری پنهان کرده بود.

پادشاه با دیدن چهره رنگ‌پریده و افسرده گابریل، عقب‌نشینی کرد. دیگر چیز نگفت، اما با خود زمزمه کرد و سرش را پایین انداخت:

«كنت دو مونتگومری. پس من دیگر حرفی برای گفتن ندارم.»

و بدون هیچ حرف دیگری، اسبش را سیخ کرد و به جنگل تاخت.

با خود گفت: «او مرا نخواهد کشت،» و لرزه‌ای مرگ‌آلود بر اندامش افتاد. «اما به نظر می‌رسد که می‌گذارد بمیرم.» گابریل، بار دیگر تنها، با لبخندی غم‌انگیز تکرار کرد: «احساس می‌کنم طعمه‌ام نزدیک‌تر می‌شود، و ساعت موعود فرا رسیده است.»

فصل دهم: مابین دو وظیفه

قرار بود قراردادهای ازدواج الیزابت و مارگریت دو فرانس در ۲۸ ژوئن در موزه لوور امضا شود و پادشاه در ۲۵ ژوئن، افسردمتر و مشغول‌تر از همیشه، به پاریس بازگشت.

به خصوص از آخرین حضور گابریل، زندگی‌اش برایش عذاب‌آور شده بود. او از تنها ماندن اجتناب می‌کرد و دائماً به دنبال راهی برای دور کردن موقت از فکر تیره و تار و غم‌انگیزی بود که به اصطلاح در او ریشه دوانده بود.

اما او از آن ملاقات دوم با هیچ‌کس حرفی نزده بود. او همزمان مضطرب و هراسان بود که خود را در این مورد به قلبی فداکار و وفادار بسپارد، زیرا خودش دیگر نمی‌دانست به چه چیز فکر کند یا چه راهی را در پیش بگیرد، و فکر ترسناکی که او را آزار می‌داد، ذهنش را به آشفتگی مطلق کشانده بود.

سرانجام تصمیم گرفت قلبش را به روی دینا دو کاسترو بگشاید.

او با خود گفت: دینا مطمئناً دوباره گابریل را دیده است. شکی نبود که کنت جوان وقتی برای اولین بار با او روبرو شد، دینا را ترک کرده، و دینا احتمالاً از نقشه‌های او مطلع شده بود. در این صورت، او می‌توانست و باید یا خیال پدرش را راحت می‌کرد یا به او هشدار می‌داد. و هانری، با وجود تردیدهای تلخی که بی‌وقفه به او حمله می‌شد، باور نداشت که دختر محبوبش قادر به خیانت به او یا پنهان‌کاری در آن باشد.

به نظر می‌رسید غریزه‌ای مرموز در گوشش زمزمه می‌کرد که دینا نیز کمتر از او مضطرب نیست. در واقع، دینا دو کاسترو، اگرچه از دو ملاقات عجیب بین پادشاه و گابریل چیزی نمی‌دانست، اما به همان اندازه از آنچه در چند روز گذشته بر سر گابریل آمده بود، بی‌اطلاع بود. آندره، که او را چندین بار به خانه‌اش در خیابان ژاردن سنت پل فرستاده بود تا از حرکات گابریل مطلع شود، هیچ اطلاعاتی برای او نیاورده بود. او دوباره از پاریس ناپدید شده بود. ما او را در حال تعقیب پادشاه در فونتن‌بلو دیده‌ایم. بعدازظهر ۲۶ ژوئن، دینا در آپارتمان‌اش، کاملاً تنها، غرق در تفکر نشسته بود که یکی از ندیمه‌هایش با عجله وارد شد تا ورود پادشاه را اعلام کند.

چهره هانری حالت جدی همیشگی خود را به خود گرفت. پس از سلام و احوالپرسی‌های اولیه، بی‌درنگ به موضوع مورد بحث پرداخت، گویی می‌خواست در اولین فرصت اضطراب آزاردهنده‌اش را از بین ببرد.

او در حالی که با دقت به چشمان دخترش خیره شده بود، گفت: «دینا عزیز، مدت زیادی است که با هم درباره آقای اکسمه، که اکنون عنوان کنت دو مونتگومری را به خود اختصاص داده است، صحبت نکرده‌ایم. مدت زیادی است که شما هم او را ندیده‌اید، اینطور نیست؟ به من بگویید.»

دینا با شنیدن نام گابریل رنگش پرید و لرزید.

او پاسخ داد: «اعلیحضرت، از زمان بازگشتم از کاله، فقط یک بار آقای د اکسمه را دیده‌ام.»

پادشاه پرسید: «دینا، او را در کجا دیدی؟»

«در کاخ لوور، اعلیحضرت، در همین اتاق.»

«حدود دو هفته پیش، اینطور نیست؟»

مادام دو کاسترو پاسخ داد: «فکر می‌کنم مربوط به همان زمان باشد، اعلیحضرت.»

پادشاه گفت: «من هم همین حدس را می‌زدم.»

سپس لحظه‌ای مکث کرد، انگار می‌خواست افکارش را از نو مرتب کند.

دیانا با دقت و ترس به او نگاه می‌کرد و سعی داشت منظور سوال غیرمنتظره‌اش را حدس بزند.

اما چهره جدی هانری نفوذناپذیر به نظر می‌رسید.

او با تمام شجاعتش گفت «ببخشید، اعلیحضرت، می‌توانم از اعلیحضرت بپرسم که چرا پس از سکوت طولانی‌تان در مورد کسی که مرا از رسوایی در کاله نجات داد، امروز به من افتخار دادید که به اینجا بیایید و در این ساعت، به صراحت، باید بگویم، از من در مورد او بازجویی کنید؟»

پادشاه پرسید: «آیا واقعا می‌خواهی بدانی، دیانا؟»

او پاسخ داد: «اعلیحضرت، من خیلی جسور هستم.»

هانری گفت: «بسیار خوب، پس همه چیز را خواهی دانست... و دعا می‌کنم که اعتماد من، اعتماد تو را نیز جلب کند. تو اغلب به من گفته‌ای که مرا دوست داری، فرزندم.»

دیانا فریاد زد: «گفته‌ام و دوباره می‌گویم، اعلیحضرت، من شما را به عنوان فرمانروا، ولی‌نعمت و پدرم دوست دارم.»

پادشاه گفت: «بنابراین، می‌توانم همه چیز را برای دختر وفادار و دوست‌داشتنی‌ام فاش کنم. پس گوش کن، دیانا.»

«با تمام وجودم گوش می‌دهم، اعلیحضرت.»

آنگاه هانری دو برخورد خود با گابریل را شرح داد - اولی در گالری لوور و دیگری در جنگل فونتن‌بلو. او برای دیانا از رفتار عجیب، گویی شورش خاموش، که مرد جوان به خود گرفته بود، و اینکه چگونه در بار اول از بالا بردن دستش برای ادای احترام به پادشاهش خودداری کرده بود، و بار دوم از بالا بردن دستش برای نجات جاننش خودداری کرده بود، گفت.

دیانا در این مراسم نمی‌توانست غم و اندوه و نگرانی خود را پنهان کند. درگیری که او از آن بین گابریل و پادشاه بسیار وحشت داشت، پیش از این در دو مورد خود را نشان داده بود و ممکن بود به زودی دوباره به شکلی خطرناک‌تر و وحشتناک‌تر ظاهر شود.

هانری، که وانمود می‌کرد متوجه احساسات دخترش نمی‌شود، با این کلمات صحبت خود را به پایان رساند:

«اینها تخلفاتی جدی هستند، اینطور نیست، دیانا؟ آنها تقریباً به معنای توهین به سلطنت هستند. و با این حال من این توهین‌ها را از همه پنهان کرده‌ام و خشم خود را پنهان کرده‌ام، زیرا این مرد جوان واقعاً در گذشته از دست من رنج برده است، علیرغم خدمات باشکوهی که به پادشاهی من ارائه داده است، که بدون شک باید بسیار سخاوتمندانه‌تر پاداش داده می‌شد.» پادشاه با نگاهی نافذ به دیانا ادامه داد:

"دیانا، نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم که آیا شما از خطایی که در حق آقای داکسمه مرتکب شده‌ام مطلع شده‌اید یا خیر، فقط می‌خواهم احساس کنید که سکوت من به دلیل قدردانی از آن خطا و پشیمانی‌ام از آن بوده است. اما آیا این سکوت برای من بی‌احتیاطی نیست؟ آیا این بی‌حرمتی‌ها هشدار آشکارتر از دیگران نیست؟ آیا نباید مراقب آقای داکسمه باشم؟ دیانا، در این موارد آمده‌ام تا از شما نصیحت دوستانه‌ای بخواهم.»

دیانا با ناراحتی پاسخ داد: "از اعتماد شما به خودم سپاسگزارم، اعلیحضرت..." و در این موقع مجبور شد بین وظیفه‌ای که به ترتیب نسبت به دو مردی که برایش عزیزترین‌های روی زمین بودند، یکی را انتخاب کند.

پادشاه پاسخ داد: "این یک اعتماد بسیار طبیعی است، دیانا." او با مشاهده اینکه دخترش گیج به نظر می‌رسد، اضافه کرد: "بسیار خوب؟"

دیانا با تلاشی پاسخ داد: "بسیار خوب، اعلیحضرت، فکر می‌کنم اعلیحضرت حق دارند و اینکه شما کمی به حرکات آقای داکسمه توجه کنید، شاید عاقلانه‌ترین راهی باشد که می‌توانید در پیش بگیرید."

هانری پرسید: "پس فکر می‌کنید دیانا، جان من از جانب او در خطر است؟"

دیانا با حرارت فریاد زد: "اوه، من این را نگفتم، اعلیحضرت. اما به نظر می‌رسد که آقای داکسمه به سرعت زخمی شده است، و شاید خطری وجود داشته باشد -"

دیانا بیچاره ناگهان در حالی که می‌لرزید، حرفش را قطع کرد. شکنجه‌ای که متحمل می‌شد، عرقی که به شکل دانه‌های درشت بر پیشانی‌اش نشسته بود. این نوع سرزنش، که حس اخلاقی‌اش تقریباً آن را از او گرفته بود، برای قلب شریفش بسیار نفرت‌انگیز بود.

اما هانری تعبیر کاملاً متفاوتی از پریشانی آشکار او ارائه داد.

او در حالی که بلند می‌شد و به شدت به این سو و آن سو قدم می‌زد، گفت: «من تو را درک می‌کنم، دیانا. بله، من آن را به وضوح پیش‌بینی می‌کردم. می‌بینی، من باید به این مرد جوان مشکوک باشم. اما زندگی با این شمشیر داموکلس که برای همیشه بالای سرم آویزان است، غیرممکن است. تعهدات پادشاهان با تعهداتی که سایر آقایان بر اساس آن اداره می‌شوند، یکسان نیست. من پیشنهاد می‌کنم اقدامات مؤثری برای محافظت از خودم در برابر آقای داکسمه انجام دهم.» او به سمت در رفت، انگار که می‌خواست از اتاق خارج شود، اما دیانا خودش را سر راه او انداخت.

چه، گابریل متهم شود و شاید زندانی شود. و این او، دیانا، بود که به او خیانت کرده بود. او نمی‌توانست این فکر را تحمل کند. از این گذشته، سخنان گابریل آنقدرها هم تهدیدآمیز نبود.

او فریاد زد: "اعلیحضرت، خواهش می‌کنم یک لحظه صبر کنید. شما اشتباه می‌کنید؛ قسم می‌خورم که اشتباه می‌کنید. من کلمه‌ای نگفته‌ام که دلالت بر این داشته باشد که سر مقدس شما در خطر است. هیچ چیز در اسرار آقای داکسمه هرگز نمی‌تواند مرا به جرم و جنایت در او مشکوک کند. در غیر این صورت، خدای بزرگ. آیا من همه چیز را به شما نمی‌گفتم؟»

هانری دوباره مکث کرد و گفت: "کاملاً درست است، اما منظورت از گفتن چه بود، دیانا؟"

«منظورم این بود که به سادگی بگویم فکر می‌کردم برای اعلیحضرت خوب است که تا حد امکان از این برخوردهای آزاردهنده که در آن یک رعیت آزاده خاطر قادر به نشان دادن فراموشی احترام شایسته پادشاه خود است، اجتناب کند. اما عدم احترام یک قاتل شاه، موضوع بسیار متفاوتی است. اعلیحضرت، آیا شایسته است که سعی کنید یک عمل ناعادلانه را با عمل ناعادلانه دیگری که به همان اندازه ظالمانه است، جبران کنید؟»

پادشاه گفت: «نه، مطمئناً نه؛ من چنین قصدی نداشتم. و با پنهان کردن این وقایع نزد خودم، این را ثابت کرده‌ام. از آنجایی که تو سوءظن مرا برطرف کردی، دیانا، از آنجایی که تو مسئول امنیت جسمی من در برابر وجدان خودت و در پیشگاه خدا خواهی بود، و از آنجایی که به نظر تو من کاملاً آرام هستم...»

دیانا با لرز حرفش را قطع کرد: «آه، من تا این حد پیش نرفتم، اعلیحضرت. با چه بار مسئولیت وحشتناکی مرا تحت فشار قرار می‌دهید. بر عکس، اعلیحضرت باید پیوسته مراقب و هوشیار باشند.»

پادشاه گفت: «نه، من نمی‌توانم در شرایط ترس و دلهره بی‌پایان زندگی کنم. دو هفته است که کاملاً از زندگی لذت نمی‌برم. این وضعیت باید پایان یابد. یکی از این دو اتفاق باید بیفتد: یا با اعتماد به کلام شما، دیانا، با آرامش به زندگی ادامه خواهم داد و به رفاه قلمرو خود فکر خواهم کرد، نه به دشمنم - به طور خلاصه، بدون اینکه بیشتر از این خودم را در مورد ویکنت داکسمه به زحمت بیندازم. یا کاری خواهم کرد که این مرد که با من بدخواهی می‌کند، با دادن اطلاعات در مورد بی‌عدالتی‌هایش، در جایی قرار گیرد که دیگر نتواند به من آسیبی برساند و از آنجایی که من در موقعیتی بسیار مغرور و والا هستم که نمی‌توانم از خودم دفاع کنم، این وظیفه را به کسانی واگذار می‌کنم که وظیفه‌شان محافظت از جان من است.»

دیانا پرسید: «و آنها چه کسانی هستند، اعلیحضرت؟»

«آقای دو مونمورانسی، اول از همه، به عنوان حافظ قانون و فرمانده کل ارتش.»

دیانا با لحنی وحشت‌زده تکرار کرد: «آقای دو مونمورانسی؟»

آن نام منفور بی‌درنگ تمام بدبختی‌های پدر گابریل، اسارت طولانی و سخت او و مرگش را به ذهنش آورد. اگر گابریل نیز به دست پاسبان می‌افتاد، سرنوشت مشابهی برای او در نظر گرفته شده بود و نابودی‌اش قطعی بود.

دیانا در خیالش مردی را که بسیار دوستش می‌داشت، در سیاهچالی بدون نور و هوا محبوس کرده بود و در یک شب در آنجا می‌مرد، یا ترسناک‌تر از آن، بیست سال در آنجا ماند و در نهایت در حالی که خدا و انسان را نفرین می‌کرد، می‌مرد، اما بیش از همه دیانا خائن را، که با سخنان میهم و مرددش، به او خیانت کرده بود. هیچ مدرکی وجود نداشت که نشان دهد گابریل می‌خواهد پادشاه را بکشد، یا قادر به انجام این کار باشد، در حالی که هیچ شکی وجود نداشت که دشمنی تلخ آقای دو مومنور انسی به گابریل رحم نخواهد کرد.

دیانا در عرض چند ثانیه همه اینها را در ذهنش مرور کرد و وقتی پادشاه سرانجام سوال مستقیم را از او پرسید:

"بسیار خوب، دیانا، چه توصیه‌ای به من می‌کنی؟ از آنجایی که تو بهتر از من می‌توانی در مورد خطراتی که مسیر من را احاطه کرده‌اند، نظر بدهی، حرف تو قانون من خواهد بود. آیا باید دیگر به موسیو داکسمه فکر نکنم، یا از طرف دیگر، باید خودم را منحصرأ با او مشغول کنم؟"

دیانا با وحشتی جانکاه از آخرین سخنانش پاسخ داد: «من نصیحت دیگری ندارم که به اعلیحضرت ارائه دهم جز وجدان خودتان. اگر کسی غیر از مردی که شما، اعلیحضرت، به او توهین کرده‌اید، به شما احترام نمی‌گذاشت یا وقتی جانتان در خطر بود، شما را از روی بی‌رحمی رها می‌کرد، گمان نمی‌کنم که برای مشورت در مورد مجازات مناسب مجرم به اینجا می‌آمدید. بنابراین، انگیزه‌ای بسیار مهم، اعلیحضرت را مجبور به اتخاذ سیاست سکوت کرده است که به نظر می‌رسد به معنای بخشش است. اکنون اعتراف می‌کنم که هیچ دلیلی نمی‌بینم که چرا نباید به رفتاری که آغاز کرده‌اید ادامه دهید زیرا به نظر من اگر آقای داکسمه می‌توانست به جنایتی علیه شما فکر کند، به سختی می‌توانست انتظار دو فرصت منصفانه‌تر از فرصت‌هایی را داشته باشد که در یک گالری خلوت در لوور و در جنگل فونتن‌بلو در لبه پرتگاه به او ارائه شد.»

هانری گفت: «دیانا، دیگر نیازی به ادامه گفتگو نیست. و من دیگر از تو سوالی نمی‌پرسم. تو یک اضطراب جدی را از قلم بیرون کردی و از صمیم قلب از تو سپاسگزارم، فرزند عزیزم. بگذار دیگر در این مورد چیز نگویم. حالا می‌توانم از آدانه افکارم را به جشن‌های عروسی‌مان که در پیش داریم اختصاص دهم. آرزو می‌کنم که آنها باشکوه باشند و تو نیز به اندازه آنها باشکوه باشی. دیانا، می‌شنوی؟»

دیانا گفت: «از اعلیحضرت خواهش می‌کنم مرا ببخشید، اما می‌خواستم در مورد این جشن‌ها اجازه بگیرم. اگر مجبور به اعتراف باشم، ترجیح می‌دهم اینجا تنها بمانم.»

پادشاه فریاد زد: «چطور؟ اما دیانا، آیا می‌دانی که این واقعاً یک نمایش سلطنتی خواهد بود؟ بازی‌ها و مسابقاتی در باشکوه‌ترین مقیاس برگزار خواهد شد و من خودم یکی از کسانی خواهم بود که در مقابل همه حاضران قرار خواهم گرفت. دختر عزیزم، چه کارهای فوری‌ای می‌توانی داشته باشی که تو را از چنین نمایش‌های باشکوهی دور نگه دارد؟»

دیانا با لحنی بسیار جدی پاسخ داد: «اعلیحضرت، باید دعا کنم.»

چند دقیقه بعد، پادشاه مادام دو کاسترو را ترک کرد، در حالی که قلبش از بخشی از غم و اندوهش رهایی یافته بود. اما افسوس. دیانا بیچاره را با غم و اندوه بسیار بیشتری در قلبش تنها گذاشت.



فصل یازدهم: پیشگویی ها

پادشاه، که از آن پس تقریباً از اضطرابی که بر او سنگینی می‌کرد، رها شده بود، با جدیت تمام مقدمات جشن‌های باشکوهی را که قصد داشت برای شهر زیبای پاریس خود به مناسبت ازدواج‌های شاد دخترش الیزابت با فیلیپ دوم و خواهرش مارگریت با دوک ساووا فراهم کند، آماده کرد.

در واقع، ازدواج‌های بسیار شادی بودند و مطمئناً شایسته جشن گرفتن با چنین شادی و شکوهی بودند. نویسنده‌ی دون کارلوس آنقدر خوب به ما گفته است که نیازی به تکرار آن نیست که نتیجه‌ی اولی چه بود. خواهیم دید که مقدمات دومی به چه چیز منجر شد.

قرار بود قرارداد ازدواج بین فیلیپ امانوئل و مارگریت دو فرانس در ۲۸ ژوئن امضا شود.

هائری اعلام کرد که در آن روز و دو روز بعد، فهرست‌هایی در تورنل برای مسابقات تیلتنینگ و سایر ورزش‌های شوالیه‌ای باز خواهد شد.

و به بهانه‌ی تعریف و تمجید بیشتر از عروس و داماد، اما در واقع برای ارضای اشتیاق شدید خود به این نوع ورزش، پادشاه اعلام کرد که خودش هم جزو مسابقه دهندگان خواهد بود.

اما صبح روز بیست و هشتم، ملکه کاترین مدیچی، که در آن زمان به ندرت در ملاء عام ظاهر می‌شد، درخواستی فوری برای ملاقات با پادشاه فرستاد.

لازم به ذکر نیست که هائری فوراً به خواسته‌ی همسرش تن در داد.

در آن لحظه، کاترین با هیجان فراوان وارد آپارتمان او شد.

او به محض دیدن هائری فریاد زد: "آه، اعلیحضرت عزیز، به نام عیسی مسیح، به شما التماس می‌کنم که تا پایان این ماه ژوئن از کاخ لوور خارج نشوید."

هائری با تعجب از این درخواست غیرمنتظره پرسید: "چرا، مادام، خواهش می‌کنم بگوئید؟"

"اعلیحضرت، زیرا در این چند روز اخیر خطر بزرگی شما را تهدید می‌کند."

پادشاه پرسید: "چه کسی این را به شما گفته است؟"

«ستاره شما، اعلیحضرت، که دیشب در رصدی که من و طالع‌بین ایتالیایی‌ام انجام دادیم، با نشانه‌های بسیار تهدیدآمیزی از خطر، خطر مرگ، ظاهر شد.»

باید بدانیم که کاترین دو مدیچی در همین زمان شروع به وقف خود به آن اعمال جادویی و طالع‌بینی کرد که اگر به خطرات آن زمان اعتماد کنیم، در تمام طول زندگی‌اش به ندرت او را فریب می‌دادند.

اما هائری که خواندن ستارگان را کاملاً مسخره می‌کرد و با لبخندی به ملکه پاسخ داد:

«بسیار خوب، خانم، اگر ستاره من خطری را نشان می‌دهد، ممکن است اینجا و جاهای دیگر به سراغم بیاید.»

کاترین پاسخ داد: «نه، اعلیحضرت؛ خطر در زیر طاق آسمان و در فضای باز در انتظار شماست.»

هائری گفت: «واقعاً... شاید یک طوفان؟»

ملکه با عصبانیت پاسخ داد: «اعلیحضرت، در مورد چنین چیزهایی شوخی نکنید. ستاره‌ها کلام مکتوب خدا هستند.»

هانری گفت: «بسیار خوب، پس باید موافق باشیم که دست‌خط الهی عموماً بسیار مبهم و آشفته است.»

«چرا فکر میکنید که اینطور باشد؟ اعلیحضرت؟»

«به نظر من این پاک‌شدگی‌ها متن را نامفهوم می‌کنند، به طوری که هر کس می‌تواند تقریباً آن را به دلخواه خود رمزگشایی کند. شما، مادام، در کتاب جادوی آسمانی خوانده‌اید که اگر از لوور خارج شوم، جانم در خطر است؟»

«بله، اعلیحضرت.»

«بسیار خوب. حالا، فورکاتل فقط ماه گذشته چیز بسیار متفاوت در آنجا دیده است. فکر می‌کنم شما از فورکاتل بسیار خوشتان می‌آید، مادام؟»

ملکه گفت: «بله، او مردی دانشمند است که قبلاً خواندن را در کتابی که ما تازه شروع به هجی کردن آن کرده‌ایم، یاد گرفته است.»

پادشاه پاسخ داد: «پس، مادام، بدانید که فورکاتل این بیت زیبا را در این ستاره‌های شما برای من خوانده است که هیچ ایراد دیگری جز این ندارد که کاملاً نامفهوم باشد.» «اگر این مریخ نیست، از تصویر او بترسید.»

کاترین پرسید: «این پیش‌بینی چه چیز را در مورد پیش‌بینی‌ای که به شما گفتم تضعیف می‌کند؟»

هانری گفت: «فقط صبر کنید، مادام، من در جایی یک پیشگویی را دارم که سال گذشته برای من رقم زده شد. آیا به یاد دارید که چه سرنوشتی را برای من پیش‌بینی شد؟»

«بسیار مبهم، اعلیحضرت.»

«طبق آن طالع‌بینی، مادام، در ستاره‌ها نوشته شده است که من در یک دوئل خواهم مرد. مطمئناً، این یک تجربه نادر و جدید برای یک پادشاه خواهد بود. اما دوئل، به نظر فروتنانه من، تصویر مریخ نیست، بلکه خود خداست.»

«پس نتیجه‌گیری شما از این پیشگویی چطور است، اعلیحضرت؟»

«چرا، مادام... از آنجایی که همه این پیشگویی‌ها متناقض و ناهماهنگ هستند، مطمئن‌ترین راه این است که به هیچ‌کدام از آنها ایمان نداشته باشید. چیزهای فریبنده به یکدیگر دروغ می‌گویند، خودتان می‌توانید ببینید.»

«پس اعلیحضرت در چند روز آینده اصرار به ترک لوور خواهند داشت؟»

«در هر شرایط دیگری، مادام، بسیار خوشحال خواهم شد که با ماندن در کنار شما، شما را خوشحال کنم، اما من قول داده‌ام و علناً اعلام کرده‌ام که در این جشن‌ها حضور خواهم داشت. بنابراین باید در آنها شرکت کنم.»

«در هر صورت، اعلیحضرت، شما وارد مسابقات نخواهید شد، درست است؟»

«باز هم، قول من ایجاب می‌کند که با کمال تأسف، درخواست شما را رد کنم، مادام. اما چه خطری ممکن است در این ورزش‌ها برای من وجود داشته باشد؟ از صمیم قلب از نگرانی شما سپاسگزارم، با این حال، بگذارید به شما اطمینان دهم که ترس‌های شما کاملاً خیالی هستند و تسلیم شدن در برابر آنها به معنای این باور غلط است که خطری می‌تواند در این نیزه‌بازی درباری و خوش‌خلق وجود داشته باشد، که به هیچ وجه قصد ندارم به خاطر خودم از بین برده باشم.»

کاترین پاسخ داد: «اعلیحضرت، من عادت دارم تسلیم اراده شما شوم و امروز دوباره تسلیم می‌شوم، اما با اندوه و نگرانی در قلبم.»

پادشاه در حالی که دست کاترین را می‌بوسید گفت: «شما به تورنل خواهید آمد، مادام، اینطور نیست؟ اگر هدف دیگری جز تحسین مهارت من با نیزه و متقاعد کردن خود به پوچی ترس‌هایتان نداشته باشید، مگر نه؟»

ملکه در حالی که به عقب میرفت پاسخ داد: «من تا آخر از شما اطاعت خواهم کرد.» کاترین به همراه تمام درباریان، به جز دیانا دو کاسترو، در اولین روز مراسم حضور داشت، جایی که در طول روز، پادشاه با همه افراد حاضر در مراسم، تلافی می‌کرد.

او در غروب به شوخی به ملکه گفت: "بسیار خوب، مادام، به نظر می‌رسد که ستاره‌ها اشتباه کرده‌اند."

کاترین با ناراحتی سرش را تکان داد. او گفت، "افسوس. ماه ژوئن هنوز به پایان نرسیده است."

روز دوم، بیست و نهم ژوئن، نیز به همین ترتیب بدون حادثه گذشت. هانری از فهرست مسابقات خارج نشد و خوش‌شانسی او متناسب با جسارتش بود.

وقتی به لوور برگشتند، او دوباره به کاترین گفت: "می‌بینید، مادام، که ستاره‌ها برای این روز هم فریبنده بودند."

ملکه فریاد زد: "آه، اعلیحضرت، حالا فقط از روز سوم می‌ترسم."

آخرین روز مسابقات، 30 ژوئن، جمعه بود و قرار بود درخشان‌ترین و باشکوه‌ترین روز از بین این سه روز باشد و جشن‌ها را به بهترین شکل ممکن به پایان برساند.

چهار رقیب عبارت بودند از:

پادشاه، که لباس سفید و سیاه به تن داشت،...رنگ‌های انتخابی مادام دو پوانیه،

دوک دو گیز، که لباس سفید و صورتی به تن داشت،

آلفونس دسته، دوک دو فراره، که لباس زرد و قرمز به تن داشت، و

ژاک دو ساوا، دوک دو نمورس، که لباس‌هایش سیاه و زرد بود.

برانتوم می‌گوید:

«این چهار شاهزاده ماهرترین شوالیه‌هایی بودند که در آن زمان، نه تنها در فرانسه، بلکه در تمام کشورها، می‌توانستند پیدا شوند. بنابراین در آن روز آنها شگفتی‌های شجاعت را به نمایش گذاشتند، و غیرممکن بود که بدانیم نخل به چه کسی باید اهدا شود، اگرچه پادشاه یکی از بهترین و ماهرترین سوارکاران قلمرو خود بود.»

به نظر می‌رسید که بخت، لطف خود را با دستی بی‌طرفانه بین این چهار رقیب ماهر و مشهور تقسیم کرده است. با نزدیک شدن به پایان روز، به سختی می‌توان گفت که افتخار مسابقات به کدام یک از آنها تعلق خواهد گرفت. هانری در تمام مدت تقریباً در تب و تاب هیجان بود. او در تمام این ورزش‌ها و نبردها کاملاً سرحال بوده و کاملاً مشتاق بود که در چنین مواقعی مانند یک میدان نبرد واقعی، پیروز شود.

با این حال، عصر به سرعت فرا رسید و بوق‌ها و شیپورها علامت آخرین صف را به صدا درآوردند.

نوبت آقای دوک دو گیز بود که لیست‌ها را نگاه دارد، و او این کار را چنان شوالیه وار انجام داد که تشویق پرشور خانم‌ها و جمعیت حاضر را به همراه داشت.

سپس ملکه، که دوباره نفس راحتی کشید، از جای خود برخاست.

این علامت عزیمت بود.

پادشاه هیجان‌زده و حسود فریاد زد: "چطور. همه چیز تمام شد؟ صبر کنید، خانم‌ها، لحظه‌ای صبر کنید. آیا نوبت من نیست که یک مسیر را طی کنم؟"

موسیو دو ویویل به پادشاه یادآوری کرد که او لیست‌ها را باز کرده بود. اینکه چهار رقیب همگی تعداد مسیرهای یکسانی را پیموده بودند: اینکه مطمئناً همه آنها با موفقیت یکسانی روبرو شده بودند و هیچ کس را نمی‌توان پیروز اعلام کرد، اما در حال حاضر فهرست‌ها بسته شده و روز به پایان رسیده بود.

هانری با بی‌صبری پاسخ داد: "چطور؟ اگر پادشاه اولین کسی است که وارد فهرست‌ها می‌شود، باید آخرین کسی باشد که از آنها خارج می‌شود. من نمی‌خواهم که روز به این شکل تمام شود. ببینید، هنوز دو نیزه شکسته نشده وجود دارد."

موسیو دو ویویل پاسخ داد: "اما دیگر مهاجمی وجود ندارد، اعلیحضرت."

پادشاه گفت: "عذر می‌خواهم؛ آیا آن مردی را که تمام مدت نقاب خود را پایین نگه داشته و هنوز فرار نکرده است، نمی‌بینید؟ ویویل این شخص کیست؟"

"ا‌علیحضرت، نمی‌دانم، - من متوجه او نشده بودم."

هانری در حالی که به ناشناس نزدیک می‌شد، گفت: "موسیو، اگر لطف کنید، این آخرین نیزه را با من خواهید شکست." مخاطب لحظه‌ای پاسخی نداد، اما سرانجام با صدایی عمیق و جدی که به سختی کنترلش می‌کرد، گفت:

« از ا‌علیحضرت خواهش می‌کنم اجازه دهند این افتخار را رد کنم.»

لحن صدایش باعث شد هانری، بدون اینکه بداند چرا، احساس ناراحتی عجیبی آمیخته با هیجان تب‌آلودش داشته باشد.

با حالتی حاکی از خشم عصبی گفت: «اجازه بدهم که شما رد کنید. نه، نمی‌توانم این اجازه را بدهم، آقا.»

در این موقع غریبه بی‌صدا نقابش را بالا برد.

برای سومین بار در عرض دو هفته، پادشاه چهره رنگ‌پریده و افسرده گابریل دو مونتگومری را دید.



فصل دوازدهم: نبرد مرگبار

با دیدن چهره‌ی جدی و شوم کنت جوان، پادشاه لرزشی غیرارادی از تعجب، شاید از وحشت، احساس کرد که هر عصبی را به لرزه درآورد.

اما او حاضر نبود به خودش اعتراف کند، چه برسد به اینکه دیگران آن لرزش اولیه را که فوراً سرکوبش کرد، ببینند. قلبش برخلاف غریزه‌اش واکنش نشان داد، و درست به این دلیل که برای یک ثانیه ترسیده بود، بعداً درجه‌ای از شجاعت را نشان داد که به بی‌باکی منجر شد.

گابریل دوباره با لحنی آهسته و جدی گفت:

"از اعلیحضرت خواهش می‌کنم که در خواسته خود پافشاری نکنند."

پادشاه پاسخ داد: "با این وجود، من در آن پافشاری می‌کنم، آقای موننگومری."

با توجه به اینکه درک او توسط احساسات متضاد بسیاری مبهم شده بود، هانری تصور کرد که می‌تواند نوعی چالش را در سخنان گابریل و لحن بیان آنها تشخیص دهد. با احساس خطر از بازگشت ناگهانی آن احساس اضطراب که دیانا دو کاسترو موقتاً آن را تسکین داده بود، با قدرت بر ضعف خود غلبه کرد و مصمم شد که با این وحشت ناجوانمردانه که آن را برای خود - هانری دوم، پسر فرانسه و یک پادشاه - ناشایست می‌دانست، کنار بیاید.

بنابراین با قاطعیتی تقریباً اغراق‌آمیز به گابریل فرمان داد:

"خود را آماده کنید، آقا... تا علیه من رقابت کنید."

گابریل که تمام وجودش به اندازه پادشاه گیج و مضطرب بود، بدون پاسخ تعظیم کرده و مشغول آماده کرده خود شد.

در آن لحظه، موسیو دو بوآزی، یکی از درباریان بزرگ، به پادشاه نزدیک شد و به او گفت که ملکه او را فرستاده است تا از اعلیحضرت خواهش کند که دیگر آن روز به خاطر عشق به او به مسابقه ادامه ندهد.

هانری پاسخ داد: "به ملکه بگو که فقط به خاطر عشق به اوست که من این یک تلاش را انجام می‌دهم." سپس رو به آقای دو ویویل کرد و گفت:

«بیا، آقای دو ویویل، فوراً زره مرا به من بپوشان.»

در حالی که مشغولیت ذهنی داشت، از آقای دو ویویل درخواست خدمتی کرد که از وظایف آقای دو بوآزی، سوارنظام بزرگ، بود و آقای دو ویویل با تعجب و احترام این حقیقت را به او یادآوری کرد.

پادشاه در حالی که دستش را به پیشانی‌اش می‌گذاشت، گفت: «مطمئناً. نمی‌دانم چه بر سر مغزم آمده است؟»

نگاه سرد و مجسمه‌مانند گابریل را دید و با بی‌صبری ادامه داد:

«اما نه، حق با من بود. آیا آقای دو بوآزی وظیفه نداشت که ماموریتش را از ملکه با گزارش سخنان من به او تمام کند؟ من کاملاً می‌دانستم چه کار می‌کنم و چه می‌گویم. زرهام را به من بده، آقای دو ویویل.»

آقای دو ویویل گفت، «با این اوصاف، اعلیحضرت، و از آنجایی که اعلیحضرت کاملاً مصمم هستند که یک نیزه دیگر بشکنند، لطفاً به شما یادآوری می‌کنم که نوبت من است که در مقابل شما قرار بگیرم و حق خود را مطالبه می‌کنم. در واقع، آقای دو مونته‌گومری در آغاز صفوف حاضر نشد و فقط زمانی وارد شد که باور داشت صفوف بسته شده‌اند.»

گابریل با جدیت گفت: «حق با شماست، آقا و من با کمال میل کنار می‌کشم و جای خود را به شما می‌دهم.»

اما با اشتیاق کنت برای اجتناب از نبرد با او، پادشاه همچنان تصور می‌کرد که بازتاب‌های توهین‌آمیز یک دشمن را در شجاعت خود تشخیص داده است.

او در حالی که پایش را روی زمین می‌کوبید، پاسخ داد: «نه، نه. من پیشنهاد می‌کنم که این مسیر را علیه آقای دو مونته‌گومری و نه هیچ کس دیگری طی کنم، و به اندازه کافی تأخیر شده است. زره‌ام را به من بدهید.» او نگاه خیره و جدی کنت را با نگاهی مغرورانه و متکبرانه پاسخ داد و بدون هیچ حرف دیگری سرش را جلو برد تا آقای دو ویویل کلاهخودش را مرتب کند.

واضح بود که سرنوشت او را کور کرده است.

آقای دو ساوا آمد تا التماس‌های کاترین دو مدیچی را برای ترک میدان توسط پادشاه تجدید کند.

از آنجایی که هانری به خودش زحمت پاسخ دادن به این درخواست‌های فوری را نداد، دوک با لحنی آهسته اضافه کرد:

"خانم دیانا دو پواتیه، اعلیحضرت، همچنین از من خواستند که مخفیانه به شما هشدار دهم که مراقب کسی باشید که قرار است با او در این مورد مسابقه بدهید."

با شنیدن نام دیانا، هانری برخلاف میلش از جا پرید، اما دوباره احساساتش را سرکوب کرد.

از خودش پرسید: "پس آیا باید در مقابل محبوبم بزدلی نشان دهم؟" و سکوت وقار کسی را که اصرار دارند از تصمیمی تغییرناپذیر دست بکشد، حفظ کرد.

در همین حال، موسیو دو ویویل، در حالی که زره خود را مرتب می‌کرد، از فرصت استفاده کرد و زیر لب به او گفت:

"اعلیحضرت، به خدای زنده قسم می‌خورم که سه شب است خواب چیز جز این ندیده‌ام که امروز حادثه‌ای برای شما رخ می‌دهد و این آخرین روز ژوئن برای شما مرگبار باشد."

اما به نظر نمی‌رسید که پادشاه حرف او را شنیده باشد، او از قبل مسلح شده و نیزه‌اش را گرفت.

گابریل را به او دادند و او نیز وارد صفوف شد.

دو جنگجو سوار بر اسب‌های خود شدند و به میدان رفتند.

سکوتی عمیق و وحشتناکی کل جمع را فرا گرفت. همه نگاه‌ها چنان به منظره پیش رویشان دوخته شده بود که به نظر می‌رسید نفسشان بند آمده است. با این حال، به دلیل غیبت مونمورانسی و دیانا دو کاسترو، همه در آن جمعیت عظیم، به جز مادام دو پواتیه، از این واقعیت که بین پادشاه و کنت دو مونته‌گومری، دشمنی یا خطایی برای انتقام وجود دارد، بی‌اطلاع بودند. هیچ کس به وضوح از یک نبرد نمایی، یک نبرد خونین را پیش‌بینی نمی‌کرد. پادشاه، که به این ورزش‌های بدون خطر عادت داشت، در عرض سه روز صد بار خود را در میدان نشان داده بود، در شرایطی که ظاهراً هیچ تفاوتی با شرایط موجود در آن لحظه نداشت.

با این حال، در این حریف که تا پایان در هاله‌ای از ابهام باقی مانده بود، در اکراه قابل توجهش برای ورود به لیست‌ها - و همچنین در لجاجت سرسختانه پادشاه - احساس مبهمی از چیزی الهام بخش و خارج از روال عادی وجود داشت و در مواجهه با این خطر ناشناخته، همه در سکوتی نفس‌گیر منتظر ماندند. چرا؟ هیچ کس نمی‌توانست بگوید. اما اگر غریبه‌ای در آن لحظه از راه می‌رسید و حالت چهره‌ی تک تک افراد را می‌دید، می‌گفت:

«واقعه‌ی مهمی در شرف وقوع است.»

وحشت در فضا موج می‌زد.

یک اتفاق خارق العاده، به وضوح چهره‌ی شوم افکار جمعیت را نشان می‌داد.

در نبردهای معمولی، و تا زمانی که ادامه داشتند، شیپورها و بوق‌ها هرگز از طنین کرکننده‌ی خود باز نمی‌ایستادند. آن‌ها تجسم واقعی روح لذتی بودند که در مسابقات حاکم بود.

اما وقتی پادشاه و گابریل وارد صف شدند، بوق‌ها ناگهان، گویی با توافق عمومی، ساکت شدند. هیچ صدایی از هیچ‌کدام از آن‌ها شنیده نمی‌شد، و انتظار وحشت‌زده‌ی فراگیر در آن سکوت بی‌سابقه، دو چندان دردناک شد.

دو قهرمان حتی بیش از تماشاگران، تأثیر این نشانه‌های خارق العاده‌ی ناآرامی را که به اصطلاح، هوا را پر کرده بود، احساس می‌کردند.

گابریل دیگر فکر نمی‌کرد یا نمی‌دید، در واقع، به سختی نفس می‌کشید. او به طور مکانیکی و گویی در خواب به راه خود ادامه می‌داد، و آنچه را که قبلاً در شرایط مشابه انجام داده بود، از روی غریزه انجام می‌داد، اما تا حدودی توسط اراده‌ای پنهان و قوی هدایت می‌شد که مطمئناً اراده‌ی خودش نبود.

پادشاه حتی منفعل‌تر و غرق در انتزاع‌تر از او بود. همچنین به نظر می‌رسید که نوعی ابر در مقابل چشمانش قرار دارد و به نظر می‌رسید که در یک خیال‌پردازی ذهنی عمل و حرکت می‌کند، که نه واقعیت بود و نه رویا.

هر از گاهی پرتوی از نور بر مغزش می‌تابید، به طوری که پیش‌بینی‌هایی را که ملکه دو روز قبل انجام داده بود، و همچنین پیش‌بینی‌های طالع‌بینی خود و طالع‌بینی فورکاتل را به وضوح و یکباره مرور می‌کرد. ناگهان، به کمک نوعی درخشش شگفت‌انگیز هوش، معنی و ارتباط همه آن فال‌های شوم را درک کرد. عرق سردی از سر تا پا او را فرا گرفت. برای لحظه‌ای انگیزه‌ای تقریباً مقاومت‌ناپذیر برای دست کشیدن از نبرد و ترک لیست‌ها احساس کرد. اما هزاران چشمی که مشتاقانه به او خیره شده بودند، او را در جای خود میخکوب کردند.

علاوه بر این، آقای دو ویویل درست همان موقع علامت شروع را می‌داد.

فرمان شروع اعلام شد. به پیش... و خواست خدا انجام خواهد شد.

دو اسب با سرعت تاختند، در آن لحظه شاید از سوارانشان که به شدت خاردار و زره‌پوش بودند، باهوش‌تر و کمترکور بودند.

گابریل و پادشاه در مرکز میدان به هم رسیدند. نیزه‌هایشان به هم رسید و روی سپرهایشان خرد شد و آنها بدون هیچ حادثه دیگری عبور کردند.

بنابر این پیشگویی‌های شر دروغ بود. زمزمه بزرگی از رضایت از سوی همه آن قلب‌های روشن به گوش می‌رسید. ملکه نگاهی سپاسگزارانه به آسمان انداخت.

اما شادی آنها زود هنگام بود.

سواران هنوز در صف بودند. پس از اینکه هر کدام به انتهای مخالف جایی که او وارد شده بود تاختند، باید به نقاط عزیمت خود بازگردند و بدین ترتیب بار دوم به هم برسند.

اما اکنون چه خطری باید در کمین می‌بود؟ آنها بدون برخورد عبور می‌کردند.

اما چه به دلیل اضطراب، چه عمدی و چه تصادفی (زیرا چه کسی غیر از خدا می‌تواند دلایلش را بگوید؟)، گابریل، وقتی که به عقب سوار شد، طبق رسم، دسته شکسته نیزه را که در دستش مانده بود، دور نینداخت. آن را جلوی خود پایین آورد.

در حالی که با سرعت تاخت می‌رفت، دسته نیزه به سر هانری برخورد کرد.

سایه بان کلاهخود بر اثر شدت ضربه شکست و نیزه به چشم پادشاه فرو رفت و از کنار گوشش بیرون آمد.

بیش از نیمی از تماشاگران، که از قبل برای ترک صفوف بلند شده بودند، شاهد آن ضربه وحشتناک بودند، اما کسانی که برخاستند تا از صفوف خارج شوند، فریاد بلندی سر دادند که دیگران را نیز آگاه کرد.

در همین حال، هانری افسار خود را از دستانش رها کرده و در حالی که به گردن اسبش چسبیده بود، به انتهای میدان رسیده بود، جایی که آقایان دو ویویل و دو بوآزی منتظر استقبال از او بودند.

"آه، من کشته شدم." اولین کلمات پادشاه بودند.

سپس زیر لب غرغر کرد:

"هیچکس نباید به آقای مونتهگومری تعرض کند. هیچ چیز بر خلاف مصلحت نبود. من او را می‌بخشم."

و با این حرف، او از هوش رفت.

ما سعی نمی‌کنیم آشفتگی‌ای را که پس از آن رخ داد، به تصویر بکشیم. کاترین مدیچی، نیمه‌جان از غم و وحشت، از محل منتقل شد. پادشاه بی‌درنگ به آپارتمان خود در تورنل منتقل شد، بدون اینکه لحظه‌ای به هوش بیاید.

گابریل پیاده شد و در حالی که بی‌حرکت به مانع تکیه داده بود، ایستاد، گویی به سنگ تبدیل شده بود و ظاهراً از ضربه‌ای که زده بود، وحشت‌زده شده بود.

آخرین کلمات پادشاه فهمیده و تکرار شده بود و هیچکس جرأت تعرض به گابریل را نداشت، اما همه اطرافیان زمزمه می‌کردند و با حیرت به او نگاه می‌کردند.

دریاسالار دو کولینی، که تماشاگر مسابقات بود، تنها کسی بود که شجاعت نزدیک شدن به کنت جوان را داشت و هنگامی که از سمت چپ او عبور می‌کرد، با صدای آهسته به او گفت:

«یک تصادف وحشتناک، دوست من. من به خوبی می‌دانم که همه چیز اتفاقی بود. ایده‌های ما و سخنرانی‌هایی که شنیدید، همانطور که لا رنودی به من اطلاع داد، در جلسه میدان موبر، مطمئناً هیچ ارتباطی با این مرگ و میر نداشتند. مهم نیست. اگر چه نمی‌توانی به خاطر چیزی که فقط یک تصادف بود مجازات شوی، اما مراقب خودت باش. به تو توصیه می‌کنم مدتی ناپدید شوی و از پاریس، اگر نه از فرانسه، دور شوی. همیشه به من تکیه کن. خداحافظ.»

گابریل بدون حرکت پاسخ داد: «ممنون».

در حالی که رهبر پروتستان با او صحبت می‌کرد، لبخندی غمگین و ضعیف بر لب‌های بی‌رنگش نقش بست.

کولینی به او سری تکان داد و ادامه داد.

لحظاتی بعد، دوک دو گیز، که بر برکناری پادشاه نظارت داشت، نیز به سمت گابریل آمد، در حالی که او دستورات خاصی را به ملازمان خود می‌داد.

او از نزدیکی کنت جوان، در سمت راست، عبور کرد و در حالی که عبور می‌کرد، در گوشش زمزمه کرد:

"ضربه‌ای تأسفبار، گابریل. اما هیچکس نمی‌تواند تو را به خاطر آن سرزنش کند. صرفاً باید به تو ترحم کرد. اما فقط فکر کن. اگر کسی مکالمه ما را در تورنل شنیده بود، چه حدس‌های ترسناکی می‌توانست از این حادثه بسیار آسان اما بسیار ناراحت‌کننده برداشت کند. اما فرقی نمی‌کند، زیرا من اکنون قدرتمند هستم و همانطور که می‌دانی، همیشه دوست تو هستم. با این حال، چند روزی خودت را نشان نده اما پاریس را ترک نکن... این بی‌فایده خواهد بود. اگر کسی جرأت کند علیه تو اتهام جنایی بزند، آنچه را که به تو می‌گویم به خاطر بسیار: همه جا و همیشه و در هر شرایط اضطراری به من تکیه کن."

گابریل دوباره با همان لحن و با همان لبخند غم‌انگیز گفت: "ممنون، عالیجناب." کاملاً واضح بود که هم دوک دو گیز و هم کولینی، نه کاملاً متقاعد شده بودند، بلکه سوءظنی میهم داشتند که تصادفی که وانمود می‌کردند از آن متأسف هستند، کاملاً غیر عمدی نبوده است. این متعصب مذهبی و نجیب‌زاده‌ی جاه‌طلب، بدون اینکه بخواهند وجدان خود را جریحه‌دار کنند، در دل خود راضی بودند - دومی معتقد بود که گابریل به هر قیمتی از فرصت استفاده کرده تا خود را برای ثروت حامی مورد علاقه‌اش مفید کند، و اولی معتقد بود که تعصب پروتستان جوان به اندازه‌ی کافی قوی شده است تا او را وادار کند تا برادران مظلومش را از دست آزارگشان نجات دهد. بنابراین هر دو احساس وظیفه کردند که چند کلمه‌ای به دستیار محتاط و فداکار خود بگویند. این توضیح می‌دهد که چرا آنها، همانطور که شرح دادیم، یکی پس از دیگری به او نزدیک شدند و قدردانی گابریل از انگیزه‌های آنها باعث شد که او با آن لبخند غم‌انگیز، اشتباه دوگانه‌ی آنها را بپذیرد.

در همین حال، دوک دو گیز به گروه‌های مضطربی که در اطراف ایستاده بودند، بازگشت. گابریل نگاهی به اطراف انداخت، کنجکاو و نگران‌کننده‌ای را که با آن به او نگاه می‌شد، دید و با آهی عمیق مصمم شد که آن مکان مرگبار را ترک کند.

او بدون هیچ مزاحمت یا سوالی به خانه‌اش در خیابان باغ سنت پل بازگشت.

در تورنل، آپارتمان پادشاه به روی همه بسته بود، به جز ملکه و فرزندانش و جراحانی که برای کمک به بیمار سلطنتی آمده بودند.

اما فرنل و همه پزشکان دیگر خیلی زود متوجه شدند که هیچ امیدی وجود ندارد و هانری دوم باید بمیرد.

امبرواز پاره در پرون بود و به ذهن دوک دو گیز خطور نکرد که او را احضار کند.

پادشاه به مدت چهار روز در حالت بیهوشی دراز کشید.

در روز پنجم، به اندازه کافی به خود آمد تا دستوراتی بدهد، به ویژه دستور داد که ازدواج خواهرش فوراً جشن گرفته شود.

او همچنین ملکه را دید و در مورد فرزندانش و امور پادشاهی به او پیشنهاداتی داد.

سپس تب او را فرا گرفت. دچار هذیان شد و رنج کشید. سرانجام، در دهم ژوئیه ۱۵۵۹، روز پس از روزی که، طبق آخرین وصیتش، خواهر گریانش مارگریت با دوک ساووی، هانری دوم، ازدواج کرده بود، پس از یازده روز طولانی درد و رنج، آخرین نفس خود را کشید.

در همان روز، مادام دیانا دو کاسترو عزیمت خود، یا بهتر است بگوییم پرواز خود را به خانه قدیمی‌اش - صومعه بندیکتین در سنت کوننتین، که پس از صلح کاتو-کامبرزی بازگشایی شده بود - انجام داد.



فصل سیزدهم: نظم نوین امور

برای معشوقه، و همچنین برای مرد محبوب، پادشاه، مرگ واقعی با رسوایی فرا می‌رسد، نه با خود مرگ.

در نتیجه، اگر به واسطه‌ی او، آن دو گناهکار از قدرت به تبعید و از مقام والا و درخشان به گمنامی سقوط کنند، پسر کنت دو مونتگومری ممکن است احساس کند که انتقام سختی برای دفن و مرگ وحشتناک پدرش از کنستانتین و دیانا دو پواتیه گرفته است.

به همین دلیل بود که گابریل هنوز در تنهایی تاریک و مضطرب خانه‌اش، جایی که پس از ضربه‌ی مهلک ۳۰ ژوئن خود را در آن دفن کرده بود، منتظر بود. اگر مومنورانسی و همدستش در قدرت باقی می‌ماندند، از مجازات خودش نمی‌ترسید، بلکه از فکر بخشیده شدن مجازات آنها بیزار بود. بنابراین منتظر ماند.

در طول یازده روزی که گذشت تا مرگ هانری، درد و رنج او را تسکین دهد، حافظ قانون، دو مومنورانسی تمام تلاش خود را برای حفظ سهم خود از نفوذ در حکومت، به کار گرفته بود. او به همه شاهزادگان اصیل نامه نوشته و از آنها خواسته بود که در شورای پادشاه جوان کرسی‌های خود را اشغال کنند. مهمتر از همه، او عواقب این اقدام را به آنتوان دو بوربون، پادشاه ناوار، وارث بعدی تاج و تخت پس از برادران پادشاه، گوشزد کرده بود. او به آنتوان نوشته بود که تمام تلاش خود را بکند، تا جایی که کمترین تأخیر باعث شود بیگانگان به برتری‌ای دست یابند که بعداً به راحتی نتوانند از آن خارج شوند. در واقع، او پیک‌هایی را به همه جا فرستاده بود، برخی را ترغیب و از برخی دیگر تقاضا می‌کرد، و در تلاش‌های جدی خود برای تشکیل گروهی که قادر به مقابله با گروه گیزها باشد، از هیچ چیز فروگذار نکرده بود. دیانا دو پواتیه، با وجود رنج عمیقش، تمام تلاش خود را کرده بود تا از تلاش‌های او حمایت کند، زیرا سرنوشت او اکنون به طور جدایی‌ناپذیری با سرنوشت معشوق قدیمی‌اش پیوند خورده بود. با وجود او در قدرت، او هنوز هم می‌توانست سلطنت کند، هر چند نه آشکارا.

وقتی در دهم ژوئیه ۱۵۵۹، پسر ارشد هانری دوم توسط منادی ارتش، تحت نام فرانسوای دوم، پادشاه اعلام شد، شاهزاده جوان تنها شانزده سال داشت، و اگرچه از نظر قانون به سن قانونی رسیده بود، جوانی و بی‌تجربگی‌اش، و همچنین سلامتی ضعیفش، او را مجبور می‌کرد که حداقل برای چندین سال، اداره امور را به وزیری واگذار کند که به نام او بسیار قدرتمندتر از خودش باشد.

حالا آن وزیر، - بهتر است بگوییم، آن معلم خصوصی، چه کسی باید باشد - دوک دو گیز یا مومنورانسی، کاترین دو مدیچی یا آنتوان دو بوربون؟

این سوالی بود که روز پس از مرگ هانری دوم توجه همه را به خود جلب می‌کرد.

در آن روز، فرانسوای دوم قرار بود ساعت سه نمایندگان پارلمان را به حضور بپذیرد. کسی که او نامش را به عنوان وزیرش به آنها معرفی می‌کرد، می‌توانست به عنوان فرمانروای واقعی‌شان مورد احترام قرار گیرد.

بنابراین، تمام انرژی‌ها به آن سمت معطوف شد و صبح روز دوازدهم ژوئیه، کاترین دو مدیچی و فرانسوا دو لورن، به بهانه‌ی تسلیم به پادشاه جوان، اما در واقع برای نجوا کردن نصیحت‌هایشان در گوش او، به او مراجعه کردند.

بیوه هانری دوم، با چنین هدف مهمی، حتی آداب و رسومی را که مستلزم چهل روز انزوا بود، زیر پا گذاشته بود.

کاترین دو مدیچی، اگرچه توسط شوهرش تحقیر و کنار گذاشته شد، اما در دوازده سال گذشته اولین نشانه‌های آن جاهطلبی عظیم و دور از دسترس را که بر بقیه عمرش حاکم بود، احساس کرده بود.

اما از آنجایی که او نمی‌توانست نایب‌السلطنه پادشاهی باشد که به سن قانونی رسیده بود، تنها شانس او این بود که به دست وزیری که به منافع او وفادار بود، سلطنت کند.

مونمورانسی حاضر به این موقعیت نشد، زیرا او در اواخر سلطنت هانری دوم از هیچ تلاشی در جایگزینی نفوذ دیانا دو پواتیه به جای نفوذی که کاترین می‌توانست به طور مشروع اعمال کند، فرو گذار نکرده بود. ملکه مادر، اعمال او را در این زمینه نبخشیده و با جدیت بیشتری به سرزنش او به خاطر رفتار همیشه خشن و اغلب بی‌رحمانه‌اش با خود فکر می‌کرد.

آنتوان دو بوربون می‌توانست ابزاری مطیع‌تر در دستان او باشد، اما او از مذهب اصلاح‌شده بود و همسرش، ژان دالبرت، جاهطلبی‌های خودش را داشت که باید برآورده می‌شد. و همچنین، عنوان او به عنوان شاهزاده‌ای اصیل، اگر با قدرت واقعی یک وزیر همراه می‌شد، می‌توانست آرزوهای خطرناکی را در او برانگیزد.

فرانسوا دو لورن دوک دو گیز همچنان باقی ماند، اما آیا او با کمال میل حق ملکه مادر را برای اعمال نوعی اقتدار اخلاقی به رسمیت می‌شناخت، یا از پذیرفتن سهمی در قدرت خود توسط شخص دیگری خودداری می‌کرد؟

نکته آخر، نکته‌ای بود که کاترین، ملکه مادر، بسیار مشتاق بود در مورد آن آگاه شود، و بنابراین با خوشحالی از احتمال ملاقات در حضور پادشاه که صبح مورد نظر به طور اتفاقی بین او و دوک پیش آمده بود، استقبال کرد.

او مصمم بود فرصت‌هایی را برای آزمایش دوک دو گیز و تعیین موضع او نسبت به خود پیدا یا اختراع کند. اما دوک دو گیز در سیاست هم کمتر از جنگ خبره نبود و از خود مراقبت می‌کرد.

این مقدمه درام در کاخ لوور، در آپارتمان سلطنتی که فرانسوا دوم روز قبل در آن مستقر شده بود، اتفاق افتاد و تنها شخصیت‌های این نمایشنامه درام، ملکه مادر، دوک دو گیز، پادشاه جوان و مری استوارت بودند.

فرانسوا و ملکه جوانش در تضاد با جاهطلبی‌های سرد و خودخواهانه کاترین و دوک دو گیز، مانند دو کودک جذاب بودند که صادقانه و خالصانه عاشق یکدیگر بودند و آماده بودند تا اعتماد خود را به اولین رهگری که به اندازه کافی زیرک بوده تا قلب آنها را به دست آورد، ابراز کنند. آنها از مرگ پادشاه، پدرشان، عمیقاً اندوهگین بوده و کاترین آنها را بسیار غمگین و افسرده یافت.

او به فرانسوا گفت: "پسرم، خوب است که این اشک‌ها را به یاد کسی بریزی که بیش از همه، باید از او پشیمان باشی. می‌دانی که من در غم تلخ تو شریکم. با این حال، باید به یاد داشته باشی که وظایف دیگری غیر از وظایف یک پسر داری که باید انجام دهی. تو همچنین یک پدر هستی - پدر مردمت. پس از اینکه این ادای احترام شایسته به گذشته را به جا آوردی، رویت را به سوی آینده بگردان. به یاد داشته باش که تو پادشاه هستی، پسرم، - باید بگویم اعلیحضرت، - که از خطابی استفاده کنی که وظایف و حقوق را همزمان به تو یادآوری کند."

فرانسوا در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: "افسوس، این عصای سلطنت فرانسه، برای دستان شانزده ساله، بار بسیار سنگینی است و هیچ چیز به من هشدار نمی‌داد که انتظار داشته باشم جوانی، بی‌تجربگی و سبک‌ذهنی من به این زودی زیر بار چنین مسئولیت سنگینی غرق شوند."

کاترین پاسخ داد: «اعلیحضرت، با تسلیم و سپاسگزاری، مسئولیتی را که خداوند بر دوش شما گذاشته است، بپذیرید. این وظیفه کسانی است که شما را احاطه کرده‌اند و دوستان دارند تا به بهترین شکل ممکن بار شما را سبک کنند و با تلاش خود به شما کمک کنند تا آن را به شایستگی به دوش بکشید.»

پادشاه جوان که از دانستن پاسخ به این درخواست‌ها بسیار خجالت‌زده بود، زمزمه کرد: «خانم، از شما متشکرم.»

او به طور خودکار به دوک دو گیز نگاه کرد، گویی می‌خواست از عموی همسرش نصیحت بخواهد.

در همان اولین قدم خود به عنوان پادشاه، حتی در حضور مادرش، به نظر می‌رسید که جوان بیچاره، با تاج بر سر، به طور غریزی از خطراتی که در مسیرش قرار داشت، اظهار اطلاع می‌کند. اما دوک دو گیز بدون هیچ نشانه‌ای از تردید گفت:

«بله، اعلیحضرت، حق با شماست، از علیا حضرت ملکه تشکر کنید، با تمام وجود از او به خاطر سخنان مهربانانه و دلگرم کننده‌اش تشکر کنید. اما به سپاسگزاری از او اکتفا نکرده و با جسارت به او بگویید که در میان کسانی که شما را دوست دارند و شما هم آنها را دوست دارید، او جایگاه اصلی را دارد و به همین دلیل شما باید و باید در انجام وظیفه دشواری که در این سن کم به عهده گرفته‌اید، به همکاری مادرانه ارزشمند ایشان، تکیه کنید.»

پادشاه جوان و خوشحال به مادرش گفت: "عمویم دو گیز، مترجم وفادار افکار من است، مادام. و حتی اگر از ترس اینکه قدرت آنها را تضعیف کنم، سخنان او را تکرار نمی‌کنم، مادام و مادر عزیزم، دعا می‌کنم آنها را طوری در نظر بگیرید که انگار خودم آنها را گفته‌ام و به من قول کمک بی‌قیمت خود را در ضعفم بدهید."

ملکه مادر پیش از این با نگاهی سپاسگزارانه و تأییدآمیز، دوک دو گیز را مورد لطف و عنایت خود قرار داده بود.

او به پسرش گفت: «ای سرورم، استعداد کوچکی که می‌توانم به آن ببالم در خدمت شماست و هر بار که با من مشورت کنید، مفتخر و خوشحال خواهم شد. اما من فقط یک زن هستم و شما در کنار تخت خود به مدافعی نیاز دارید که شمشیرزنی بلد باشد. بازوی قوی و نیروی مردانه‌ای که شما اعلیحضرت لازم دارید، بدون شک در میان کسانی که اتحاد و رابطه‌شان شما را به طور طبیعی به عنوان حامی خود می‌بیند، کشف خواهید کرد.»

بنابراین کاترین بدون فوت وقت، دین خود را به دوک دو گیز به خاطر سخنان زیبایش ادا کرد.

بدین ترتیب، با یک نگاه، معامله‌ای ضمنی بین آنها انجام شد. اما بگذارید فوراً بگوییم که این معامله از هیچ طرف صادقانه صورت نگرفت و همانطور که خواهیم دید، قرار نبود که مدت زیادی طول بکشد.

پادشاه جوان حرف مادرش را فهمید و با نگاهی از مری، ملکه جوان و همسرش دلگرم شد و دستش را با ترس به سمت دوک دراز کرد. با گرفتن آن دست، حکومت فرانسه به دوک دچ گیز واگذار گردید.

با این حال، کاترین مدیچی تصمیم نگرفت که اجازه دهد پسرش زودتر از موعد، و تا زمانی که دوک دو گیز به او قول‌های خاصی مبنی بر حسن نیت نداده بود، خود را بطور کامل مقید کند. بنابراین، او رفتار پادشاه را که احتمالاً با وعده‌ای رسمی، میل باطنی خود را تأیید می‌کرد، پیش‌بینی کرده و اولین کسی بود که صحبت کرد.

"در هر صورت، اعلیحضرت، قبل از اینکه وزیری داشته باشید، مادرتان لطفی از شما نمیخواهد، بلکه درخواستی را باید مطرح بکند."

فرانسوا پاسخ داد: "پس، یک دستور صادر کنید، مادام، خواهش می‌کنم، حرف بزنید."

کاترین ادامه داد: «بسیار خوب، پس پسر، من به زنی اشاره می‌کنم که به من آسیب زیادی رسانده، اما فرانسه را حتی بیشتر زخمی کرده است. ما نباید از کاستی‌های کسی که اکنون بیش از هر زمان دیگری در نظر ما مقدس است، انتقاد کنیم. اما متأسفانه پدرتان دیگر نیست، اعلیحضرت، اراده او دیگر در این قلعه برتر نیست و با این حال این زن، که نامش را نمی‌برم، هنوز جرات می‌کند در اینجا بماند و تا آخر عمر مرا با حضورش خشمگین کند. در طول بیهوشی طولانی پادشاه، به او گفته شد که ماندن در لوور برایش مناسب نیست. او پرسید: «آیا پادشاه مرده است؟» «نه، او هنوز نفس می‌کشد.» «بسیار خوب. هیچ کس جز او حق دستور دادن به من را ندارد.» و او گستاخی و قیحانه‌ای از خود نشان داد تا همچنان در دربار باقی بماند.»

دوک دو گیز در این لحظه حرف ملکه مادر را قطع کرد و با عجله گفت:

"ببخشید، مادام، اما فکر می‌کنم از نیت اعلیحضرت در مورد کسی که درباره‌اش صحبت می‌کنید، آگاهم."

او بدون مقدمه دیگری، زنگی را به صدا درآورد و پیشخدمتی ظاهر شد.

او گفت: "به مادام دو پواتیه اطلاع دهید که اعلیحضرت می‌خواهند فوراً با او صحبت کنند."

پیشخدمت تعظیم کرد و برای اجرای دستور بسرعت از اطاق خارج شد. پادشاه جوان هیچ نشانه‌ای از تعجب یا نارضایتی از دیدن اینکه اقتدارش بدون هیچ کلامی از او گرفته شده است، نشان نداد.

واقعیت این است که او از هر چیز که مسئولیتش را کاهش می‌داد و او را از لزوم دستور دادن یا عمل به عنوان پادشاه رها می‌کرد، بسیار خوشحال می‌شد.

با این حال، دوک دو گیز فکر کرد که بهتر است به روند کار خود، تایید سلطنتی بدهد.

او ادامه داد: "فکر می‌کنم اعلیحضرت، در مورد اطمینان از خواسته‌های اعلیحضرت در مورد این موضوع، خیلی اغراق نمی‌کنم؟"

فرانسوا با اشتیاق پاسخ داد: «نه، مطمئناً نه، عموی عزیزم. خواهش می‌کنم ادامه بده. من از قبل می‌دانم که هر کاری که انجام دهی به خوبی پیش خواهد رفت.»

مری استوارت به آرامی در گوش شوهرش زمزمه کرد: «و آنچه می‌گویی، عزیزم، خوب گفته شده است.»

فرانسوا دوم از فرط غرور و لذت سرخ شد. در ازای یک کلمه یا یک نگاه تحسین‌آمیز از سوی مری محبوبش، در واقع حاضر بود تمام پادشاهی‌های روی زمین را معامله و رها کند.

ملکه مادر با کنجکاوی بی‌صبرانه منتظر راهی بود که دوک دو گیز پیشنهاد کرد.

با این حال، او بهتر دید که برای شکستن سکوت و بهتر نشان دادن هدف خود، اضافه کند:

«به نظر من، آن کسی که شما به دنبالش فرستاده‌اید، اعلیحضرت، می‌تواند لوور را در اختیار تنها ملکه مشروع پادشاه فقید و همچنین ملکه جذاب پادشاه فعلی بگذارد.»

در اینجا او با مهربانی به مری استوارت تعظیم کرد و گفت:

«مگر این بانوی زیبا و ثروتمند، کاخ سلطنتی باشکوهش، جایی که می‌تواند در آن پناه و آرامش یابد، نیست؟ - قطعاً بنایی بسیار سلطنتی‌تر و باشکوه‌تر از خانه‌ی محقر من در شومون سور لوآر.»

دوک دو گیز چیزی نگفت، اما از بخاطر سپردن این اشاره در ذهنش غافل نشد.

باید اعتراف کنیم که او از دیانا دو پواتیه به همان اندازه کاترین دو مدیچی متنفر بود. زیرا مادام دیانا دو والنترینو تا آن زمان، برای خشنود کردن مومورانسی، تمام نفوذ خود را برای جلوگیری و خنثی کردن ثروت و دوک به کار گرفته بود و بدون شک اگر نیزه‌ی گابریل قدرت جادوگر را در اوج زندگی‌اش در هم نمی‌شکست، او می‌توانست برای همیشه دوک دو گیز را به گمنامی بکشاند.

اما روز انتقام فرانسوا دو لورن بالاخره فرا رسیده بود، و او می‌دانست که چگونه هم نفرت بورزد و هم عشق بورزد.

در این لحظه، راهنمای مراسم با صدای بلند اعلام کرد:

"مادام دوشس دو والنترینو". دیانا دو پواتیه وارد شد، آشکارا مضطرب، اما با سری هنوز مانند گذشته راست.



فصل چهاردهم: نتایج انتقام گابریل

مادام دو والنینو احترام کمی به پادشاه جوان گذاشت، احترامی حتی کمتر به کاترین دو مدیچی و مری استوارت، اما به نظر می‌رسید که دوک دو گیز را نمی‌بیند.

او خودش را کنترل کرد و گفت: «علیحضرت، دستورات خود را برای من فرستاده‌اند تا در حضور شما حاضر شوم.» فرانسوای دوم، که همزمان از رفتار گستاخانه‌ی معشوق سابق خشمگین و خجالت‌زده شده بود، مکث کرد، سرخ شد و سرانجام گفت: -

"عموی ما دوک دو گیز موافقت کرده است که نیت ما را در مورد شما، مادام، به اطلاع عموم برساند."

دیانا به آرامی به سمت دوک دو گیز برگشت و با دیدن لبخند تلخ و تمسخرآمیزی که بر لبانش نقش بسته بود، سعی کرد با نگاه‌های بسیار آمرانه‌ی خود او را آرام کند.

اما دوک به مراتب کمتر از برادرزاده‌ی سلطنتی‌اش ترسیده بود.

او پس از ادای احترام عمیق به دیانا، به او گفت: «خانم، پادشاه متوجه غم و اندوه خالصانه شما، ناشی از فاجعه وحشتناکی که همه ما را تحت الشعاع قرار داده است، شده‌اند. ایشان از شما به خاطر این موضوع سپاسگزار هستند. اعلیحضرت اطمینان دارند که با اجازه دادن به شما برای ترک دربار و رفتن به مکانی خلوت‌تر، به خواسته قلبی شما جامه عمل پوشانده‌اند. شما می‌توانید هر زمان که مناسب دیدید، مثلاً همین امشب، بروید.»

اشکی از خشم در چشمان شعله‌ور دیانا ظاهر شد.

او گفت: «اعلیحضرت صمیمانه‌ترین آرزوی مرا برآورده کرده‌اند. حالا اینجا چه کاری از من ساخته است؟ من هیچ آرزویی ندارم جز اینکه در اسرع وقت به محل تبعیدم برگردم، آقا، هرگز نگران نباشید.»

دوک دو گیز در حالی که بی‌خیال با گره‌های شنل مخملی خود بازی می‌کرد، پاسخ داد: «پس همه چیز به بهترین شکل ممکن پیش می‌رود.» او سپس با لحنی جدی‌تر و با لحنی آمرانه افزود: «اما، مادام، کاخ مجلل شاتودانه شما که مدیون خیرخواهی پادشاه فقید هستید، برای یک گوشه‌نشین منزوی و گوشه‌گیر مثل شما، بیش از حد دنیوی، بیش از حد بی‌آبرو و بیش از حد بی‌معنی است.»



کاخ شاتودانه

بنابراین، ملکه کاترین در ازای آن، کاخ شومون سور لوآر خود را که از پاریس دورتر است و به تناسب با سلیقه‌ها و نیازهای فعلی شما مناسبتر است، به شما پیشنهاد می‌دهد. به محض اینکه بخواهید، در اختیار شما قرار خواهد گرفت.»

مادام دو پواتیه به خوبی می‌دانست که این مبادله‌ی ظاهری صرفاً نقابی برای پوشاندن مصادره‌ای خودسرانه است. اما او چه می‌توانست بکند؟ چگونه مقاومت کند؟ او دیگر نه نفوذی داشت و نه قدرتی. تمام دوستان دیروزش، دشمنان امروز او بودند. او میبایستی درمقابل سرنوشت سر تعظیم فرود می‌آورد و این کار را هم کرد. او با صدایی گرفته گفت: «من بسیار خوشحال خواهم شد که ملک باشکوهی را که مدیون سخاوت همسر سلطنتی‌اش هستم، به ملکه تقدیم کنم.»

کاترین دو مدیچی با نگاهی تحقیرآمیز به دیانا و نگاهی سرشار از قدردانی به دوک دو گیز، با لحنی خشک گفت: «من این غرامت را می‌پذیرم، مادام.»

در واقع، این خود او بود که کاخ شاتودانه را مادام پواتیه تقدیم کرده بود.

او افزود: «کاخ شومون سور لوآر در اختیار شماست، مادام، و در شرایطی قرار خواهد گرفت که بتواند صاحب جدید خود را به شایستگی ببیزد.»



کاخ شومون سور لوآر

دوک دو گیز نگاهی تحقیرآمیزی را که دیانا با کمی تمسخر بی‌ضرر به او می‌انداخت، تحمل کرده و گفت: «و آنجا، مادام، در آرامش، می‌توانید از خستگی‌ای که، به من اطلاع داده شده، در چند روز گذشته به دلیل مکاتبات و مصاحبه‌های مکرر شما با آقای دو مونمورانسی ایجاد شده است، استراحت کنید.»

دیانا با عصبانیت پاسخ داد: «فکر نمی‌کردم با مشورت با سیاستمدار بزرگ و جنگجوی بزرگ دوران سلطنتش در مورد هر آنچه که به رفاه پادشاهی مربوط می‌شد، به او که در آن زمان پادشاه بود، آسیبی رسانده باشم.»

مادام دو پواتیه با اشتیاقی که برای تلافی سخنان تند داشت، به این فکر نکرد که با این کار علیه خود به دشمن سلاح می‌رساند و کاترین دو مدیچی را به یاد دشمن دیگرش، یعنی مونمورانسی، می‌اندازد.

ملکه مادر سرسخت گفت: «درست است که موسیو دو مونمورانسی نور جلال و کارهای نیک خود را بر دو دوره سلطنت بطور کامل تابانده است و پسر، وقت آن رسیده است که در نظر بگیری چگونه می‌توانی بازنشستگی شرافتمندانه‌ای را که با زحمت فراوان به دست آورده است، به او نیز تضمین کنی.»

دیانا پواتیه با تلخی پاسخ داد: «آقای مونمورانسی، با من موافق بود که انتظار چنین قدرانی و پاداشی را برای خدمات طولانی و طاقت‌فرسایش دارد. او وقتی اعلیحضرت دستور حضور مرا دادند، پیش من بود. احتمالاً هنوز در آپارتمان‌های من است و من او را در آنجا خواهم یافت و از توجه سخاوتمندانه‌ای که برایش در نظر گرفته شده است، به او اطلاع خواهم داد. او باید فوراً بیاید و با خداحافظی‌اش از پادشاه قدرانی کند. و او یک مرد است، به یاد داشته باشید. او یک افسر پلیس و یکی از اشراف قدرتمند کشور است. مطمئن باشید که دیر یا زود فرصتی پیدا خواهد کرد تا قدرانی عمیق خود را به پادشاهی که چنان به گذشته احترام می‌گذارد و به مشاوران جدیدی که خود را در کار عدالت و منافع عمومی که در دل دارد، دستیاران ارزشمندی نشان می‌دهند، با قدرت بیشتری نسبت به کلمات نشان دهد.»

دوک دو گیز با خودش گفت: «تهدید... افعی زیر پاشنه می‌لولد. او، بسیار خوب، خیلی بهتر. من اینطور ترجیح می‌دهم.»

ملکه مادر، که از خشم رنگ‌پریده بود، اظهار داشت: «پادشاه همیشه آماده‌ی پذیرایی از آقای مونمورانسی است. و اگر این آقا خواسته‌ای برای ارائه به اعلیحضرت یا اظهار نظری برای ایشان دارد، باید پیشقدم شود. به حرف‌هایش گوش داده خواهد شد و همانطور که شما، مادام، می‌گویید، عدالت اجرا خواهد شد.»

پاسخ جسورانه‌ی مادام دو پواتیه این بود: «پس من فوراً او را به اینجا می‌فرستم.»

او دوباره تعظیم باشکوهی به پادشاه و دو ملکه کرد و اتاق را ترک کرد، در حالی که سرش هنوز راست بود، اما روحش زخمی بود - با غرور در چهره‌اش، اما مرگ در قلبش.

اگر گابریل می‌توانست او را ببیند، می‌توانست احساس کند که به اندازه‌ی کافی از او انتقام گرفته است.

حتی کاترین دو مدیچی، به قیمت آن تحقیر، رضایت داد که از هرگونه انتقام دیگری علیه دیانا صرف نظر کند. اما ملکه مادر با کمی نگرانی متوجه شده بود که با شنیدن نام مونمورانسی، دوک دو گیز سکوت کرده و دیگر به گستاخی از اردنده مادام دو پواتیه توجهی نکرده است.

آیا ممکن است دوک از موسیو دو مونمورانسی ترسیده باشد و بخواهد او را نجات دهد؟ آیا در صورت نیاز، با دشمن قدیمی کاترین متحد می‌شد؟

ضروری بود که زن فلورانسی، کاترین بداند در این مسیر چه انتظاری باید داشته باشد، قبل از اینکه اجازه دهد قدرت بدون مقاومت به دست فرانسوا دو لورن بیفتد.

بنابراین، برای اینکه از نظرات او و همچنین نظرات پادشاه مطلع شود، کاترین پس از رفتن دیانا اظهار داشت:

«مادام دو پواتیه بسیار گستاخ است و به نظر می‌رسد در اتکا به پشتیبان خود بسیار قوی است. پسر، مطمئن باش که اگر به موسیو دو مونمورانسی اجازه دهی هر قدرتی را، چه کم و چه زیاد، حفظ کند، آن را با مادام دیانا به اشتراک خواهد گذاشت.» با این حال، دوک دو گیز چیز نگفت.

کاترین ادامه داد: "اگر قرار باشد نظر خودم را به اعلیحضرت عرضه کنم، این خواهد بود که شما نباید اعتماد خود را بین چند نفر تقسیم کنید، بلکه باید بین آقای دو مونمورانسی یا عمویان دو گیز یا عمویان دو بوربون یکی را به عنوان

وزیر انحصاری خود انتخاب کنید، هر کدام را که خودتان انتخاب می‌کنید. اما بگذارید یکی از این دو نفر باشد، نه همه. بگذارید فقط یک اراده در کشور وجود داشته باشد - اراده پادشاه، که توسط تعداد کمی از افرادی که هیچ علاقه‌ای جز رفاه و شکوه آن ندارند، توصیه می‌شود. آیا این نظر شما نیست، آقای دو لورن؟»

دوک با لحنی تحقیرآمیز پاسخ داد: «بله، مادام، اگر نظر شماست.»

کاترین با خودش گفت: «آها... درست حدس زدم: او به فکر اتحاد با مومنورانسی بود. اما او باید بین من و خودش یکی را انتخاب کند و فکر می‌کنم نمی‌تواند زیاد تردید کند.» سپس با صدای بلند ادامه داد: «به نظر من، آقای دو گیز، شما باید هرچه بیشتر با نظر من موافق باشید، زیرا به نفع شما خواهد بود. مسلماً پادشاه از فکر من آگاه است و من نه مومنورنسی را می‌شناسم و نه آنتوان دو ناوار را، کسانی که می‌خواهم به عنوان مشاور خود انتخاب کند. و وقتی من اینگونه احساساتم را در مورد حذف تعدادی از مشاوران اعلام می‌کنم، اظهاراتم را علیه شما بیان نمی‌کنم.»

دوک دو گیز گفت: «مادام، با سپاس صمیمانه‌ی من، تمام ارادت مرا بپذیرید.»

سیاستمدار زیرک، کلمات آخر را طوری تأکید کرد که انگار تصمیمش را گرفته و قطعاً مومنورانسی را فدای کاترین کرده است.

ملکه مادر گفت: «بسیار خوب. وقتی این آقایان پارلمان برسند، شایسته است که در میان ما این اتفاق نظر نادر و تأثیرگذار در دیدگاه‌ها و احساسات را بیابند.»

پادشاه جوان در حالی که دستانش را به هم می‌زد فریاد زد: «من، بیش از همه، از این توافق صمیمانه خوشحالم. با اینکه مادرم مرا و عموم را برای وزارت توصیه می‌کند، کم‌کم با این خاندان سلطنتی که در ابتدا مرا وحشت‌زده می‌کرد، احساس بهتری می‌کنم.»

مری استوارت با خوشحالی اضافه کرد: «ما با خانواده سلطنت خواهیم کرد.»

کاترین دو مدیچی و فرانسوا دو لورن با ترحم به این امیدها - بلکه توهمات - پادشاه و ملکه‌ی جوان لبخند زدند. هر یک از آنها در آن لحظه چیز را که بیش از همه می‌خواستند، داشتند - دوک اطمینان داشت که ملکه مادر با واگذاری قدرت عالی به او مخالفتی نخواهد کرد، و ملکه مادر این باور را داشت که وزیر قدرت عالی خود را با او تقسیم خواهد کرد.

در همین حال، ورود موسیو دو مومنورانسی اعلام گردید. باید اذعان کرد که مومنورانسی در ابتدا باوقارتر و آرام‌تر از مادام دو والنتنیوآ بود. بدون شک او از قبل توسط مادام دو والنتنیوآ آگاه شده بود و تصمیم گرفته بود که حداقل با افتخار سقوط کند.

او با احترام در مقابل فرانسوا دوم تعظیم کرد و بلافاصله شروع به صحبت کرد.

او گفت: «اعلیحضرت، پیش‌بینی می‌کردم که خدمتکار پیر پدر و پدربزرگان با لطف کمی از جانب شما مواجه شود. من هیچ شکایتی از این تغییر ناگهانی سرنوشت که پیش‌بینی کرده بودم ندارم و بدون هیچ گله و شکایتی به بازنشستگی می‌روم. اگر پادشاه یا فرانسه به من احتیاج داشته باشند، من در شانتیلی خواهم بود، اعلیحضرت و اموالم، فرزندانم و زندگی‌ام - هر آنچه دارم - همیشه در خدمت اعلیحضرت خواهد بود.»

به نظر می‌رسید این میانه‌روی، پادشاه جوان را تحت تأثیر قرار داد، که بیش از هر زمان دیگری شرم‌منده شد و پریشانی خود را به مادرش ابراز کرد.

اما دوک دو گیز، با این احساس که هیچ مداخله‌ای نمی‌تواند به اندازه خودش، خشم آن پلیس پیر را برانگیزد، با مودبانه‌ترین تشریفات مداخله کرد:

«از آنجایی که موسیو دو مومنورانسی در شرف ترک دربار هستند، فکر می‌کنم بهتر است قبل از عزیمت، مهر سلطنتی را که پادشاه فقید به او سپرده بود و از این زمان ببعد به آن نیاز داریم، به اعلیحضرت تحویل دهد.»

دوک دو گیز اشتباه نمی‌کرد. این کلمات به ظاهر ساده، خشم پیرمرد حسود را به اوج خود رساند.

او با تلخی گفت: "این هم مهر. قصد داشتم آن را بدون اینکه از من بخواهد به اعلیحضرت بدهم. اما می بینم که اعلیحضرت توسط افرادی احاطه شده اند که مایلند به او توصیه کنند به کسانی که شایسته‌ی هیچ چیز جز قدردانی نیستند، توهین کند."

کاترین با تکبر پرسید: "منظور آقای دو مونمورانسی چه کسی است؟"

مونمورانسی غرید و کنترل را به کج خلقی و بی رحمی طبیعی خود سپرد و گفت: "چطور؟ من از کسانی صحبت کردم که اعلیحضرت را احاطه کرده اند، مادام..."

اما او زمان بدی را انتخاب کرده بود و کاترین فقط منتظر فرصتی بود تا از کوره در برود.

او از جا برخاست و با بی اعتنائی تمام شروع به سرزنش مرد سالمند به خاطر رفتار خشن و تحقیرآمیز همیشگی اش نسبت به او، خصومتش با هر چیز فلورانسی، و ترجیحی که آشکارا به معشوقه نسبت به همسر قانونی اش نشان داده بود، کرد. او از این واقعیت غافل نبود که تمام تحقیری که هموطنانش که به دنبال او به فرانسه آمده بودند متحمل شده بودند، به او نسبت داده می شد. او همچنین می دانست که در سال های اولیه زندگی زناشویی اش، مونمورانسی آنقدر گستاخ بود که به هانری پیشنهاد دهد که او را به عنوان نازا طرد کند، و از آن زمان به بعد، او به ملکه تهمت های بی شرمانه ای زده بود. مرد پیر که به سرزنش عادت نداشت، با پوزخندی پاسخ داد که خود توهینی تازه بود.

در همین حال، دوک دو گیز فرصت داشت تا دستورات فرانسوا دوم را بگیرد، یا بهتر است بگوییم آن دستورات را با لحنی آرام به او دیکته کند و اکنون، با آرامش صدایش را بالا برد و رقیب خود را در میان شادی بی کران کاترین دو مدیچی، شکست داد.

او با لحنی تمسخرآمیز و مودبانه گفت: «آقای حافظ قانون... دوستان و اطرافیان شما که در هیئت مدیره شورا با شما نشسته اند - بوشتل، لوبسپاین و بقیه، به ویژه عالیجناب مهرداد، ژان برتراندی - احتمالاً ترجیح می دهند در آرزوی بازنشستگی از شما تقلید کنند. پادشاه مایل است که شما از آنها قدردانی کنید. فردا آنها کاملاً آزاد خواهند بود و جایشان پر شده است.»

آقای دو مونمورانسی از میان دندان های قفل شده اش زیر لب غرغر کرد و گفت: «خوب است. در مورد برادرزاده تان، آقای دو کولینی، که همزمان فرماندار پیکاردی و ایل دو فرانس است،»

دوک ادامه داد، «پادشاه معتقد است که این وظیفه دوگانه برای یک نفر بسیار سنگین است و می خواهد او را از یکی از حکومت های خود به انتخاب خودش برکنار کند. شما لطف خواهید کرد و آقای دریاسالار را از این موضوع مطلع می کنید، اینطور نیست؟»

مرد سالمند با پوزخندی تلخ پاسخ داد: «مطمئناً»

دوک آرام ادامه داد: «در مورد خود شما، آقای حافظ قانون...»

آقای دو مونمورانسی با لحنی تند حرفش را قطع کرد: «آیا قرار است از وظیفه حفاظت از قانون محروم شوم؟»

فرانسوا دو لورن دوک دو گیز پاسخ داد: «اوه، شما می دانید که این غیرممکن است و مقام حفاظت قانون مانند مقام سرلشکری پادشاهی نیست، بلکه مقام اول مادام العمر است. با این حال، آیا با مقام استاد بزرگ که شما نیز دارید، ناسازگار نیست؟ به نظر می رسد که برای اعلیحضرت چنین است، که از شما درخواست استعفای آخرین مقام، موسیو، را دارند و با کمال میل آن را به من واگذار می کنند، زیرا من کس دیگری را ندارم.»

مونمورانسی در حالی که دندان هایش را به هم می فشرد، پاسخ داد: «بهتر است. همین است، آقای»

دوک دو گیز در حالی که به جای خود برمی گشت، گفت: «چرا، بله... فکر می کنم همین است.»

مونمورانسی احساس کرد که دیگر مهار خشمش برایش دشوار خواهد بود - شاید صحنه سازی کند و با بی احترامی به پادشاه، به جای یک رعیت بی آبرو، به یک رعیت یاغی تبدیل شود. او نمی خواست این رضایت را به دشمن پیروز خود بدهد. بنابراین او ناگهان به پادشاه سلام نظامی داد و آماده ی خداحافظی شد.

با این حال، قبل از رفتن، و گویی که از عزم خود بهتر فکر می کرد، او گفت:

"اےلیحضرت، اجازه دهید یک کلمه دیگر بگویم تا آخرین وظیفه‌ام را در قبال یاد پدر بزرگوارتان انجام داده باشم. کسی که ضربه مهلک را وارد کرد، و باعث تمام غم و اندوه ما شد، شاید صرفاً بی‌احتیاطی نبود... اےلیحضرت، حداقل من دلیلی برای فکر کردن به این موضوع دارم. در این فاجعه غم‌انگیز، ممکن است - به نظر من - عنصری از قصد مجرمانه وجود داشته باشد. مردی که من او را متهم می‌کنم، می‌دانم، خود را مورد ظلم پادشاه فقید می‌داند. اےلیحضرت بدون شک دستور بررسی دقیق این موضوع را خواهند داد."

دوک دو گیز از این اتهام رسمی و خطرناک علیه گابریل نگران شد، اما کاترین دو مدیچی خود را موظف به پاسخگویی دانست.

او به افسر گفت: «آقا، مطمئن باشید که مداخله شما برای یادآوری چنین عملی لازم نبود، زیرا کسانی که حیات سلطنتی‌شان به این بی‌رحمی پایان یافته بود، به اندازه شما برای آنها ارزشمند بود، لزوم برخورد سریع با مجرم را فراموش نمی‌کنند. من، بیوه هانری دوم، نمی‌توانم ابتکار عمل در چنین موضوعی را به هیچ کس دیگری در جهان واگذار کنم. بنابراین، آقا، خیالتان راحت باشد. نگرانی شما زودهنگام است. می‌توانید با خیال راحت در این مورد کنار بروید.»

«پس من چیز بیشتری برای گفتن ندارم.»

او حتی اجازه نداشت شخصاً کینه بی‌پایان خود را به کنت دو مونتگومری ابراز کند و خود را به عنوان متهم مجرم و انتقام‌گیرنده اربابش جا بزند.

او که از شرم و خشم خفه شده بود، با ناامیدی از حضور سلطنتی خارج شد.

او همان شب به سمت ملک خود در شانتیلی حرکت کرد. آن روز، مادام دو والننتینوآ نیز کاخ لوور را ترک کرد، جایی که بیشتر از خود ملکه بود، و به تبعید غم‌انگیز و دوردست خود در شومون سور لوآر رفت، جایی که تا زمان حیاتش هرگز از آنجا بازنگشت.

بدین ترتیب انتقام گابریل از مادام دو پواتیه کامل شد.

درست است که معشوق سابق، انتقام وحشتناکی را برای کسی که او را از مقام والای خود به زیر کشیده بود، در نظر داشت.

در مورد مومنورانسی، گابریل هنوز کارش با او تمام نشده بود، اما منتظر روزی بود که نفوذ خود را بازیابد.

با این حال، ما منتظر وقایع نخواهیم بود، بلکه با عجله به لوور باز خواهیم گشت، جایی که نمایندگان پارلمان به تازگی به فرانسوای دوم معرفی می‌شدند.



فصل پانزدهم: تغییر دما

طبق خواسته کاترین دو مدیچی، نمایندگان مجلس شاهد کامل‌ترین اتفاق نظر در لوور بودند. فرانسوای دوم، همسرش در سمت راست و مادرش در سمت چپ، دوک دو گیز را به عنوان سپهبد کل پادشاهی، کاردینال لورن را به عنوان سرپرست امور مالی و فرانسوا اولیویه را به عنوان نگهبان مهرها به آنها معرفی کردند. دوک دو گیز پیروز شد، ملکه مادر از پیروزی او لبخند زد و همه چیز تا حد امکان روان پیش رفت و هیچ سوءظنی مبنی بر سوءتفاهم بر خوش‌یمنی که این سلطنت را آغاز کرد، سایه نینداخت، سلطنتی که تا زمانی که آغازش شاد بود، شایسته بود که چنین ادامه یابد.

یکی از اعضای شورای پارلمان که ظاهراً فکر می‌کرد که پیشنهاد بخشش در میان این همه شادی بی‌موقع نخواهد بود، هنگامی که با گروهی دیگر از مقابل پادشاه عبور می‌کرد، فریاد زد:

"بخشش برای مومنورانسی." اما مشاور خوب فراموش کرد که وزیر جدید چقدر کاتولیک متعصب است. دوک دو گیز، طبق عادتش، وانمود کرد که اشتباه فهمیده است، و بدون اینکه تشریفات مشورت با پادشاه یا ملکه مادر را رعایت کند، آنقدر از تایید آنها مطمئن بود که با صدای بلند و قاطع پاسخ داد:

«بله، آقایان، پیگرد قانونی مومنورانسی و متهمان همراه او فوراً آغاز و به پایان خواهد رسید، هرگز نترسید.»

با این اطمینان، اعضای پارلمان، بسته به نظر خود، غمگین یا شاد، لوور را ترک کردند، اما همه متقاعد شده بودند که هیچ قدرت حاکمی به اندازه کسانی که به آنها ادای احترام کرده بودند، از نظر احساسی متحد و از یکدیگر راضی نبوده اند.

پس از عزیمت آنها، دوک دو گیز هنوز لبخندی را بر لبان کاترین می‌دید که هر بار که به او نگاه می‌کرد، به نظر می‌رسید کلیشه‌ای است.

فرانسوا دوم، خسته از تشریفات که انجام داده بود، از جایش بلند شد.

او گفت: «بالاخره، مطمئنم که امروز کار و مراسم را تمام کردیم. مادر، عمو، ممکن است یکی از این روزها پاریس را برای مدتی ترک کنیم و بقیه دوره عزاداری خود را مثلاً در بلوا، در سواحل لوار، که مری آنقدر دوستش دارد، بگذرانیم؟ او، آیا می‌توانیم، به من بگویید؟»

مری استوارت گفت: «او، سعی کنید این کار را ممکن کنید. در این روزهای زیبای تابستان، پاریس بسیار خسته کننده و روستا بسیار دلربا است.»

کاترین گفت: «موسیو دو گیز به آن رسیدگی خواهد کرد. اما زحمات تو برای امروز هنوز کاملاً تمام نشده است، پسر... قبل از اینکه تو را به حال خود بگذارم، باید نیم ساعت دیگر از وقتت را درخواست کنم، زیرا هنوز وظیفه مقدسی برای انجام دادن داری.»

فرانسوا پرسید: «مادر، چه خبر است؟» کاترین گفت: «وظیفه ای که به عنوان حافظ عدالت عمومی، اعلیحضرت، بر عهده شماست - همان وظیفه ای که آقای مومنورانسی به خود می‌بالید که از من پیشی خواهد گرفت. اما عدالت یک همسر از عدالت یک دوست تیزتر است.»

دوک دو گیز با نگرانی از خود پرسید: «منظورش چیست؟»

« اعلیحضرت، پدر بزرگوارتان به طرز فجیعی درگذشت. مردی که این ضربه را وارد کرد یا یک بدبخت بدبخت بود یا یک مجرم. من به سهم خود، به فرض دوم تمایل دارم، اما در هر صورت، این سوال ارزش حل کردن را دارد. اگر با چنین حمله ای با بی تفاوتی برخورد کنیم، بدون اینکه حتی زحمتی برای تعیین اینکه آیا غیرارادی بوده است یا نه، چه خطراتی را که همه پادشاهان متحمل خواهند شد. شما، و مهمتر از همه، اعلیحضرت؟ بنابراین، تحقیق در مورد آنچه «حادثه» 30 ژوئن نامیده می شود، ضروری است.»

دوک دو گیز گفت: «اما در این صورت، لازم است که فوراً دستور دستگیری آقای دو مونتگومری، مادام، به عنوان قاتل شاه، صادر شود.»

کاترین گفت: «آقای دو مونتگومری از صبح دستگیر شده است.»

دوک دو گیز فریاد زد: «دستگیر شده. خواهش میکنم که بگوئید به دستور چه کسی؟»

ملکه مادر پاسخ داد: «به دستور من... در آن زمان هیچ مرجع قانونی منظمی وجود نداشت و من خودم این دستور را صادر کردم. آقای دو مونتگومری ممکن بود هر لحظه فرار کند و جلوگیری از آن بسیار مهم بود. او بدون هیچ مزاحمت یا هیجانی به لوور آورده شده است. از شما، پسر، می خواهم که از او بازجویی کنید.»

سپس بدون اینکه منتظر اجازه بماند، زنگی را لمس کرد، همانطور که دوک دو گیز دو ساعت قبل انجام داده بود. اما این بار دوک اخم غلیظی کرد. طوفانی در حال شکل گیری بود.

کاترین به راهنمای حاضر گفت: «دستور بدهید زندانی را به اینجا بیاورند.»

وقتی راهنمای اتاق را ترک کرد، سکوت شرم آوری حکمفرما شد. به نظر می رسید پادشاه مردد، مری استوارت مضطرب و دوک دو گیز بسیار ناراضی بودند. تنها ملکه مادر، ظاهری متین و مطمئن داشت.

تنها دوک دو گیز سکوت را با این کلمات شکست:

«به نظر من اگر آقای دو مونتگومری می خواست فرار کند، هیچ چیز در طول دو هفته گذشته آسان تر نمی بود.»

کاترین فرصتی برای پاسخ دادن نداشت، زیرا گابریل در آن لحظه به داخل سالن هدایت شد.

او رنگپریده اما خونسرد بود. آن روز صبح خیلی زود، چهار خدمتکار مسلح برای جستجوی او به خانه اش آمده بودند، که باعث ناراحتی شدید آلویز شد. او بدون هیچ تلاشی برای مقاومت، آنها را همراهی کرده بود و از آن زمان بدون هیچ اضطراب آشکاری منتظر وقایع بود. وقتی گابریل با قدم های محکم و رفتاری آرام وارد اتاق شد، رنگ چهره پادشاه جوان تغییر کرد، چه از روی تأثر ناشی از دیدن کسی که پدرش را به کام مرگ فرستاده بود، و چه از روی نگرانی از اینکه برای اولین بار باید وظیفه اجرای عدالت را که مادرش از آن سخن گفته بود، انجام دهد - در حقیقت، این بزرگترین وظیفه ای است که خداوند بر پادشاهان زمین واجب کرده است.

در نتیجه، با صدایی که به سختی شنیده می شد، رو به کاترین کرد و به او گفت:

"سخن بگوئید، مادام، سخن گفتن بر عهده شماست."

کاترین مدیچی شتابان از این اجازه استفاده کرد. اکنون او معتقد بود که از قدرت مطلق خود در برابر فرانسوا و وزیرش مطمئن است. او با لحنی متکبرانه و آمرانه با گابریل صحبت کرد.

او گفت: «آقا، ما صلاح دیدیم که قبل از هر اقدام دیگری، شما را شخصاً در مقابل اعلیحضرت حاضر کنیم و با زبان خودمان از شما سؤال کنیم تا اگر شما را بی گناه یافتیم، نیازی به ارائه غرامت به شما نباشد و اگر شما را گناهکار یافتیم، عدالت سریع تر و مؤثرتر باشد. جنایات خارق العاده، دادگاه های خارق العاده می طلبد. آیا شما آماده پاسخ به سوالات ما هستید، آقا؟»

«من آماده ام به شما گوش دهم، مادام.»

کاترین از رفتار آرام مردی که حتی قبل از بیهوش شدنش از او به شدت متنفر بود، بیشتر عصبانی شد. کسی که او به خاطر تمام عشقی که برای یک لحظه نسبت به او احساس کرده بود، بیشتر از او متنفر بود. او با لحنی تلخ و زننده ادامه داد:

«چندین اتفاق عجیب دست به دست هم داده‌اند تا شما را به شک بیندازند، آقا، و شما را متهم کنند. غیبت‌های طولانی شما از پاریس، تبعید داوطلبانه شما از دربار به مدت تقریباً دو سال، حضور و رفتار مرموز شما در مسابقات سرنوشت‌ساز، و خودداری شما از ورود به فهرست‌های علیه پادشاه. چطور شد که شما، که به این ورزش‌ها و رژه‌های نظامی عادت دارید، احتیاط معمول و ضروری دور انداختن نیزه خود را هنگام بازگشت از قلم انداختید؟ چگونه چنین فراموشی عجیبی را توضیح می‌دهید؟ پاسخ دهید. در مورد همه اینها چه دارید بگویید؟»

گابریل گفت: «هیچ چیز، مادام،»

ملکه مادر با تعجب کامل گفت: «هیچ چیز؟»

«مطلقاً هیچ چیز.»

کاترین پاسخ داد: «چطور. پس اعتراف می‌کنی؟ تو اعتراف می‌کنی که...»

«من هیچ چیز را اعتراف نمی‌کنم، مادام.»

«اوه. پس انکار می‌کنی؟»

«و من هم چیزی را انکار نمی‌کنم. من به سادگی چیزی نمی‌گویم.» مری استوارت نتوانست جلوی حرکت تایید خود را بگیرد. فرانسوا دوم با کنجکاو مشتاقانه گوش می‌داد و نگاه می‌کرد، و دوک دو گیز ساکت و بی‌حرکت ماند.

کاترین دوباره با لحنی که هر لحظه‌ای گزنده‌تر می‌شد، شروع کرد:

«آقای محترم، مراقب باشید. شاید بهتر باشد سعی کنید از عمل خود دفاع یا آن را توجیه کنید. یک چیز را بدانید: آقای دو مومنورانسی، که در صورت لزوم می‌تواند به عنوان شاهد شنیده شود، اعلام می‌کند که تا آنجا که او می‌داند، شما ممکن است از پادشاه شکایت‌هایی داشته باشید، دلایلی برای دشمنی شخصی.»

«آنها چه بودند، مادام؟ آیا آقای دو مومنورانسی گفت که آنها چه بودند؟»

«هنوز نه، اما بدون شک خواهد گفت.»

گابریل با لبخندی مغرور اما آرام پاسخ داد: «بسیار خوب. اگر جرات دارد، بگذارید آنها را بگوید.»

کاترین اصرار کرد: «پس شما کاملاً از صحبت کردن امتناع می‌کنید، نه؟»

«من امتناع می‌کنم.»

«آیا می‌دانید که شکنجه ممکن است سکوت تحقیرآمیز شما را فرو بنشانند؟»

«فکر نمی‌کنم، مادام.»

«با ادامه دادن به این روش، جان خود را به خطر می‌اندازید، به شما هشدار می‌دهم.»

«من از جان خود دفاع نمی‌کنم، مادام. جان من دیگر ارزش دردرس ندارد.»

«پس کاملاً مصمم هستید، آقا؟ حتی یک کلمه؟»

گابریل در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «حتی یک کلمه هم، مادام.»

مری استوارت که انگار که توسط یک انگیزه مقاومت‌ناپذیر به وجد آمده باشد. فریاد زد: «و کاملاً هم درست است. این سکوت، نجیب و باشکوه است. این روش یک جنتمن است که حتی از ترس اینکه کوچکترین سوءظنی به او وارد شود، از خود دفاع نمی‌کند. من به سهم خودم می‌گویم که همین امتناع از صحبت کردن، گویاترین و قانع‌کننده‌ترین توجیه است.»

در طول این طغیان، ملکه پیر با حالتی جدی و خشمگین به ملکه جوان‌تر خیره شده بود.

مری ادامه داد: «بله، ممکن است اشتباه کنم که اینطور صحبت می‌کنم. اما برای من مهم نیست. من همانطور که احساس می‌کنم و فکر می‌کنم، صحبت می‌کنم. قلبم هرگز اجازه نمی‌دهد لب‌هایم بسته بمانند. برداشت‌ها و احساساتم باید راهی برای ابراز وجود پیدا کنند. غریزه من تنها سیاستی است که من تشخیص می‌دهم و اکنون به من فریاد می‌زند که آقای داکسمه هرگز چنین جنابیتی را با خونسردی تصور و اجرا نکرده است، بلکه او فقط ابزار کور سرنوشت بوده و خود را برتر از هر فرض دیگری می‌داند و بنابراین توجیه خود را تحقیر می‌کند. غریزه من این را به من می‌گوید و من آن را بیان می‌کنم. چرا که نه؟»

پادشاه جوان با شادی و محبت به مینیون خود، که او را اینگونه صدا می‌زد، خیره شد، در حالی که او با فصاحت و شور و نشاطی که او را بیست برابر جذاب‌تر از همیشه می‌کرد، ابراز وجود می‌نمود.

گابریل با صدایی تأثیرگذار و نافذ فریاد زد:

"اوه، متشکرم، مادام. از شما متشکرم. و شما خوب عمل کرده‌اید. نه به خاطر من، بلکه به خاطر خودتان، شما کار درستی انجام داده که اینگونه رفتار کرده‌اید."

مری با مهربان‌ترین لهجه‌ای که می‌توان تصور کرد، پاسخ داد: "در واقع، من این را می‌دانم."

کاترین با خشم فریاد زد: "بسیار خوب، آیا ما به پایان این بازی بچگانه احساساتی رسیده‌ایم؟"

مری استوارت، که از عزت نفس خود به عنوان یک همسر جوان و یک ملکه جوان جریحهدار شده بود، گفت: "نه، مادام، نه... اگر شما بخاطر کبر سن، به بازی بچگانه خود پایان داده‌اید، ما که خدا را شکر جوان هستیم، تازه شروع کرده‌ایم. آیا حق با من نیست، سرور مهربان من؟" او با رویی زیبا به سمت همسر جوانش افزود.

پادشاه با کلمات پاسخی نداد، اما با لب‌هایش انتهای انگشتان زیبای مری را که به سمت او دراز کرده بود، لمس کرد. خشم کاترین که تا آن زمان مهار کرده بود، اکنون فوران کرد. او هنوز نتوانسته بود عادت کند که با پسری که هنوز تقریباً کودک بود، مانند پادشاه رفتار کند. علاوه بر این، او خود را در حمایت دوک دو گیز، که تا آن زمان خود را اعلام نکرده بود، ایمن می‌دانست و او را حامی وفادار و تقریباً می‌توان گفت همدست ضمنی کنت دو مونتگومری نمی‌دانست. بنابراین جرات کرد خشم خود را آزادانه ابراز کند.

او در پاسخ به آخرین کلمات مری استوارت که کمی تحقیرآمیز بود، گفت: «آه، اوضاع از این قرار است. من ادعای حق می‌کنم و به من می‌خندند. من، با کمال اعتدال، درخواست می‌کنم که قاتل هانری دوم حداقل مورد بازجویی قرار گیرد، و وقتی او از توجیه عمل خود امتناع می‌کند، سکوتش تأیید می‌شود، بلکه بیشتر، حتی مورد تحسین قرار می‌گیرد. بسیار خوب. از آنجایی که اوضاع به چنین مرحله‌ای رسیده است، با احتیاط بزدلانه و اقدامات ناقص، کنار گذاشته شده است. من با صدای بلند خود را به عنوان شاکی کنت دو مونتگومری اعلام می‌کنم. آیا پادشاه از اجرای عدالت در مورد مادرش به این دلیل که او مادرش است، امتناع خواهد کرد؟ ما از افسر پلیس و در صورت لزوم، از مادام دو پواتیه نیز بازجویی خواهیم کرد. حقیقت آشکار خواهد شد و اگر اسرار دولتی در این ماجرا دخیل باشد، حکم و مجازات را مخفی نگاه خواهیم داشت. اما انتقام مرگ پادشاهی که خائنه در مقابل چشمان همه رعایای خود به قتل رسیده است، به هر قیمتی که هست، گرفته خواهد شد.» در طول این سخنرانی ملکه مادر، لبخندی غمگین و تسلیم‌آمیز بر لبان گابریل نقش بست.

او در ذهن خود دو سطر آخر پیش‌بینی نوستراداموس را به یاد آورد:

"Enfin, l'aimera, puis las. le tuera, Dame du roy"

«بالاخره عاشقش خواهد شد، سپس از او خسته می‌شود و او را خواهد کشت، ای بانوی پادشاه.»

و بدین ترتیب، پیشگویی که تا این حد صادقانه به انجام رسیده بود، قرار بود تا انتها محقق شود. کاترین باعث محکومیت و مرگ کسی می‌شد که دوستش می‌داشت. گابریل انتظار آن را داشت و برای آن آماده بود.

با این حال، زن فلورانسی، شاید با این فکر که ممکن است زیاده‌روی کرده باشد، لحظه‌ای جلوی خود را گرفت و با لحنی بسیار مهربانانه رو به دوک دو گیز کرد که هنوز ساکت بود و گفت:

"اما شما چیز نمی‌گویید، آقای دو گیز. شما با من هم نظر هستید، اینطور نیست؟"

دوک به آرامی پاسخ داد: "نه، مادام... نخیر، من اعتراف می‌کنم که با شما هم نظر نیستم، و به همین دلیل چیزی نگفتم."

کاترین با صدایی گرفته و تهدیدآمیز پاسخ داد: "آه، شما هم علیه من برمی‌خیزید."

دوک گفت: «من خیلی متأسفم که در این مورد با شما مخالفم، مادام. با این حال، می‌بینید که تا الان از صمیم قلب با شما همراه بوده‌ام و در مورد هر چیز که مربوط به پلیس و مادام دو والتینوآز بود، کاملاً با نقشه‌های شما موافق بودم.»

کاترین زیر لب گفت: «بله، چون آنها به نفع شما بودند. حالا که خیلی دیر شده، متوجه می‌شوم.»

دوک با آرامش ادامه داد: «اما در مورد آقای مونتگومری، من نمی‌توانم وجداناً با احساس شما، مادام، شریک شوم. به نظر من غیرممکن است که یک جنتمن شجاع و وفادار را به خاطر یک تصادف محض مسئول بدانیم. پیگرد قانونی منجر به پیروزی او خواهد شد و شاکیان او رسوا خواهند شد. در مورد خطراتی که، به نظر شما، مادام، جان پادشاهان ما را در معرض خطر قرار می‌دهد، شیوه‌ای سهل‌انگارانه که ترجیح می‌دهد به بدبختی به جای جنایت اعتقاد داشته باشد، از سوی دیگر، من متقاعد شده‌ام که خطر واقعی در این است که مردم را بیش از حد با این ایده آشنا کنیم که جان سلطنتی آنطور که تصور می‌کنند، مقدس شمرده نمی‌شود.»

کاترین با تلخی پاسخ داد: «بدون شک اینها اصول سیاسی بسیار والایی هستند.»

دوک اضافه کرد: «من آنها را در هر صورت درست و منطقی می‌دانم، مادام و به همه این دلایل، و دلایل دیگر، من معتقدم که کاری که اکنون باید انجام دهیم این است که از آقای دو مونتگومری به خاطر این دستگیری خودسرانه که خوشبختانه مخفی نگه داشته شده است عذرخواهی کنیم - بیشتر برای ما تا برای او. و وقتی عذرخواهی ما پذیرفته شد، فقط باید او را به جهان بازگردانیم، آزاد و محترم و محترم همانطور که دیروز بود، و همانطور که فردا و برای همیشه خواهد بود. من حرف خود را زده‌ام.»

کاترین با تمسخر گفت: «عالی.»

سپس با لحنی تند رو به پادشاه جوان کرد و پرسید:

«و آیا این نظر خوب که همین الان شنیدیم با نظر شما، پسر، مطابقت دارد؟»

رفتار مری استوارت، که نگاهی سپاسگزارانه و لبخندی به دوک دو گیز می‌انداخت، جایی برای تردید برای فرانسوا دوم باقی نگذاشت.

او پاسخ داد: «بله، مادر، اعتراف می‌کنم که نظر عمومی نظر من است.»

کاترین با صدایی بم که به سختی سعی می‌کرد آن را آرام نگه دارد، پاسخ داد: «و بنابراین شما به خاطره پدرتان خیانت می‌کنید، اینطور نیست؟»

فرانسوا گفت: «کاملاً برعکس، مادام، من به آن احترام می‌گذارم. اولین کلمات پدرم پس از زخمش این بود که درخواست کند به موسیو دو مونتگومری تعرض نشود، مگر نه؟ و آیا او در یکی از معدود لحظات هوشیاری‌اش در حالی که در حال مرگ بود، این درخواست را تکرار نکرد، یا بهتر بگویم دستور نداد؟ بگذارید پسرش، مادام، از او اطاعت کند.»

«بسیار خوب. و شما از همان ابتدا وصیت‌نامه‌ی مقدس مادرتان را کنار گذاشتید -»

دوک دو گیز حرف او را قطع کرد و گفت: «مادام، اجازه دهید سخنان خودتان را به شما یادآوری کنم، فقط یک وصیت‌نامه در پادشاهی.»

کاترین فریاد زد: «اما من همچنین گفتم، موسیو، که وزیر همیشه باید تابع پادشاه باشد.»

مری استوارت اظهار داشت: «بله، مادام، اما شما اضافه کردید که اراده پادشاه باید توسط کسانی روشن شود که فقط به جلال و رفاه او علاقه‌مند هستند. اکنون، به گمان من، هیچ کس بیشتر از من، همسرش، به هر یک از این رعایا

علاقه‌مند نیست و من به او، همانطور که عموم دو گیز می‌گوید، توصیه می‌کنم که به وفاداری یک رعیت آزموده و شجاع بیشتر از خیانت او اعتقاد داشته باشد و سلطنت خود را با یک عمل نادرست آغاز نکند.»

کاترین بار دیگر پرسید: «آیا تسلیم چنین پیشنهادهایی می‌شوی، پسر؟»

پادشاه جوان با قاطعیتی بیش از آنچه از او انتظار می‌رفت، پاسخ داد: «من تسلیم ندای وجدانم می‌شوم، مادر.»

کاترین ادامه داد: «آیا این آخرین حرف توست، فرانسوا؟ مراقب باش. اگر اولین درخواست مادرت را که از تو می‌کند، رد کنی، اگر بدین ترتیب رفتار یک ارباب مستقل را نسبت به او در پیش بگیری و مانند ابزاری مطیع دیگران باشی، می‌توانی به تنهایی، با یا بدون وزرای وفادارت، سلطنت کنی. من دیگر هیچ کاری با هیچ چیز مربوط به پادشاه یا پادشاهی نخواهم داشت، اما تو را از مزایای تجربه و فداکاری‌ام محروم خواهم کرد. به دوران بازنشستگی‌ام برمی‌گردم و تو را ترک می‌کنم، پسر. خوب فکر کن، خوب فکر کن.»

مری استوارت با صدایی آهسته که جز فرانسوا کسی آن را نشنید، زمزمه کرد: «ما باید از بازنشستگی او متأسف باشیم، اما خودمان را به تحمل آن راضی می‌کنیم.»

اما جوان عاشق و بی‌احتیاط، مانند پژواکی وفادار، با صدای بلند تکرار کرد:

«ما باید از بازنشستگی شما متأسف باشیم، اما خودمان را به تحمل آن راضی می‌کنیم، مادام.»

تنها چیزی که کاترین گفت این بود: «آه، خیلی خوب.»

سپس با صدایی از خشم فروخورده ادامه داد و به گابریل اشاره کرد و گفت:

«و اما در مورد آن شرور، دیر یا زود دوباره با او ملاقات خواهم کرد.»

مرد جوان که هنوز ذهنش درگیر فال بود، پاسخ داد: «می‌دانم، مادام.» اما کاترین حرفش را نشنید.

با خشمی تمام‌عیار، پادشاه و ملکه جوان و جذاب و دوک دو گیز را در نگاهی شوم، اهریمنی و وحشتناک - نگاهی مرگبار - گنجانده، نگاهی که در آن می‌شد نوید تمام جنایاتی را که جاه‌طلبی کاترین و تمام تاریخ غم‌انگیز آخرین پادشاهان خاندان والوا به بار آورده بود، خواند.

او بدون هیچ حرف دیگری اتاق را ترک کرد.



فصل شانزدهم: گیز و کولینی

پس از رفتن کاترین دو مدیچی، لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. پادشاه جوان از سرسختی خود شگفت‌زده به نظر می‌رسید، در حالی که مری، با شهود عمیق محبت، نمی‌توانست از فکر آخرین نگاه تهدیدآمیز ملکه مادر، از لرزیدن خودداری کند. دوک دو گیز در نهان از اینکه خود را بدین ترتیب از شر یک همراه جاه‌طلب و خطرناک، پیش از پایان اولین ساعت قدرتش، رها کرده بود، خوشحال بود.

گابریل، که عامل همه این دردها بود، اولین کسی بود که صحبت کرد:

او گفت: «اعلیحضرت، و شما، مادام، و همچنین شما، عالیجناب، از صمیم قلب از شما به خاطر رفتار مهربانانه و سخاوتمندانه‌تان با یک بدبخت بیچاره که خود ملکوت او را رها کرده است، سپاسگزارم. اما با وجود قدردانی عمیق من، که قلبم از آن لبریز است، از شما می‌پرسم که چه فایده‌ای دارد که خطر و مرگ را از چنین وجود غم‌انگیز و ناامیدکننده‌ای مانند من دور کنید؟ زندگی من برای هیچ هدفی یا برای هیچ کس، حتی خودم، ارزشی ندارد. به همین دلیل، من حق مادام کاترین را برای گرفتن آن انکار نمی‌کردم، زیرا از این پس زندگی برای من بی‌فایده است.»

او با اندوه در ذهن خود اضافه کرد، «و به این دلیل که ممکن است هنوز هم مایه دردمر شود.»

دوک دو گیز پاسخ داد، «گابریل، زندگی شما در گذشته با شکوه و شایستگی زیسته شده است و امکانات برابری برای آینده دارد. شما مردی با قدرت و انرژی هستید، مانند کسانی که بر امپراتوری‌ها حکومت می‌کنند و به ندرت در دسترس هستند.»

صدای شیرین و آرامش‌بخش مری استوارت به میان حرفش آمد: «آقای دو مونتگومری، قلب شما بزرگ و نجیب است. من مدت‌هاست که شما را می‌شناسم و من و مادام دو کاسترو اغلب با هم درباره شما صحبت کرده‌ایم.»

فرانسوای دوم اظهار داشت: «به طور خلاصه، خدمات گذشته شما، آقای محترم، مرا توجیه می‌کند که برای خدمات مشابه در آینده به شما تکیه کنم. خاکستر جنگ که اکنون در حال سوختن است، ممکن است هر لحظه شعلهور شود و من نمی‌خواهم که یک ناامیدی لحظه‌ای، هر چه که علت آن باشد، کشور را برای همیشه از مدافعی که مطمئنم به همان اندازه که شجاع است، وفادار نیز هست، محروم کند.»

گابریل با غمی سنگین و شگفت‌آور به این سخنان مهربانانه امیدبخش و دلگرم‌کننده گوش فرا داد. او به نوبت به هر یک از شخصیت‌های والامقامی که آنها را خطاب به او گفته بودند، خیره شد و به نظر می‌رسید که در فکر بسیار عمیقی فرو رفته است. سرانجام پاسخ داد: «بسیار خوب، این حسن نیت غیرمنتظره که همه شما، که شاید باید از من متنفر باشید، اینگونه نشان می‌دهید، قلب و سرنوشت مرا تغییر داده است. من تا زمانی که زنده هستم، در خدمت شما، اعلیحضرت، در خدمت شما، مادام و عالیجناب، هستم و وجودی را که به من هدیه داده‌اید، به اصطلاح، قرار می‌دهم. من شرور به دنیا نیامده‌ام و مهربانی شما عمیقاً مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد. من به دنیا آمده‌ام تا به کسی وفادار باشم، خودم را فدا کنم و به عنوان ابزاری برای ایده‌های والا و مردان بزرگ خدمت کنم - گاهی اوقات ابزاری شاد، اما گاهی اوقات ابزاری مرگبار، افسوس. همانطور که خدا، در خشم خود، به خوبی می‌داند. اما بیا بید دیگر از گذشته تاریک صحبت نکنیم، زیرا شما به اندازه کافی خوب هستید که به امکان آینده‌ای برای من اعتقاد داشته باشید. با این حال، آن آینده متعلق به من نیست، بلکه متعلق به شماست. و از این پس آنچه را که شما تحسین می‌کنید، گرامی می‌دارم و همانطور که شما فکر می‌کنید فکر می‌کنم. من از اراده خود صرف نظر می‌کنم. بگذارید موجودات و اشیایی که به آنها ایمان دارم، هر طور که می‌خواهند با من رفتار کنند. شمشیر من، خون من، زندگی، - هر آنچه که هستم، مال آنهاست. من بازویم را بی‌قید و شرط و به طور برگشت‌ناپذیری برای کمک به نبوغ شما، عالیجناب، می‌دهم، همانطور که روحم را وقف دین می‌کنم.»

او ذکر نکرد کدام دین، اما کسانی که حرفهای او را شنیدند، چنان کاتولیک‌های معتقدی بودند که هیچ فکری در مورد دین اصلاح‌شده به ذهنشان خطور نکرد.

فداکاری شیوای کنت جوان، همه آنها را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. مریم اشک در چشمانش حلقه زده بود، و پادشاه به خود تبریک گفت که به اندازه کافی قاطع بوده تا چنین قلب سپاسگزاری را نجات دهد. در مورد دوک دو گیز، او معتقد بود که بهتر از هر کسی می‌داند که فداکاری پرشور گابریل تا کجا می‌تواند پیش برود.

او گفت: "بله، دوست من، من به تو نیاز دارم. روزی، به نام فرانسه و پادشاه، از تو خواهم خواست تا شمشیری را که به ما قول داده‌ای، بکشی."

"آماده خواهد بود، عالیجناب، - فردا، امروز، همیشه."

دوک گفت: «آن را فعلاً در غلافش نگاه دار. همانطور که اعلیحضرت فرموده اند، در حال حاضر صلح برقرار است. آتش بسی برای جنگ و تفرقه برقرار است. پس گابریل، کمی به شمشیرت تکیه کن و بگذار این بدنامی تاسف باری که نامت اخیراً به آن دچار شده، از بین برود. مطمئناً، هیچ یک از کسانی که شایسته‌ی این نام هستند و قلب یک جنتمن را دارند، هرگز به فکر متهم کردن تو به خاطر بدبختی‌ات نخواهند افتاد. اما جلال واقعی تو ایجاب می‌کند که این شهرت نامطلوب به فراموشی سپرده شود. از این پس، مثلاً یک یا دو سال دیگر، از پادشاه خواهم خواست که دوباره مقام فرماندهی گارد را به تو اعطا کند، مقامی که تو همیشه شایسته‌ی آن بوده‌ای.»

گابریل گفت: «آه، من به دنبال افتخار نیستم، بلکه به دنبال فرصت‌هایی هستم که برای پادشاه و کشورم مفید باشم، فرصت‌هایی برای جنگیدن. جرات نمی‌کنم از فرصت‌هایی برای مردن بگویم، از ترس اینکه ناسپاس به نظر برسم.»

دوک پاسخ داد: «این‌طور نگو، گابریل. فقط بگو وقتی پادشاه از تو برای کمک علیه دشمنانش کمک بخواهد، بدون تأخیر به این احضار پاسخ خواهی داد.»

«من، عالیجناب، هر کجا که باشم یا لازم باشد بروم، این کار را خواهم کرد.»

دوک دو گیز گفت: «خوب است؛ من چیزی بیشتر از این از تو نمی‌خواهم.»

فرانسوای دوم گفت: «از طرف خودم، از قولت متشکرم و می‌توانی به من اعتماد کنی که مطمئن شوم از پس گرفتن آن پشیمان نمی‌شوی.»

مری استوارت اضافه کرد: «در حالی که من به تو اطمینان می‌دهم که فداکاری تو همیشه با اعتماد برابر از طرف ما روبرو خواهد شد و تو یکی از آن دوستانی خواهی بود که ما هیچ رازی را از آنها پنهان نمی‌کنیم و هیچ چیز را از آنها دریغ نخواهیم کرد.»

کنت جوان، که عمیق‌تر از آن چیز که می‌خواست به خودش اعتراف کند، متأثر شده بود، تعظیم کرد و با لب‌هایش با احترام دستی را که ملکه به سمت او دراز کرده بود، بوسید.

سپس دست دوک دو گیز را فشرد و با حرکتی مهربانانه از پادشاه، مرخصی خود را دریافت کرد و از آن پس، به زور عملی سخاوتمندانه، به پسر مردی که سوگند خورده بود حتی از فرزندانش انتقام بگیرد، وابسته شد.

گابریل وقتی به خانه رسید، دریاسالار دو کولینی را دید که منتظرش بود.

آلویز به دریاسالار، که برای دیداری دوستانه با هم‌رزمش در سنت کوئنتین آمده بود، اطلاع داده بود که اربابش همان روز صبح به کاخ لوور احضار شده است. او نگرانی خود را به او گفته بود و کولینی تصمیم گرفته بود تا بازگشت کنت که هر دوی آنها را مطمئن کند، همانجا بماند.

او با صمیمیت فراوان از گابریل استقبال کرد و از او پرسید که چه اتفاقی افتاده است. گابریل بدون پرداختن به جزئیات، صرفاً به او گفت که پس از ارائه توضیحی ساده در مورد ارتباطش با مرگ اسفناک هانری دوم، او بدون هیچ آسیبی شخصی و با حفظ آبرویش، مرخص شده است.

دریاسالار فریاد زد: "غیر از این نمی‌توانست باشد، زیرا تمام اشراف فرانسه به طور یکپارچه علیه هرگونه سوءظنی که می‌توانست شهرت یکی از شایسته‌ترین اعضای آن را لکه‌دار کند، اعتراض می‌کردند."

گابریل با لحنی اندوهگین گفت: «بیایید از این موضوع صرف نظر کنیم. از دیدن شما بسیار خوشحالم، آقای دریا سالار. می‌دانید که من از قبل عضوی از فرقه شما هستم، زیرا این را به شما گفته‌ام و برایتان نوشته‌ام. از آنجایی که فکر می‌کنید من باعث بی‌اعتباری ایمانی که به آن اعتقاد دارم نمی‌شوم، نه تنها می‌خواهم، بلکه اکنون از ایمانی که با آن بزرگ شده‌ام، دست می‌کشم. سخنرانی شما و استاد پاره، کتاب‌هایی که خوانده‌ام و تأملات خودم، مرا کاملاً متقاعد کرده است و من از صمیم قلب با شما هستم.» دریا سالار گفت: «بسیار خبر خوبی است. و خیلی به موقع می‌رسد.»

گابریل گفت: «با این حال، فکر می‌کنم، حتی به نفع خود دین، شاید بهتر باشد که تغییر مذهب را فعلاً مخفی نگه دارم. همانطور که آقای دو گیز اشاره کرد، بهتر است فعلاً از هرگونه بدنمایی اجتناب شود. علاوه بر این، این تأخیر با وظایف جدیدی که باید انجام دهم، بهتر مطابقت دارد.» دریا سالار گفت: «ما همیشه مفتخر خواهیم بود که نام شما را به عنوان یکی از خودمان به طور علنی اعلام کنیم.»

«اما روش مناسب من این است که این نشان ارزشمند احترام شما را رد کنم یا در هر صورت به تعویق بیندازم. اما می‌خواهم این تعهد ایمان کامل و تزلزل‌ناپذیر خود را به شما بدهم و بتوانم خودم را در ذهن خودم، چه از روی قصد و چه در واقع، یکی از برادران شما بنامم.»

آقای دو کولینی فریاد زد: «این واقعاً باشکوه است. تنها چیزی که از شما می‌خواهم این است که اجازه دهید رهبران حزب ما را از پیروزی قابل توجهی که ایده‌های ما به طور قطعی به دست آورده‌اند، مطلع کنم.»

گابریل گفت: «اوه، من با تمام وجودم با این موافقم.»

دریا سالار ادامه داد: «شاهزاده دو گنده، لا رنودی و بارون دو کاستلنو، شما را می‌شناسند و شایستگی شما را کاملاً ارج می‌نهند.»

«افسوس... من بسیار می‌ترسم که آنها آن را بیش از حد ارزیابی کنند زیرا اگر در مطلوب‌ترین حالت به آن نگاه کنیم، شایستگی من بسیار ناچیز است.»

کولینی پاسخ داد: «نه، نه. آنها خوب است که به آن اعتماد کنند. من هم شما را خوب می‌شناسم. علاوه بر این، شاید ما فرصتی داشته باشیم که خیلی زود شور و شوق جدید شما را به اثبات برسانیم.»

گابریل با تعجب گفت: «بله... می‌دانید، آقای دریا سالار که می‌توانید به من تکیه کنید. با این وجود، با ملاحظات که باید به شما بگویم.»

دریا سالار پاسخ داد: «چه کسی ملاحظات خود را ندارد. اما گوش کن، گابریل: من امروز نه تنها به عنوان یک دوست، بلکه به عنوان یک پارتیزان نیز به دیدارت آمدم. ما با شاهزاده و لا رنودی درباره تو صحبت کرده‌ایم. حتی قبل از پایبندی قطعی‌ات به اصول ما، تو را به عنوان دستیار با شایستگی‌های خاص و صداقت خدشه‌ناپذیر می‌دیدیم. در واقع، همه ما توافق داشتیم که تو مردی هستی که اگر بخواهی می‌توانی به ما خدمت کنی، اما نمی‌توانی به ما خیانت کنی، هر اتفاقی که بیفتد.»

گابریل پاسخ داد: «در واقع، من این آخرین ویژگی را دارم، در غیاب اولی. همیشه می‌توانید به حرف من تکیه کنید، اگر نه به کمک من.»

دریا سالار گفت: «پس تصمیم گرفتیم هیچ رازی از تو نداشته باشیم. تو، مانند یکی از رهبران ما، از تمام نقشه‌های ما مطلع خواهی شد و هیچ مسئولیتی جز سکوت بر عهده‌ات نخواهد بود. تو مانند دیگر مردان نیستی و باید با مردان استثنایی اقدامات استثنایی انجام شود. تو کاملاً آزاد خواهی ماند و ما فقط مقید خواهیم بود.» گابریل فریاد زد: «چه اعتمادی.»

دریا سالار گفت: «تکرار می‌کنم، نامزدی تو کاملاً به صلاح‌دید خودت واگذار شده است. برای شروع، اجازه دهید یک حقیقت را به تو بگویم: نقشه‌هایی که در میدان ماوبرت برای آشکار شدن و سپس به تعویق افتاد، امروز قابل اجرا هستند. ضعف پادشاه جوان، تکبر سلطه‌جویانه‌ی گیزها، هدف آزار و اذیت ما که دیگر پنهان نیست، همه ما را به اقدام ترغیب می‌کنند و ما در شرف اقدام هستیم.»

گابریل حرف او را قطع کرد و گفت: «بخشید، من قبلاً به شما گفته‌ام، آقای دریا سالار، که فقط می‌توانم با محدودیت‌های خاصی خودم را وقف آرمان شما کنم. قبل از اینکه با اعتماد به نفس بیشتری پیش بروید، باید قطعاً به شما بگویم که قصد

ندارم به جنبه‌های سیاسی اصلاحات مذهبی بپردازم - حداقل در طول سلطنت فعلی. من آزادانه ثروت، وقت و زندگی‌ام را برای کمک به ترویج اصول و گسترش نفوذ اخلاقی‌مان تقدیم می‌کنم، اما حق ندارم این جنبش را جز در جنبه مذهبی آن و به هیچ وجه به عنوان یک مسئله حزبی ببینم. فرانسوای دوم، مری استوارت، و همچنین خود دوک دو گیز، با من بسیار سخاوتمندانه، بلکه، بزرگوارانه، رفتار کرده‌اند. من بیش از شما به اعتماد آنها خیانت نخواهم کرد. اجازه دهید از اقدام خودداری کنم و فقط با اصلی که برای آن تلاش می‌کنیم، مشغول شوم. هر زمان که مایل باشید شهادت مرا بخواهید... اما استقلال شمشیرم را برای خود محفوظ می‌دارم.»

آقای کولینی پس از لحظه‌ای تأمل پاسخ داد: «حرف‌های من، گابریل، صرفاً اصوات تو خالی نبودند. تو کاملاً آزادی و آزادی خواهی داشت. اگر مایلی، تنها در مسیر خودت ادامه بده... مستقل از ما عمل کن یا اصلاً عمل نکن. ما هرگز تو را بازخواست نخواهیم کرد. ما می‌دانیم،» او با بیانی معنادار اضافه کرد، «که گاهی اوقات ترجیح می‌دهی از سر همکاران یا مشاوران خلاص شوی.»

گابریل با تعجب پرسید: «منظور شما چیست؟»

دریاسالار پاسخ داد: «می‌دانم منظورم چیست. فعلاً از شما خواهش می‌کنم که در توطئه‌های ما علیه مقام سلطنتی شرکت نکنید. باشد که چنین شود. وظیفه ما زمانی انجام خواهد شد که شما را از حرکات و اهدافمان مطلع کنیم. سپس می‌توانید از ما پیروی کنید یا کنار بایستید. این تصمیم شماست و فقط به خودتان مربوط است. شما همیشه، چه از طریق نامه و چه از طریق پیک، خواهید دانست که چه زمانی و کجا به شما نیاز داریم و سپس هر طور که صلاح می‌دانید عمل خواهید کرد. اگر پیش ما بیاوید، همیشه مورد استقبال قرار خواهید گرفت؛ اگر دور بمانید، هیچ کس هیچ ایرادی نخواهد داشت. این توافقی است که رهبران حزب در مورد شما، حتی قبل از اینکه به من بگویید موضعتان چطورست، به دست آورده‌اند. فکر می‌کنم می‌توانید چنین شرایطی را بپذیرید.»

گابریل گفت: «در واقع، من آنها را می‌پذیرم و از صمیم قلب از شما سپاسگزارم.» در شبی که پس از آن روز پرماجرآ فرا رسید، گابریل، در حالی که در مقابل مقبره پدرش در سردابه کنت‌های مونتگومری زانو زده بود، با این کلمات با مردگان خود راز و نیاز کرد:

«بله، پدر... من واقعاً سوگند یاد کردم که نه تنها قاتل تو را در زمان حیاتش مجازات کنم، بلکه گناهان او را نیز بر فرزندان‌ش پس از او ببخشم. شکی در این نیست، ای پدر من، شکی نیست. اما من پیش‌بینی نمی‌کردم چه اتفاقی افتاده است. آیا تعهداتی مقدس‌تر از وفای به عهد وجود ندارد؟ چه وظیفه‌ای می‌تواند انسان را وادار کند تا دشمنی را که شمشیر را در دست گرفته و سینه برهنه خود را برای دریافت ضربه نشان می‌دهد، سرکوب کند؟ اگر زنده بودی، پدر من، مطمئنم که به من توصیه می‌کردی که خشم خود را به تعویق بیندازم و با خیانت با اعتماد روبرو نشوم. پس از داخل گور، مرا ببخش، زیرا کاری را انجام می‌دهم که اگر زنده بودی از من می‌خواستی انجام دهم. علاوه بر این، به نظر می‌رسد چیزی به من می‌گوید که انتقام من صرفاً به حالت تعلیق درآمده است و این فقط برای مدت کوتاهی است. تو در آن بالا می‌دانی که ما در پائین فقط می‌توانیم احساس کنیم که چیزی در انتظارمان است. اما رنگ‌پریدگی این پادشاه بیمارگونه، و نگاه ترسناکی که مادرش با آن او را تهدید می‌کرد، و پیش‌بینی‌ها (که تاکنون دقیق بوده‌اند و حکم می‌کنند که زندگی من باید قربانی نفرت کینه‌توزانه‌ی آن زن شود)، و توطئه‌هایی که از دیروز علیه سلطنت آغاز شده است، همه با هم ترکیب می‌شوند تا مرا به این فکر سوق دهند که محتمل است پسر شانزده ساله برای مدت بسیار کمتری حتی نسبت به مرد چهل ساله بر تخت سلطنت بنشیند، و اینکه من خیلی زود می‌توانم وظیفه و سوگند کفاره، پدرم، را تحت سلطنت یکی دیگر از پسران هانری دوم از سر بگیرم.»



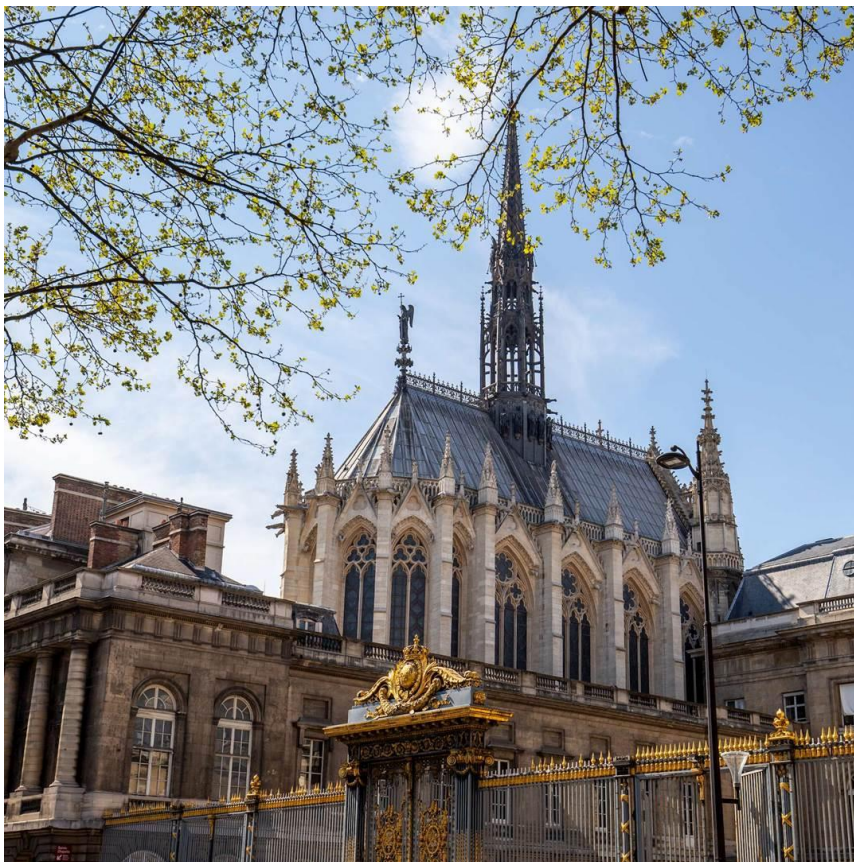
فصل هفدهم: گزارش‌ها و محکومیت‌ها

هفت یا هشت ماه گذشت، بدون هیچ اتفاق مهمی، چه برای شخصیت‌های این داستان و چه برای بازیگران صحنه تاریخ. با این وجود، در این مدت رویدادهایی با اهمیت قابل توجه، در حال شکل گرفتن بودند.

برای فهمیدن اینکه آنها چه بوده و دانستن همه چیز در مورد آنها، کافی است در ۲۵ فوریه ۱۵۶۰ به مکانی که قرار است بیشترین اخبار در آنجا باشد، یعنی اطاق آقای افسر پلیس، که در آن زمان آقای دو براژلون بود، سری بزنیم.

عصر ۲۵ فوریه، آقای دو براژلون، بی‌خیال روی مبل چرمی خود در اطاقش لم داده بود و به گزارش استاد آرپیون، یکی از منشی‌هایش، گوش می‌داد. استاد آرپیون داشت با صدای بلند اینطور می‌خواند:

«امروز دزد بدنم، ژیل رُز، در تالار بزرگ کاخ، در حین بریدن انتهای یک کمر بند طلایی، بر روی یکی از اعضای کلیسای سن شاپل دستگیر شد.»



کلیسای سن شاپل- پاریس

آقای دو براژلون فریاد زد: «یک عضو کلیسای سن شاپل. بسیار خوب...»

استاد آرپیون اظهار داشت: «این یک نمایش بسیار توهین آمیز بود.»

ستوان پلیس پاسخ داد: «و بسیار زیرکانه هم بود، بسیار زیرکانه. زیرا عضو کلیسای شما یک موجود فانی مشکوک است. من به زودی به شما خواهم گفت، استاد آرپیون، با این دزد حيله گر چه باید کرد. ادامه دهید.»

آرپیون ادامه داده و گفت: «دوشیزه‌های آلونک‌های خیابان گراند-هولئو، در حال شورش آشکار هستند.»

«به نام خدا؟.. به چه دلیلی؟»

«آنها ادعا می‌کنند که مستقیماً به سرورمان، پادشاه، عریضه‌ای نوشته و درخواست کرده‌اند که اجازه دهند تأسیساتشان را حفظ کنند، و در همین حال با نگهبانان برخورد کرده و آنها را تار و مار کرده‌اند.»

موسیو دو براژلون خندید و گفت: «این خیلی خنده‌دار است. ما به راحتی می‌توانیم آنها را به راه درست هدایت کنیم. دختران بیچاره. آیا چیز دیگری هم هست؟»

استاد آرپیون ادامه داد:

«آقایان نمایندگان سوربن که به خانه مادام شاهزاده خانم دو کنده در پاریس آمده بودند تا اصرار کنند که او نباید در طول ایام روزه گوشت بخورد، با تمسخر و ریشخند آقای دو سشل مواجه شدند که در میان توهین‌های دیگر به آنها گفت که آنها را کمتر از یک جوش روی بینی‌اش دوست دارد و چنین گوساله‌هایی سفیران عجیبی هستند.»

افسر در حالی که از جا بلند می‌شد گفت: «آه، این یک موضوع جدی است. امتناع از پرهیز از گوشت و مسخره کردن جناب استاد سوربن. این باعث می‌شود وقتی کل ماجرا را به شما بگوییم، حساب شما، مادام دو گنده، پر شود. و... آرپیون، همین؟»

«خدای من، بله. برای امروز. شما عالیجناب به من نگفته اید که با این ژیل رُز چه کار کنم.»

آقای دو براژلون گفت: «اول از همه، شما او را به همراه زرنگترین جیب‌برها و سارقانی که می‌توانید در زندان پیدا کنید، نزد هم کرده و تمام آنها را به بلوا می‌فرستید، جایی که می‌توانند فرصتی برای نمایش ترفندها و زیرکی‌های خود برای سرگرمی پادشاه در طول جشن‌هایی که برای اعلیحضرت ترتیب داده می‌شود، داشته باشند.»

«اما، عالیجناب، فرض کنید آنها تصمیم بگیرند که چیزهایی را که به شوخی دزدیده‌اند، نزد خود نگاه دارند؟»

«پس آنها را به دار خواهند آویخت.»

در این لحظه، یک نگهبان وارد شد و اعلام کرد، - «آقای بازپرس دو لافوا.» نیازی نبود به استاد آرپیون گفته شود که از اطاق خارج شود. او با احترام تعظیم کرد و از اطاق بیرون رفت.

مردی که به داخل هدایت شد، در واقع، شخصیتی برجسته و با ابهت بود.

او به عناوین روزمره‌اش، یعنی دکتر سوربن و کشیش نویون، لقب خارق‌العاده و پرطمطراق «بازرس اعظم ایمان در فرانسه» را نیز اضافه کرده و برای اینکه نامی به بلندی عنوانش داشته باشد، خود را دموشاره نامید، اگرچه در واقع او آنتوان دو موشی ساده بود. مردم زیردستان او را موشارد - جاسوسان پلیس - نامیده بودند.

بازرس اعظم اعتقادات گفت: «عصر شما بخیر، آقای افسر پلیس.»

ستوان پاسخ داد: «همین‌طور برای شما، آقای بازرس اعظم.»

«آیا خبری در پاریس هست؟»

«من هم می‌خواستم همین سوال را با شما مطرح نمایم.»

دموشاره با آهی عمیق گفت: «این یعنی هیچ خبری نیست. آه، چه دوران سختی است. هیچ اتفاقی نمی‌افتد - هیچ توطئه‌ای و هیچ جنایتی در کار نیست. این پروتستان‌ها چه بزدل‌های بدبختی هستند. حرفه ما از آنها شکایت قطعی دارد، آقای دو براژلون.»

آقای دو براژلون با تأکید پاسخ داد. «نه، نه، دولت‌ها تغییر می‌کنند، اما پلیس باقی می‌ماند.»

آقای دو موشی با تلخی پاسخ داد: «با این وجود ببینید نتیجه‌ی حمله‌ی ما به ارتش اصلی اصلاح‌طلبان در خیابان ماره چه بوده است. با غافلگیر کردن آنها سر میز در وسط‌شام، امیدوار بودیم که آنها را به خوردن گوشت خوک در پوشش بره عید پاک، همانطور که شما به ما گفته بودید، ترغیب کنیم. اما تنها نتیجه‌ی آن سفر باشکوه، یک مرغ کوچک و بی‌ارزش بود. آیا چنین شاهکارهایی می‌تواند اعتبار زیادی برای سازمان شما، آقای ستوان پلیس، داشته باشد؟»

آقای دو براژلون گفت: «آدم همیشه نمی‌تواند موفق شود. آیا خودتان در مورد وکیل میدان موبر، ترویار، خوش شانس‌تر بودید؟ با این حال، انتظار چیزهای زیادی از آن داشتید.»

دموشار با ترحم گفت: «اعتراف می‌کنم.»

آقای دو براژلون ادامه داد: «شما انتظار داشتید به روشنی روز ثابت کنید که این تروئیار پس از یک عیاشی وحشتناک، دو دخترش را به رحمت و شفقت همنوعانش رها کرده است. اما، نگاه کنید... شاهدانی که شما با چنین قیمت گزافی خریده بودید، ناگهان همه چیز را پس گرفتند و به شما دروغ گفتند.»

دو موشار زیر لب گفت: «خائن‌ها.»

ستوان که بی‌رحمانه به دنبال منفعت خود بود، گفت:

«علاوه بر این، من گزارش‌هایی از منابع مختلف دریافت کردم که همه آنها نشان می‌دادند که پاکدامنی آن دو دختر جوان بی‌عیب و نقص است.»

دموشار غرید: «این رسوایی بزرگی بود.»

آقای دو براژلون با رضایت خاطر زیادی تکرار کرد: «یک شکست بد، آقای لا فوا بازرس بزرگ، یک شکست بد.»

دموشار با بی‌صبری فریاد زد: «بسیار خوب، اگر این ماجرا به شکست انجامید، همه تقصیر تو بود.»

ستوان شگفت‌زده با لحنی گرفته گفت: «چطور، تقصیر من بود؟»

«مطمئناً. شما خودتان را با گزارش‌ها و انکارها و چنین مزخرفاتی راضی می‌کنید. این نفرت‌ها و تناقضات چه نتیجه‌ای دارند؟ ما باید همچنان پیش برویم و با جسارت شروران را متهم کنیم، گویی که هیچ پاسخی دریافت نکرده‌ایم.»

«چطور. بدون مدرک؟»

«بله، و آنها را محکوم کنیم.»

«وقتی آنها هیچ جرمی مرتکب نشده‌اند؟»

«بله، و آنها را دار بزنیم.»

«بدون قاضی؟»

«بله، صد بار بله. بدون قاضی یا جرم یا مدرک. هیچ مشکل بزرگی در دار زدن کسانی که واقعاً گناهکارند، وجود ندارد.»

«اما در آن صورت چه خشمی علیه ما بر پا خواهد شد.»

دموشار پیروزمندانه پاسخ داد: «آه. این همان چیزی است که انتظار داشتم بگویید. این سنگ بنای کل سیستم من است، آقا. زیرا این خشمی که شما از آن صحبت می‌کنید به چه چیز منجر می‌شود؟ توطئه. نتیجه توطئه چیست؟ انقلاب. و

نتیجه اصلی انقلاب چیست؟ چرا، برای اینکه مقام و منصب خود و من از اهمیت و سودمندی بسیار زیادی برخوردار شود.»

آقای دو براژلون با خنده گفت: «البته، از این دیدگاه.»

دموشار با حال و هوای یک استاد اظهار داشت: «آه، آقا، این اصل را به خاطر داشته باشید، برای درو کردن جنایات، ابتدا باید آنها را بکاریم. آزار و اذیت نیروی بسیار بزرگی است.»

ستوان پاسخ داد: «بسیار خوب، باید بگویم که به نظر من از ابتدای این سلطنت در این مسیر عقب نمانده‌ایم. برانگیختن و تحریک ناراضیان از هر نوع، بیش از آنچه که ما انجام داده‌ایم، دشوار خواهد بود.»

باز پرس اعظم با لحنی تحقیرآمیز پرسید: «ای بابا. ما چه کار کرده‌ایم؟»

«بسیار خوب، اولاً، آیا بازدیدهای روزانه از خانه‌ها و غارت همه پروتستانها، بی‌گناه یا گناهکار، را بی‌اهمیت می‌دانید؟»

جواب دموشار این بود: «بله، من آنها را کاملاً بی‌اهمیت می‌دانم زیرا می‌بینید که آنها با چه صبر و شکیبایی این رنجش‌ها را که کاملاً بی‌اهمیت هستند، تحمل می‌کنند.»

«مجازات آن دوبورگ، برادرزاده صدراعظم فرانسه، که دو ماه پیش در میدان گرو سوزانده شد، آیا این چیزی نبود؟»

دو موشار سخت‌گیر گفت: «این چیز بسیار کوچکی بود. نتیجه‌اش چه بود؟ قتل رئیس مینار، یکی از قضات او، و یک توطئه‌ی مشکوک که ما هرگز نتوانستیم هیچ اثری از آن پیدا کنیم. بنابراین این چیزی نبود که بخواهیم زیاد در موردش صحبت کنیم.»

موسیو دو براژلون پرسید: «بسیار خوب، در مورد آخرین فرمان چه می‌گویید؟ آخرین فرمانی که نه تنها پروتستان‌ها، بلکه تمام اشراف پادشاهی را هدف قرار می‌دهد. من به نوبه‌ی خودم، رک و پوست‌کنده به عالیجاه کاردینال دو لورن گفتم که فکر می‌کنم کمی زیاده‌روی کرده است.»

دموشار گفت: «آیا منظورتان فرمانی است که حقوق بازنشستگی را لغو می‌کند؟»

«نه، در واقع، بلکه در مورد فرمانی است که همه درخواست کنندگان، چه از طبقه‌ی بالا و چه از طبقه‌ی پایین، را ملزم می‌کند ظرف بیست و چهار ساعت دربار را ترک کنند و از اعدام بترسند. حتماً قبول دارید که صدور فرمان افسار برای اصلزادگان و دلک‌ها بسیار سختگیرانه است و احتمالاً منجر به دردسر خواهد شد.»

دموشار با لبخندی از رضایت گفت: «بله، این دستور بی‌پروایی نیست. اعتراف می‌کنم پنجاه سال پیش چنین فرمانی تمام اشراف را به شورش تحریک می‌کرد. اما حالا می‌بینید که آنها فقط شکایت می‌کنند و هیچ کار آشکاری انجام نمی‌دهند. هیچ‌کدام از آنها دستی بلند نکرده‌اند.»

براژلون با صدای آهسته گفت: «اشتباه شما همین است، آقای مفتش بزرگ، و اگرچه ممکن است در پاریس آشوبی برپا نکنند، اما در استان‌ها مشکلاتی در حال شکل‌گیری است.»

دو موشار با اشتیاق فریاد زد: «آها. هوش و ذکاوت شما از این نوع است؟»

«هنوز نه، اما هر لحظه منتظر آن هستم.»

«از کدام طرف؟»

«از لوار.»

«آیا در آنجا مأمور دارید؟»

«فقط یکی، اما او مأمور خوبی است.»

دموشار با حالتی بسیار آگاهانه اظهار داشت: «فقط یکی؟ این خیلی خطرناک است.»

آقای دو براژلون پاسخ داد: «من خودم ترجیح می‌دهم به یک مرد قابل اعتماد، که همزمان باهوش و قابل اعتماد است، دستمزد بیست احمق بی‌عرضه را بپردازم. این روش من است؛ نظر شما چیست؟»

«اوه، خیلی خوب است. اما چه کسی درمورد این مرد درنزد شما مسئول است؟»

«بسیار خوب، اول سرش، و بعد خدمات گذشته‌اش، چون او به بوته آزمایش گذاشته شده است.»

دوموشاربا اصرار گفت: «بی‌خیال... خیلی خطرناک است.»

استاد آرپیون در حالی که آقای دو موشار صحبت می‌کرد، آرام وارد شد و در گوش اربابش زمزمه کرد.

ستوان پیروزمندانه فریاد زد: «آها. خیلی بسیار خوب. آرپیون، فوراً لینیپر را وارد کن. بله، تا وقتی که آقای مفتش بزرگ اینجا هستند. مگر او یکی از ما نیست؟»

آرپیون ادای احترام کرد و از اطاق خارج شد. آقای دو براژلون در حالی که دستانش را بهم می‌مالید، ادامه داد:

«این لینیپر همان مردی است که داشتم درباره‌اش با شما صحبت می‌کردم. شما خود خواهید شنید چه می‌گوید. او تازه از نانت رسیده است. ما هیچ رازی از هم نداریم، مگر نه؟ - و من بسیار خوشحالم که فرصتی دارم تا به شما ثابت کنم که روش من به خوبی روش دیگران است.»

در این لحظه، استاد آرپیون در را به روی لینیپر باز کرد.

این همان مرد کوچک اندام، لاغر و گرسنه‌ای بود که قبلاً در جلسه پروتستان‌ها در میدان موبر با او آشنا شده بودیم - همان کسی که با جسارت مدال جمهوری‌خواهی را به نمایش گذاشته بود و درباره سوسن‌های سربریده و تاج‌هایی که زیر پا لگدمال می‌شدند، یاوگویی کرده بود.

بنابراین، می‌توانیم ببینیم که حتی اگر نام عامل تحریک‌کننده (agent provocateur) در آن زمان هنوز رایج نشده بود، خود کالا در وضعیت خوبی قرار داشت.



فصل هیجدهم: یک جاسوس

لینبیر، به محض ورود به اتاق، نگاهی سرد و بی‌اعتماد به دموشار انداخت و پس از اینکه به آقای دو براژلون سلام کرد، محتاطانه ساکت و بی‌حرکت ماند و منتظر سوالش ماند.

آقای دو براژلون در جواب گفت: «از دیدن شما خوشحالم، آقای لینبیر. می‌توانید با آزادی کامل در مقابل آقای بازرس اعظم فرانسه صحبت کنید.»

لینبیر با عجله گفت: «اوه، مطمئناً. و اگر می‌دانستم که در حضور دموشار برجسته هستم، عالیجناب، امیدوارم که تردید نمی‌کردم.»

دموشار در حالی که سرش را به نشانه تایید تکان می‌داد و آشکارا از احترام و ادب جاسوس بسیار خوشحال شده بود، گفت: «بسیار بسیار خوب.» ستوان پلیس گفت: «بیا، صحبت کن، آقای لینبیر. وقت را تلف نکن.»

لینبیر پیشنهاد داد: «اما ممکن است، که حضرت آقا کاملاً از آنچه در آخرین جلسه، جز جلسه‌ای که توسط پروتستان‌ها در لا فرته برگزار شد، اتفاق افتاده، آگاه نباشند؟»

دموشار پاسخ داد: «در واقع، من اطلاعات بسیار کمی در آن مورد دارم.»

لینبیر اضافه کرد: «پس اگر اجازه دهید، به طور خلاصه حقایق مهمی را که اخیراً جمع‌آوری کرده‌ام، بازگو می‌کنم. این روند بهتر خواهد بود و آنچه را که بعداً اتفاق می‌افتد آسان‌تر قابل فهم می‌کند.»

موسیو دو براژلون علامت موافقت را داد، چیزی که لینبیر منتظرش بود. این تأخیر کوچک بدون شک برای ستوان بی‌صبر آزاددهنده بود، اما با فراهم کردن فرصتی برای نشان دادن ظرفیت برتر و فصاحت خارق‌العاده مأموری که انتخاب کرده بود، به بازرس بزرگ، غرور او را نیز ارضا کرد. مسلم است که دموشار نه تنها شگفت‌زده شده بود، بلکه لذت، یک بسیار خبره ماهر را احساس می‌کرد که عاملی بی‌نظیرتر و کامل‌تر از آنچه قبلاً داشته است، تشخیص می‌دهد.

لینبیر، که از این قدردانی در چنین جایگاه والایی بسیار هیجان‌زده شده بود، سعی کرد خود را شایسته آن نشان دهد و اجرای او واقعاً بسیار خوب بود.

او شروع کرد: «آن اولین گردهمایی در لا فرته واقعاً اهمیت زیادی نداشت. هیچ کاری انجام نمی‌شد یا چیزی گفته نمی‌شد که خیلی بی‌مزه نباشد. و بی‌جهت نبود که من پیشنهاد سرنگونی اعلیحضرت و برقراری قانون اساسی در فرانسه مانند آنچه در میان کانتون‌های سوئیس رواج داشت را دادم. پیشنهادات من جز اظهارات توهین‌آمیز بازتابی نداشت. فقط موقتاً تصمیم گرفته شد که دادخواستی به پادشاه ارائه شود و خواهش شود که به آزار و اذیت اصلاح‌طلبان پایان داده شده و گیزها برکنار شوند. وزارتخانه‌ای به ریاست شاهزادگان اصیل تشکیل شود و دولت ژنرال فوراً تشکیل شود. فقط یک دادخواست. - نتیجه بسیار ناچیز بود. با این حال، آنها محاسبه دقیقی از تعداد خود انجام دادند و سازمانی ایجاد کردند. این چیز ملموس است. سپس موضوع انتخاب رهبران مطرح شد. تا زمانی که فقط مسئله رهبران زیردست در مناطق مختلف بود، مشکلی وجود نداشت؛ اما فرمانده کل قوا، رئیس و پیشانی توطئه - از آنجا بود که مشکل شروع شد. موسیو دو کولینی و شاهزاده دو گنده از طریق سخنگویان خود، افتخار خطرناکی را که به آنها پیشنهاد شده بود، رد کردند. به ما از طرف آنها گفته شد که خیلی بهتر است یک پروتستان را انتخاب کنیم که جایگاه پایین‌تری داشته باشد تا جنبش

بتواند مهر و موم بیشتری از شخصیت مردمی خود داشته باشد - بهانه خوبی برای ساده لوحان. با این حال، آنها به این راضی بودند. و پس از بحث‌های زیاد، سرانجام گود فروید دو باری، سینیور دو لا رنودی را انتخاب کردند.»

دموشار نام را تکرار کرد: "لا رنودی. بله، او در واقع یکی از سردهسته‌های سرسخت این ارادل است. من او را مردی پراثری و مصمم می‌دانم."

لینییر گفت: "به زودی او را به عنوان یک کاتیلین خواهید شناخت."

ستوان پلیس گفت: "اوه، فکر می‌کنم این کمی زیاد روی است."

جاسوس پاسخ داد: «خواهید دید، خواهید دید که آیا زیاد روی می‌کنم یا نه. حالا به دومین گردهمایی‌مان می‌رسم که در پنجم همین ماه فوریه در نانت برگزار شد.»

دموشار و براژلون با هم فریاد زدند: «آها.» هر دو با کنجکاو مشتاقانه به استاد لینییر نزدیک‌تر شدند.

لینییر با لحنی سرشار از اهمیت گفت: «آن زمان، زمانی بود که دیگر خود را به حرف زدن صرف محدود نمی‌کردند. گوش کنید. آیا باید تمام جزئیات و مدارک را به طور مفصل به عالیجنابان ارائه دهم، یا باید فوراً به سراغ نتایج بروم؟» ستوان با بی‌صبری فریاد زد: «حقایق را به ما بگویید - حقایق را.»

«بسیار خوب، پس، و وقتی آنها را بشنوید، لرزه بر اندامتان خواهد افتاد.»

پس از چند سخنرانی مقدماتی بی‌اهمیت، لا رنودی سخنرانی خود را آغاز کرد و در اصل، این همان چیز است که او گفت:

«سال گذشته، هنگامی که ملکه اسکاتلند می‌خواست وزرا را در استرلینگ محاکمه کند، همه اعضای کلیسا مصمم بودند که آنها را به آن مکان دنبال کنند و اگرچه آنها غیرمسلح بودند، این حرکت گسترده برای ترساندن نایب‌السلطنه و وادار کردن او به صرف نظر کردن از اقدامات خشونت‌آمیزی که در نظر گرفته بود، کاملاً کافی بود. من پیشنهاد می‌کنم که در اینجا، در فرانسه نیز به همین ترتیب شروع کنیم - که جمعیت زیادی از کسانی که با ما هم نظر هستند، به بلوا، جایی که پادشاه فعلاً در آن زندگی می‌کند، بروند و بدون سلاح در برابر اعلیحضرت حاضر شوند و دادخواستی را به او تحویل دهند که در آن از او خواسته شود تا احکام آزار و اذیت را لغو کند و به اصلاح‌طلبان اجازه دهد آزادانه به دین خود عمل کنند. و از آنجایی که جلسات مخفی آنها در شب به دروغ مورد تهمت قرار گرفته است، از او خواسته می‌شود که به آنها اجازه دهد در عبادتگاه‌های خود زیر نظر قانون اساسی تجمع کنند.»

دموشار با لحنی نامیدانه حرفش را قطع کرد: "بسیار خوب، بسیار خوب، همیشه همین است. تظاهرات مسالمت‌آمیز و محترمانه، که هیچ فایده‌ای ندارد. دادخواست‌ها. اعتراضات. التماس‌ها. آیا این همان خبر شگفت‌انگیزی است که باید به ما می‌دادید، استاد لینییر؟"

لینییر پاسخ داد: "اوه، صبر کنید، فقط صبر کنید. می‌توانید درک کنید که من هم مثل شما، این پیشنهاد بی‌گناه لا رنودی را با فریاد رد کردم، حتی بیشتر از شما. پرسیدم، چنین گام‌های بی‌هدفی قبلاً به چه چیز منجر شده بود، یا انتظار می‌رفت به چه چیز منجر شود؟ دیگر پروتستان‌ها نیز با همین لحن صحبت کردند. در آن هنگام، لا رنودی، با رضایت فراوان، باطن واقعی قلب خود را آشکار کرد و نقشه جسورانه‌ای را که در زیر سخنان معصومانه‌اش پنهان بود، فاش کرد."

دموشار با حالتی از مردی که به راحتی شگفت‌زده نمی‌شود، گفت: "بگذارید این نقشه جسورانه را بشنویم."

لینییر ادامه داد: «فکر می‌کنم ارزشش را دارد که زحمت ناامید کردنش را بکشید. در حالی که ذهن مردم مشغول جمعیت انبوهی از درخواست‌کنندگان ترسو و بی‌سلاح است که به عنوان التماس به تخت سلطنت نزدیک می‌شوند، پانصد سواره نظام و هزار پیاده - می‌دانید، آقایان، هزار و پانصد مرد - که از میان اشراف‌زادگانی که مصمم‌ترین و فداکارترین افراد به اصلاحات و شاهزادگان هستند، انتخاب شده‌اند، از استان‌های مختلف، تحت رهبری سی رهبر برگزیده، گرد هم می‌آیند تا بی‌سروصدا از راه‌های مختلف به بلوا پیشروی کنند، با زور یا بدون زور وارد شهر شده پادشاه، ملکه مادر و موسیو دو گیز را دستگیر کرده و آنها را به محاکمه بکشانند. جای آنها را با شاهزادگان خون پر کنند و تصمیم‌گیری در مورد شکل حکومتی که در نهایت اتخاذ خواهد شد را به اتاژنو بسپارند. بفرمایید، آقایان، نقشه این است. در مورد آن چه می‌گویید؟ آیا بچه‌گانه است؟ آیا باید بدون توجه از کنارش گذشت؟ خلاصه، آیا من به درد هیچ

کاری نمی‌خورم، یا تا حدی مفید هستم؟» او با ابراز پیروزی سخنانش را به پایان رساند. مفتش اعظم و ستوان نگاهی از روی تعجب، نه آمیخته با نگرانی، رد و بدل کردند. مکثی طولانی برقرار شد و در طول آن ذهنشان مشغول تأمل در توصیفات مختلف بود.

دموشار سرانجام فریاد زد: "اعلام می‌کنم که این اطلاعات قابل تحسین است."

آقای دو براژلون اظهار داشت: "به جای آن بگویید که وحشتناک است."

مفتش اعظم در حالی که سرش را با آگاهی تکان می‌داد، ادامه داد: "خواهیم دید... خواهیم دید."

آقای دو براژلون گفت: "چرا، ما فقط از نقشه‌هایی که این لا رونودی اعلام می‌کند، خبر داریم، اما به راحتی می‌توان حدس زد که هیچ کاری از دست آنها برنمی‌آید. آقای دو گیز مراقب آنها خواهد بود و همه آنها تکه تکه خواهند شد و اگر اعلیحضرت قدرت را به پرنس دو گنده واگذار کنند، فقط با زور خواهد بود."

دموشار پاسخ داد: "اما ما از قبل هشدار داده‌ایم. تمام آنچه این احمق‌های بیچاره قصد دارند علیه ما انجام دهند، به خودشان برمی‌گردد و در دام خودشان گرفتار می‌شوند. به شما قول می‌دهم که آقای کاردینال خوشحال خواهد شد و حاضر است برای چنین فرصتی برای نابودی دشمنانش، بهای گزافی بپردازد."

آقای دو براژلون گفت: «خدا کند که او تا آخر خوشحال بماند.»

سپس خطاب به لینییر، که اکنون به مردی تبدیل شده بود که با او به خوبی رفتار می‌شد، متحدی ارزشمند و بسیار مهم، گفت:

«در مورد شما، آقای مارکی، (این حقه‌باز در واقع یک مارکی بود) شما خدمت بسیار ارزشمندی به اعلیحضرت و دولت ارائه داده‌اید. به خاطر آن پاداش شایسته‌ای خواهید گرفت، هرگز نگران نباشید.»

دموشار اضافه کرد: «بله، حرف من همین است. شما آقا شایسته‌ی پاداشی بزرگ هستید، و تمام احترام من را دارید. همچنین، آقای دو براژلون، و شما، آقای دو براژلون، تبریک صمیمانه‌ی من را برای انتخاب نمایندگان پبذیرید. آه، آقای دو لینییر، در واقع، شایسته‌ی بالاترین احترام من است.»

لینییر با تعظیمی فروتنانه گفت: «این پاداش بسیار سخاوتمندانه‌ای برای کار کوچکی است که توانسته‌ام انجام دهم.»

ستوان ادامه داد: «می‌بینید که ما ناسپاس نیستیم، آقای دو لینییر. اما بیایید، شما همه چیز را به ما نگفتید، درست است؟ آیا آنها زمان یا مکانی را برای ملاقات تعیین کردند؟»

لینییر پاسخ داد: «آنها قرار است در پانزدهم مارس در محله‌ی بلوا ملاقات کنند.»

آقای دو براژلون فریاد زد: «پانزدهم مارس. بسیار خوب، بسیار خوب. ما فقط بیست روز وقت داریم و آقای کاردینال دو لورن در بلوا است. حدود دو روز طول می‌کشد تا به او اطلاع دهیم و دستوراتش را دریافت کنیم. چه مسئولیتی.»

دموشار گفت: «اما در نهایت چه پیروزی بزرگی.»

ستوان پرسید: «آقای دو لینییر عزیز، اسامی رهبران را داری؟»

پاسخ این بود: «بله، آنها را نوشته‌ام.»

دموشار با تحسین فریاد زد: «چه مرد جواهری. او به من کمک می‌کند تا با طبیعت انسانی آشتی کنم.»

لینییر دکمه‌های جیب داخلی کتش را باز کرد و از آن تکه کاغذی بیرون آورد و پس از باز کردن آن، با صدای بلند خواند:

«لیست رهبران، به همراه نام استان‌هایی که به ترتیب بر آنها فرمان می‌رانند:

«کاسلنو دو شالوس، گاسکوپین.» "مازرس، - برن.

"دو مسنیل، - پریگورد.

«لا چسنای، مین.

"سنت ماری، - نورماندی.

"کوکویل، - پیکاردی.

«دفریر-مالینی،-ایل دو فرانس و شامپاین. و غیره.

لینییر کاغذ خائنانه را به ستوان داد: «می‌توانید آن فهرست را بخوانید و نظرات خود را درباره آن در اوقات فراغت خود بیان کنید.»

آقای دو براژلون فریاد زد. "این چیزی نیست جز جنگ داخلی سازمان یافته."

لینییر اضافه کرد: «همچنین توجه داشته باشید که در حالی که این دسته‌ها به سمت بلوا در حرکت هستند، سایر رهبران در هر استان باید خود را برای سرکوب هرگونه حرکتی که ممکن است به نفع آقای دو گیز انجام شود، آماده نگاه دارند.»

دموشار در حالی که دستانش را بهم می‌مالید گفت: «خوب است. همه آنها را با یک تور بزرگ خواهیم گرفت. چرا، به نظر می‌رسد که شما غافلگیر شده‌اید، آقای دو براژلون. پس از اولین احساس تعجب، من به نوبه خود اعلام می‌کنم که اگر همه این اتفاقات نمی‌افتاد، بسیار متأسف می‌شدم.»

ستوان اظهار داشت: «اما ببینید چقدر زمان کمی برای ما باقی مانده است. در واقع، لینییر عزیز من، در حالی که نمی‌خواهم به خاطر سرزنش جهانیان سرخورده شوم، باید بگویم که از 5 فوریه شما به اندازه کافی وقت داشته‌اید که به من اطلاع دهید.»

لینییر پرسید: «چطور می‌توانستم؟ لا رنودی بیش از بیست مأموریت بین نانت و پاریس را به من سپرد. و من نه تنها در جمع‌آوری اطلاعات ارزشمند موفق بوده‌ام، بلکه غفلت یا به تعویق انداختن مأموریت‌های او می‌توانست باعث سوءظن شود، در حالی که نوشتن نامه یا فرستادن پیک برای شما می‌توانست به معنای افشای اسرار ما باشد.»

آقای دو براژلون گفت: «کاملاً درست است، شما همیشه حق دارید. بگذارید دیگر در مورد آنچه انجام شده چیزی نگوئیم. اما به آنچه برای انجام دادن باقی مانده است فکر کنیم. شما چیزی در مورد پرنس دو کنده به ما نگفته‌اید. آیا او در شهر نانت با شما نبود؟»

لینییر پاسخ داد: «او آنجا بود. اما قبل از هر اقدام قاطعی، می‌خواستم با شودیو و سفیر انگلیس مشورت کند، و بنابراین گفت که برای این منظور، لا رنودی را تا پاریس همراهی خواهد کرد.»

«پس او به پاریس می‌آید؟ و آیا لا رنودی هم می‌آید؟»

لینییر گفت: «بهتر از این... هر دو نفر باید اینجا باشند.»

موسیو دو براژلون با اشتیاق پرسید: «و در کجا اقامت دارند؟»

«این را نمی‌توانم به شما بگویم. من با بی‌دقتی پرسیدم که اگر ارتباطی داشته باشم، کجا می‌توانم رهبران را پیدا کنم؟ اما آنها فقط یک کانال غیرمستقیم مکاتبات را به من دادند. لا رنودی احتمالاً نمی‌خواهد شاهزاده را به خطر بیندازد.»

«باید اعتراف کنم که این خیلی حیف است. ما در یافتن رد پای آنها دچار مشکل خواهیم شد.»

در این لحظه، استاد آرپیون بار دیگر با گام‌های نرم و مرموز خود وارد شد. آقای دو براژلون با لحنی تند پرسید: «بسیار خوب، آرپیون، چه اتفاقی افتاده است؟ شما خیلی خوب می‌دانستید که ما درگیر کار مهمی هستیم، و چرا حرف ما را قطع می‌کنید؟»

آرپیون پاسخ داد: «من نباید جرأت می‌کردم وارد شوم، مگر برای چیزی با همان اهمیت.»

«بسیار خوب، چه خبر شده؟ سریع و با صدای بلند به من بگو، چون همه ما اینجا دوست هستیم.»

آرپیون شروع کرد: «مردی به نام پیر دو اونل...»

دو براژلون، دموشار و لینییر همزمان فریاد زدند: «پیر دو آونل.»

دموشار گفت: «این وکیل خیابان مارموسه است که معمولاً در پاریس از پروتستان‌ها پذیرایی می‌کند.»

دو براژلون اضافه کرد: «و مدت‌هاست که به خانه‌اش چشم دوخته‌ام. اما این مرد خوب بسیار زیرک و محتاط است و همیشه از زیر نظر من فرار کرده است. او چه می‌خواهد، آرپیون؟»

منشی پاسخ داد: «او می‌خواهد همین الان با عالیجناب صحبت کند. به نظر من او در وضعیت بسیار نگران‌کننده‌ای است.»

لینییر با عجله و حسادت گفت: «او نمی‌تواند چیز بداند. به علاوه، او مرد صادقی است.»

بازرس اعظم اظهار داشت: «خواهیم دید... خواهیم دید.» (این عبارت مورد علاقه او بود.)

موسیو دو براژلون به منشی گفت: «آرپیون، این مرد را فوراً به داخل راهنمایی کن.»

آرپیون در حالی که اتاق را ترک می‌کرد گفت: «من همین کار را خواهم کرد، عالیجناب.»

براژلون خطاب به لینییر ادامه داد، «ببخشید، مارکی عزیزم، این دِ آونل تو را می‌شناسد، و دیدن غیرمنتظره‌ات ممکن است او را آشفته کند. و از آن گذشته، نه تو و نه من اهمیتی نمی‌دهیم که او بداند تو یکی از ما هستی. در حالی که این مصاحبه در حال انجام است، به اطاقک آرپیون قدم بگذار، این اطاق در انتهای راهرو آنجاست. به محض اینکه با او تمام کردیم، تو را به یاد خواهم آورد. اگر مایل باشید، می‌توانید بمانید، آقای بازرس بزرگ، زیرا حضور با ابهت شما بی‌شک مفید خواهد بود.»

دموشار با رضایت گفت: «بسیار خوب... من می‌مانم تا شما را خوشحال کنم.»

لینییر گفت: «و من کنار می‌کشم... اما حرفم را به خاطر بسیار، آقای ستوان. تو هیچ چیز مهمی از این رفیق دِ آونل یاد نخواهی گرفت. یک احمق بیچاره. یک روح ترسو اما درستکار. اما بی‌اهمیت، بی‌اهمیت.»

«ما تمام تلاشمان را خواهیم کرد. اما برو، برو، لینییر عزیز من. این مرد مورد نظر ماست.»

در واقع، لینییر فقط کمی فرصت داشت تا فرار کند که مردی رنگ‌پریده و لرزان از هیجان عصبی، که تقریباً توسط استاد آرپیون حمل می‌شد، وارد شد.

این پیر دِ آونل، وکیل دادگستری بود که ما برای اولین بار او را با سیور لینییر در جلسه‌ای در میدان مویر ملاقات کردیم، جایی که اگر خوانندگان ما به خاطر داشته باشند، با سخنرانی شجاعانه و خجالتی خود، موفقیت آن شب را رقم زد.



فصل نوزدهم: یک خبر چین

در این دومین ملاقات ما با پیر اوانل، او کاملاً ترسو بوده و شجاعت خود را از دست داده بود.

پس از تعظیم در برابر دوشمار و دو براژلون، با صدایی لرزان شروع کرد:

"من، گمان می‌کنم، در حضور آقای ستوان پلیس هستم؟"

دو براژلون در حالی که دستش را به سمت دو موشار تکان می‌داد، افزود: "و آقای بازرس اعظم فوآ."

اوانل بیچاره در حالی که رنگش پریده‌تر می‌شد، فریاد زد: "ایا مریم مقدس... ای آقایان، می‌بینید، من که یک مجرم بسیار بزرگ هستم - افسوس. کسی که بیش از حد گناهکار بوده است - آیا می‌توانم به رحمت امیدوار باشم؟ نمی‌دانم. آیا آرزوی صادقانه من برای کفاره گناهانم می‌تواند به من کمک کند تا مجازات آنها را کاهش دهم؟ این بر عهده شماست که به من رحم کنید."

آقای دو براژلون فوراً متوجه شد که با چه شخصیتی باید رفتار کند. او با لحنی خشن گفت: «اعتراف کافی نیست. باید جبران هم بشود.»

اوانل پاسخ داد: «اوه، عالیجناب، اگر بتوانم این کار را انجام دهم، حتماً انجام خواهد شد.» ستوان ادامه داد: «بسیار خوب... اما برای انجام آن، باید بتوانید کمکی به ما بکنید یا اطلاعات ارزشمندی به ما بدهید.»

وکیل که تقریباً از ترس احساس خفگی می‌کرد، گفت: «من سعی می‌کنم این کار را انجام دهم.»

دو براژلون با بی‌خیالی پاسخ داد: «خیلی سخت خواهد بود، زیرا ما از قبل هر آنچه را که باید بدانیم می‌دانیم.»

«چطور؟.. شما می‌دانید ...»

«همه چیز را به تو می‌گویم و در این مسیری که خودت را به آن رسانده‌ای، توبه‌ی دیر هنگامت به سختی می‌تواند سرت را نجات دهد، به تو قول می‌دهم.»

«سرم را... ای خدا. سر من در خطر است؟ با این حال من به اینجا آمده‌ام.»

دو براژلون انعطاف‌ناپذیر گفت: «خیلی دیر شده. شما الان نمی‌توانید هیچ فایده‌ای برای ما داشته باشید، و ما از قبل هر چیز را که می‌توانید به ما بگویید می‌دانیم.»

اوانل گفت: «شاید نه... ببخشید سوالم را مطرح می‌کنم، اما شما چه می‌دانید؟»

برازژلون با صدایی رعدآسا مداخله کرد: «اولاً، اینکه شما یکی از این مردان ملعون هستید.»

اوانل پاسخ داد: «افسوس، افسوس. این کاملاً درست است. بله، من پیرو این مذهب هستم. مطمئنم که هیچ ایده‌ای ندارم. اما اگر فقط جانم را نجات دهید، عالیجناب، از آن دست می‌کشم. محل برگزاری جلسات با خطرات زیادی احاطه شده است و من به مراسم عشای ربانی برمی‌گردم.»

دز اوانل گفت: «این همه ماجرا نیست... شما عادت دارید از پروتستانها در خانه‌تان پذیرایی کنید.»

وکیل با اشتیاق پاسخ داد: «هیچکس تا به حال نتوانسته در هیچ یک از ملاقات‌های آنها یکی از آنها را پیدا کند.»

آقای دو براژ لون گفت: «کاملاً درست است، زیرا احتمالاً شما یک راه خروجی مخفی از خانه‌تان دارید - یک گذرگاه مخفی، یک وسیله ارتباطی هنوز ناشناخته با دنیای بیرون. اما یکی از همین روزها، ما حتی یک سنگ از خانه‌تان را روی سنگ دیگری نمی‌گذاریم و خانه مجبور می‌شود رازش را برای ما آشکار کند.»

وکیل گفت: «من خودم آن را به شما خواهم داد، زیرا عالیجناب، اعتراف می‌کنم که گاهی اوقات برای اهل دین غذا و محل اقامت تهیه کرده‌ام. آنها حقوق خوبی می‌دهند و حرفه من بسیار بی‌ارزش است. آدم باید زندگی کند. اما این دیگر هرگز اتفاق نخواهد افتاد و اگر توبه من پذیرفته شود، هیچ پروتستانی هرگز جرات نخواهد کرد دوباره در خانه من را بزنند.»

دموشاره ادامه داد: «شما همچنین اغلب در جلسات پروتستان صحبت کرده‌اید.»

اوائل ناله ای کرد و گفت: «من یک وکیل هستم. علاوه بر این، من همیشه از اقدامات معتدل حمایت کرده‌ام. شما باید این را بدانید، زیرا شما همه چیز را می‌دانید.» دز اوائل با شجاعت نگاهش را به سمت این دو شخصیت ترسناک چرخاند و ادامه داد:

«اما، با عرض پوزش، به نظر من شما همه چیز را نمی‌دانید زیرا فقط در مورد من صحبت می‌کنید و در مورد امور حزب به طور کلی، که در واقع اهمیت بسیار زیادی دارند، چیزی برای گفتن ندارید. بنابراین خوشحالم که می‌بینم چیزهای زیادی وجود دارد که هنوز از آنها چیز نمی‌دانید.»

ستوان با لحنی تند گفت: "این دقیقاً همان جایی است که اشتباه می‌کنید، و ما آن را به شما ثابت خواهیم کرد."

دموشاره به او اشاره کرد که مراقب باشد.

او گفت: «می‌فهمم، آقای بازرس. اما نشان دادن دستمان به این آقای بی‌احتیاطی نیست، زیرا این آقای تا مدت‌ها از اینجا نخواهد رفت.»

اوائل با وحشت فریاد زد: «چطور. برای مدت طولانی از اینجا نخواهم رفت؟»

آقای دو براژ لون با خونسردی گفت: «نه، مطمئناً نه. آیا خیال می‌کنید، دعا می‌کنید که زیر نقاب آمدن به اینجا برای افشاگری، به شما اجازه داده شود که به راحتی موقعیت ما را مشاهده کنید و از میزان اطلاعات ما مطمئن شوید و سپس بروید و همه چیز را به همدستانان گزارش دهید؟ این کار جواب نمی‌دهد، آقای عزیز، و شما از این لحظه بعد زندانی ما خواهید بود.»

«زندانی.» اوائل این کلمه را تکرار کرد، گویی از این فکر غرق در حیرت شده بود، اما پس از تأمل، لحن دیگری به خود گرفت. به یاد داریم که مرد ما، شجاعت بزدلی را در بالاترین درجه داشت.

او بانگ زد. «اوه، بسیار خوب، در واقع، من خیلی بیشتر ترجیح می‌دهم که اینطور باشد. من اینجا پیش شما، در بحبوحه تمام توطئه‌هایشان، خیلی امن‌تر از خانه‌ام هستم. و از آنجایی که شما تصمیم گرفته‌اید مرا در اینجا نگاه دارید، جناب ستوان، اکنون هیچ تردیدی در مورد رضایت به پاسخ دادن به برخی از سوالات محترمانه من نخواهید داشت. به نظر حقیر، شما آنقدر که فکر می‌کنید کاملاً آگاه نیستید، و فکر می‌کنم ممکن است راهی برای اثبات حسن نیت و وفاداری‌ام با افشای یک راز ارزشمند پیدا کنم.»

آقای دو براژ لون پاسخ داد: «من خیلی شک دارم.»

وکیل پرسید: «اولاً، جناب عالی، در مورد آخرین جلسات پروتستان‌ها چه می‌دانید؟»

ستوان گفت: «منظورتان همان جلسه‌ای است که در نانت برگزار شد؟»

«آه. آیا آن را می‌دانید؟ خیلی خوب. بله، همان جلسه‌ای که در نانت برگزار شد. چه اتفاقی در آنجا افتاد؟»

آقای دو براژ لون با لحنی مودبانه پاسخ داد: «آیا منظورتان توطئه‌ای است که در آنجا شکل گرفت؟»

دز اوائل پاسخ داد. «افسوس، بله. می‌بینم که نمی‌توانم در این مورد چیز مهمی به شما بگویم. آن توطئه...»

«هدفش ربودن پادشاه از بلوا، جایگزینی اجباری شاهزادگان به جای آقای گیز، احضار استاتس-جنرال و غیره است. همه اینها تاریخ باستان است، جناب دزاولل عزیز من، زیرا این اتفاق در پنجم فوریه رخ داده است.»

وکیل فریاد زد: «و توطئه‌گران که اینقدر از راز خود مطمئن هستند. آنها گم شده‌اند، و من هم با آنها. زیرا بدون شک رهبران توطئه را می‌شناسید؟»

«رهبران مخفی و همچنین رهبران اعلام شده. اولی‌ها شاهزاده دو گنده و دریاسالار هستند. در حالی که رهبران اعلام شده لا رنودی، کاستلنو، مازر هستند. اما برشمردن همه آنها خیلی طول می‌کشد. ببینید، در اینجا لیستی از نام‌های آنها و همچنین استان‌هایی که انتظار می‌رود به ترتیب آنها را به شورش تحریک کنند، آمده است.»

اوانل فریاد زد. «خدای بزرگ مهربان. پلیس چقدر ماهر است و توطئه‌گران چقدر احمقند. پس آیا کوچکترین کلمه‌ای نیست که بتوانم به شما بگویم و شما از قبل ندانید؟ مثلاً شاهزاده دو گنده و لا رنودی - آیا می‌دانید کجا هستند؟»

«با هم در پاریس.»

«چرا، این وحشتناک است. و کاری از دستم بر نمی‌آید جز اینکه روحم را به خدا بسپارم. با این حال، صبر کنید. - یک کلمه دیگر... آنها کجای پاریس هستند؟»

آقای دو براژلون فوراً پاسخ نداد، اما با نگاه واضح و نافذ به نظر می‌رسید که روح و چشمانش را تا اعماق وجود دزاولل می‌خواند.

دومی، با نفسی بریده، سؤال خود را تکرار کرد: «آیا می‌دانید شاهزاده دو گنده و لا رنودی اکنون در کدام قسمت پاریس هستند، عالیجناب؟»

آقای دو براژلون پاسخ داد: «ما در پیدا کردن آنها مشکلی نخواهیم داشت.»

دزاولل با خوشحالی فریاد زد. «اما شما هنوز آنها را پیدا نکرده‌اید. آه، خدا را شکر. هنوز هم می‌توانم عفو خود را به دست بیاورم. من می‌دانم آنها کجا هستند، عالیجناب.»

چشمان دموشاره برق می‌زد، اما ستوان پلیس رضایت خود را پنهان می‌کرد.

او با بی‌تفاوت‌ترین لحن ممکن گفت: «خدایا، آنها کجا هستند؟»

وکیل با غرور گفت: «در خانه‌ی من، آقایان، در خانه‌ی من.»

آقای دو براژلون با آرامش پاسخ داد: «می‌دانستم.» دزاولل که دوباره رنگ از گونه‌هایش پریده بود، با هیجان گفت: «چه می‌گویید؟ آیا شما این را هم می‌دانستید؟»

«مطمئناً می‌دانستم... اما می‌خواستم حسن نیت تو را آزمایش کنم. بیا، اشکالی ندارد، و من از تو راضی هستم. پرونده‌ی تو، حداقل، یک پرونده‌ی بسیار جدی بود. فکر کردن به اینکه چنین شرور بزرگی را پناه داده‌ای.»

دموشاره با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «خودت را به اندازه‌ی آنها گناهکار جلوه دادی.»

اوانل پاسخ داد: «اوه، اینطور نگوئید، عالیجناب. من می‌ترسیدم که خطرات بزرگی را متحمل شوم و از وقتی که از نقشه‌های وحشتناک دو مهمانم مطلع شده‌ام، به سختی جرأت نفس کشیدن داشتم. اما من فقط سه روز است که آنها را می‌شناسم - قسم می‌خورم فقط سه روز. باید بدانید که من در گردهمایی نانت حضور نداشتم. وقتی شاهزاده دو گنده و سینیور دو لا رنودی در اوایل این هفته به خانه من آمدند، فکر می‌کردم که به پیروان مذهب اصلاح‌شده پناه داده‌ام، اما نه توطئه‌گر. من از توطئه‌گران و دسیسه‌چینان وحشت دارم. آنها در ابتدا چیزی در این مورد به من نگفتند و به همین دلیل است که از آنها عصبانی هستم. بنابراین، قرار دادن یک مرد بیچاره که هرگز جز خوبی به آنها نکرده بود، بدون اطلاع او در معرض خطر مرگ، بسیار اشتباه بود. اما این شخصیت‌های بزرگ هرگز غیر از این عمل نمی‌کنند.»

پاسخ تند آقای دو براژلون این بود زیرا او خود را واقعاً مرد بسیار بزرگی می‌دانست: «این چطورست؟»

وکیل با عجله توضیح داد: «منظورم شخصیت‌های بزرگ مذهب اصلاح‌شده است. با این حال، آنها همه چیز را از من پنهان می‌کردند. اما تمام روز با هم پیچ کرده و شب و روز می‌نوشتند. هر دقیقه به ملاقات‌هایشان می‌رفتند. من تماشا

می‌کردم و گوش می‌دادم. خلاصه، در ابتدای نقشه حدس می‌زدم، طوری که مجبور شدند همه چیز را به من بگویند. ملاقاتشان در نانت، توطئه بزرگشان در واقع، تمام این چیزهایی که شما می‌دانید، و فکر می‌کردند آنقدر با دقت پنهان می‌کنند. اما از آن زمان به بعد، نتوانسته‌ام بخوابم یا غذا بخورم. من فقط وجود داشته‌ام. هر بار که کسی به خانه‌ام می‌آمد تصور می‌کردم که آمده‌اند تا مرا پیش قضات دادگاه ببرند. در طول شب، در لحظات نادر خواب تب‌آلودم، چیزی جز دادگاه‌ها و داریست‌ها و جلادان نمی‌دیدم و غرق در عرق سرد از خواب بیدار می‌شدم تا دوباره تلاش‌های بی‌وقفه‌ام را برای پیش‌بینی و تخمین خطری که با آن مواجه بودم، آغاز کنم.»

آقای دو براژلون گفت: «خطری که با آن مواجه بودی، گفتی؟» «چرا، اول زندان ...»

دموشاره اضافه کرد: «و در وهله دوم شکنجه.» ستوان گفت: «احتمالاً به دنبال آن دار زند.»

بازپرس اعظم ادامه داد: «یا احتمالاً چوبه دار.»

ستوان به عنوان پایانی مناسب و مؤثر بر فهرست، گفت: «چرخ در چنین مواردی استفاده می‌شود.»

«زندان.» شکنجه. به دار آویخته. زنده زنده سوزانده. روی چرخ شکسته.» بیچاره اوائل هر کلمه را طوری تکرار می‌کرد که انگار واقعاً هر یک از مجازات‌هایی را که آنها برشمردند، متحمل شده است.

آقای دو براژلون پاسخ داد: «شما وکیل هستید و باید قانون را بدانید.»

اوائل فریاد زد: «در واقع، من آن را خیلی خوب می‌دانم. بنابراین، پس از سه روز رنج و عذاب مرگبار، دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم: احساس کردم چنین رازی برای مسئولیت من بسیار سنگین است و آمده‌ام تا آن را به دست شما، آقای ستوان پلیس، بسپارم.»

آقای دو براژلون پاسخ داد: «این امن‌ترین راهی بود که می‌توانستم دنبال کنم و اگرچه، همانطور که می‌بینید، افشاگری شما فایده زیادی برای ما ندارد، با این حال ما نیت خیر شما را در نظر خواهیم گرفت.»

او لحظاتی با لحنی آهسته با دو موشاره صحبت کرد، که به نظر می‌رسید با مقاومت زیاد از او می‌خواهد که اقدامی انجام دهد.

اوائل با التماس گفت: «قبل از هر چیز، به خاطر خدا از شما التماس می‌کنم که خیانت من را به همدستان سابقم فاش نکنید زیرا، افسوس. کسانی که رئیس جمهور مینارد را به قتل رساندند، ممکن است به من نیز آسیب برسانند.»

ستوان پلیس پاسخ داد: «ما راز شما را حفظ خواهیم کرد.»

اوائل با لحنی بسیار فروتن و ترسیده گفت: «اما شما پیشنهاد می‌دهید که من زندانی باشم، اینطور نیست؟»

براژلون پاسخ داد: «نه... شما می‌توانید هر لحظه آزادانه به خانه خودتان برگردید.»

وکیل گفت: «واقعاً می‌گویید؟ آه. می‌بینم که پیشنهاد بازداشت مهمانان من را دارید؟»

«مهمانان شما هم نه. آنها مانند شما آزاد خواهند ماند.»

اوائل با تعجب پرسید: «چطور ممکن است؟» آقای دو براژلون با لحنی آمرانه پاسخ داد: «فقط یک لحظه به من گوش دهید و به سخنان من خوب توجه کنید. شما فوراً به خانه خود باز خواهید گشت، مبادا غیبت طولانی باعث سوءظن شود. دیگر کلمه‌ای به مهمانان خود، چه در مورد ترس‌های خود و چه در مورد اسرار آنها، نخواهید گفت. شما عمل خواهید کرد و آنها را به حال خود رها خواهید کرد، گویی که امروز در این اتاق نبوده‌اید. آیا حرف مرا می‌فهمید؟ هیچ چیز را مانع نشوید و از هیچ چیز تعجب نکنید. بگذارید همه چیز روال خود را طی کند.»

«این کار به راحتی انجام می‌شود.»

آقای دو براژلون اضافه کرد، «با این حال، اگر به اطلاعاتی نیاز داشته باشیم، یا برای آن به سراغ شما می‌فرستیم یا شما را به اینجا احضار می‌کنیم، و شما همیشه آماده خواهید بود که به هر طریقی به ما خدمت کنید. اگر فرود آمدن بر خانه شما ضروری تشخیص داده شود، شما برای مؤثر واقع شدن آن کمک خواهید کرد.»

«از آنجایی که من این همه کار را صرفاً برای شروع انجام داده ام، همه این کارها را انجام خواهم داد.»

«بسیار خوب. یک کلمه در پایان. اگر اوضاع به گونه‌ای پیش برود که ثابت شود شما از این دستورالعمل‌های بسیار ساده پیروی کرده‌اید، شما مورد عفو قرار خواهید گرفت. اما اگر دلیلی داشته باشیم که گمان کنیم شما کوچکترین بی‌احتیاطی کرده‌اید، اولین کسی خواهید بود که مجازات می‌شوید و از همه دیگران رنج بیشتری خواهید برد.»

دموشاره با صدای عمیق و گرفته‌اش گفت: «شما توسط بانوی ما زنده زنده سوزانده خواهید شد.»

وکیل لرزان شروع کرد: «با این حال ...»

دو براژلون گفت: «کافی است. شنیدید... مطمئن باشید که به خاطر بسپرید. خداحافظ.»

او با دستش حرکتی آمرانه انجام داد. وکیل محتاط، در حالی که همزمان آسوده و مضطرب بود، اتاق را ترک کرد.

پس از رفتن او، برای لحظه‌ای دو نفر دیگر چیزی نگفتند.

ستوان سرانجام گفت: «شما چنین خواستید و من تسلیم شدم، اما اعتراف می‌کنم که در مورد عاقلانه بودن این روش کار تردیدهای جدی دارم.»

دموشاره پاسخ داد: «نه، همه چیز در بهترین حالت ممکن است. باید اجازه داد این ماجرا مسیر خودش را طی کند و با توجه به این نکته، نکته مهم این بود که به توطئه‌گران هشدار ندهیم. بگذارید خودشان را از رازشان مطمئن بدانند و با امنیت کاذب خود پیش بروند. آنها تصور می‌کنند که در تاریکی راه می‌روند، در حالی که ما تمام حرکات آنها را در روز روشن دنبال می‌کنیم. فوق‌العاده است. چنین فرصت دیگری برای وارد کردن ضربه‌ای مرگبار به ریشه این بدعت، بیست سال دیگر پیش نخواهد آمد. علاوه بر این، من ایده‌های عالیجاه کاردینال دو لورن را در این مورد می‌دانم.»

دو براژلون گفت: «مطمئناً بهتر از من. حالا چه کار کنیم؟»

دموشاره گفت: «شما در پاریس خواهید ماند و با کمک لینییر و اوائل، دو توطئه‌گر اصلی را به دقت زیر نظر داشته باشید. من یک ساعت دیگر به بلوا می‌روم تا به عالیجاه کاردینال دو گیز هشدار دهم. کاردینال در ابتدا کمی نگران خواهد شد، اما برادرش دوک دو گیز با اوست تا او را تشویق کند. وقتی که به فکر فرو می‌رود، غرق در شادی خواهد شد. وظیفه آن دو نفر است که در عرض دو هفته، بدون هیچ مزاحمتی، با تمام نیروهایی که در اختیار دارند، در اطراف پادشاه جمع شوند. در همین حال، پروتستانهای ما دلیلی برای ترسیدن نخواهند داشت. آنها به صورت دسته جمعی یا یکی یکی، در دامی که ما، یعنی احمق‌های کور، پهن کرده‌ایم، خواهند افتاد و در چنگ ما خواهند بود. ما آنها را خواهیم گرفت و سپس، «کشتار عمومی.»

بازرس بزرگ در حالی که از شادی دستانش را بهم می‌مالید، در اتاق قدم می‌زد و بالا و پایین می‌رفت. دموشاره با عجله گفت: «خدا کند که هیچ اتفاق پیش‌بینی‌نشده‌ای این نقشه باشکوه را به هیچ تبدیل نکند. غیرممکن است. کشتار عمومی. ما آنها را تحت نظر داریم. اگر مایلید، لینییر را برگردانید تا اطلاعاتی را که برای ما دارد و قرار است به کاردینال دو لورن گزارش دهد، تکمیل کند. اما من این بدعت را از قبل منقرض شده می‌دانم. کشتار عمومی.»



فصل بیستم: پادشاه و ملکه کودک

اگر در خیال دو روز به جلو برویم و چهل فرسنگ مسیری را بپیماییم، می‌توانیم خود را در ۲۷ فوریه در کاخ باشکوه بلوا، جایی که دربار موقتاً مستقر شده بود، تصور کنیم.



کاخ بلوا - فرانسه

روز قبل جشن بزرگی در این کاخ برگزار شده بود، با نیزه‌بازها و باله‌ها و نمایش‌های نمایشی، همه به کارگردانی آقای آنتوان دو بایف شاعر.

به طوری که صبح مورد بحث، پادشاه جوان و ملکه‌اش، که جشن برای سرگرمی آنها برگزار شده بود، کمی دیرتر از معمول از خواب بیدار شده و از خستگی تعطیلاتشان کاملاً استراحت نکرده بودند.

خوشبختانه هیچ پذیرایی برای آن روز تعیین نشده بود، به طوری که آنها می‌توانستند آزادانه با گپ زدن در مورد چیزهایی که خیالشان را ارضا می‌کرد، خود را سرگرم کنند.



فرانسوای دوم پادشاه فرانسه و همسرش

مری استوارت گفت:

«تا جائیکه به من مربوط میشود، فکر می‌کردم همه سرگرمی‌ها بهترین و نادرترین چیزهای قابل تصور هستند.»

فرانسوا پاسخ داد:

«بله، مخصوصاً باله‌ها و صحنه‌هایی که اجرا شدند. اما باید اعتراف کنم که غزل‌ها و مادریگال‌ها (آوازهای محلی) کمی خسته‌کننده به نظر می‌رسیدند.»

مری فریاد زد:

«چطور. چرا، به تو اطمینان می‌دهم که همه آنها خیلی درخشان و هوشمندانه بودند.»

«اما خیلی مدح‌آمیز و همیشگی، باید قبول کنی، مینیون من. (مینیون نامی بود که فرانسوا روی همسرش گذاشته بود.) می‌بینی، شنیدن اینکه کسی ساعت به ساعت از خودش تعریف می‌کند، اصلاً جالب نیست. و من دیشب نتوانستم جلوی خودم را بگیرم که فکر کنم که خدای خوب هم میبایستی گاهی اوقات در ملکوت خود لحظاتی را برای کسالت داشته باشد. پس باید به یاد داشته باشی که این آقایان، به خصوص آقایان بایف و میزونفلور، روشی برای آمیختن سخنان خود با کلمات لاتین دارند که من همیشه آنها را نمی‌فهمم.»

مری گفت: «اما این نمایش لحن بسیار آموزنده‌ای دارد و این روشی است که باعث می‌شود که احساس کنم سلیقه ای بسیار ادبی و بسیار درستی دارم.»

پادشاه جوان با لبخند پاسخ داد: «آه، مری، تو خودت خیلی چیزها می‌دانی. تو می‌توانی شعر بگویی، و لاتین هم می‌فهمی، در حالی که من هرگز در این زمینه پیشرفتی نداشته‌ام.»

«اما مطالعه سهم ماست، و تنها سرگرمی ما زنان است. همانطور که شما مردان و شاهزادگان برای عمل و فرمان به دنیا آمده‌اید.»

فرانسوا پاسخ داد: «با این وجود، فقط برای اینکه در یک چیز با شما برابری کنم، می‌خواهم به اندازه برادرم شارل بدانم.»

مری حرفش را قطع کرد: «در مورد برادرمان شارل، آیا دیروز متوجه نقشی که او در تمثیل «دینی که توسط سه فضیلت الهی دفاع می‌شود» به عهده گرفته بود، شدید؟»

پادشاه گفت: «بله، او یکی از سوارکارانی بود که نمایانگر فضایل بودند، - فکر می‌کنم نیکوکاری.»

مری پاسخ داد: «همان... بسیار خوب، اعلیحضرت، دیدید که با چه خشمی سر مرتد بیچاره را مورد حمله قرار داد؟»

«بله، واقعاً، وقتی او با بدن یک مار در میان شعله‌ها جلو آمد. شارل واقعاً گیج به نظر می‌رسید.»

ملکه ادامه داد: «و، اعلیحضرت رحیم من، به من بگویید، آیا آن سر ارتداد به نظر شما شبیه کسی نبود؟»

فرانسوا گفت: «بله، فکر کردم اشتباه می‌کنم؛ اما مطمئناً حالت چهره آقای کولینی را داشت، اینطور نیست؟»

«بهتر است بگویید که او خود آقای دریا سالار بود، از هر جهت.»

پادشاه گفت: «و همه آن شیاطینی که او را ربودند.»

«و شادی عمویمان کاردینال.»

«و لبخند مادرم.»

ملکه جوان گفت:

«تقریباً وحشتناک بود. و با این حال، فرانسوا، مادرت دیشب با لباس طلایی درخشان و چادر قهوه‌ای رنگش - یک لباس باشکوه - بسیار زیبا بود.»

پادشاه پاسخ داد:

«بله، همینطور بود. و بنابراین، مینیون زیبای من، من لباس مشابهی را برای تو در قسطنطنیه، از طریق موسیو دو گراندشان، سفارش داده‌ام، و تو نیز یک چادر توری رومی مانند مادرم خواهی داشت.»

«اوه، متشکرم، همسر دلاور من. متشکرم. من مطمئناً به سرنوشت خواهرمان الیزابت اسپانیایی حسادت نمی‌کنم، که می‌گویند هرگز دو بار یک لباس را نمی‌پوشد. و با این حال، من دوست ندارم هیچ زنی در فرانسه، حتی مادرت، از من خوش‌پوش‌تر به نظر برسد، به خصوص در نظر شما.»

پادشاه گفت: «آه، چه فرقی می‌کند؟ زیرا مگر تو همیشه از همه زیباتر نیستی؟»

مری لب ورچید و گفت:

«دیروز به سختی اینطور به نظر می‌رسید. چون بعد از رقص مشعلی که من اجرا کردم، تو حتی یک کلمه هم با من حرف نزدی. حتماً فکر می‌کنم که از آن خوشت نیامده است.»

فرانسوا فریاد زد: «واقعاً که خوشم آمد. اما به خدا چه می‌توانستم بگویم؟ در کنار همه آن شوخ‌طبعان باهوش دربار که به نثر و نظم از تو تعریف می‌کردند؟ دوبلی ادعا کرد که تو مانند دیگر خانم‌ها به مشعل نیازی نداری، بلکه نوری که از چشمانت می‌درخشد کافی است. میز و نفلور از خطر جرقه‌های درخشان چشمانت که هرگز خاموش نمی‌شوند و ممکن است تمام تالار را ویران کنند، وحشت زده شد. در نتیجه، رونسارد اضافه کرد که ستارگانی که در سرت می‌درخشند، ممکن است تاریکی شب را روشن کرده و خورشید را در روز شرمندہ کنند. آیا بعد از همه آن فراز و نشیب‌های شاعرانه، نیازی بود که من بیایم و شهادت ناچیزم را اضافه کنم که تو و رقصت را جذاب می‌دانم؟»

مری با لحنی شیطننت‌آمیز پاسخ داد:

«چرا که نه؟ آن کلمه کوچک از تو می‌توانست بیشتر از تمام چاپلوسی‌های بی‌مزه آنها دلم را شاد کند.»

«بسیار خوب، پس، امروز صبح می‌گویم، مینیون نازنین من، با تمام وجودم، چون رقص بی‌نقص بود و تقریباً باعث شد پاون اسپانیایی را که قبلاً خیلی دوست داشتم و پاتزمنی ایتالیایی را که تو و الیزابت بیچاره با هم خیلی آسمانی می‌رقصیدید، فراموش کنم. در واقع، عزیزم، هر کاری که انجام می‌دهی همیشه بهتر از کاری است که دیگران انجام می‌دهند. زیرا تو زیباترین زیبارویانی، و زیباترین زنان در کنار تو مانند کنیزکان به نظر می‌رسند. بله، چه در لباس سلطنتی‌ات و چه در این لباس ساده، تو همیشه همان هستی، ملکه و عشق من. من فقط تو را می‌بینم، و جز تو کسی را دوست ندارم.»

«مینیون عزیز.»

«عزیز دوست‌داشتنی من.»

«جان من.»

«عالی‌ترین و یگانه خوبی من. ببین. حتی اگر تو فقط یک کلاه دهقانی داشتی، من تو را بیشتر از همه ملکه‌های روی زمین دوست می‌داشتم.»

مری پاسخ داد:

«اما در مورد من... اگر تو صرفاً یک پیشخدمت ساده هم بودی، باز هم هیچ کس بجز تو نمی‌توانست در قلب من سلطنت کند.»

فرانسوا اضافه کرد:

«ای خدای من. چقدر دوست دارم انگشتانم را از میان موهای نرم و ابریشمی و بور تو عبور دهم و با آنها بازی کنم و آنها را به هم بریزم. می‌توانم تصور کنم که ندیمه‌های تو اغلب اجازه می‌خواهند آن گردن سفید و گرد و آن بازوهای بسیار زیبا و تپل را ببوسند. اما آیا دیگر به آنها اجازه نمی‌دهی، مری.»

«چرا که نه؟... خواهش می‌کنم جواب بده.»

پادشاه گفت: «چون احساس حسادت می‌کنم.»

مری با حرکتی کودکانه و دوست‌داشتنی خندید زمزمه کرد: «کودک ابله.»

فرانسوا با شور و شوق فریاد زد، «آه... اگر مجبور باشم بین چشم‌پوشی از تاج و تخت و مری عزیزم یکی را انتخاب کنم، به زودی انتخاب خواهم کرد.»

مری فریاد زد: «چه دیوانگی بزرگی. چطور کسی می‌تواند تاج فرانسه را که پس از تاج آسمانی زیباترین تاج دنیاست است، رها کند؟»

فرانسوا با لبخندی که نیمی شوخی و نیمی غم داشت، گفت: «به خاطر لکه‌ای که روی پیشانی‌ام می‌گذارد.»
 مری گفت: «چطور؟.. او، اما یادم رفت که یک موضوعی هست که باید آنرا حل کنیم - یک موضوع بسیار مهم - که عموم دو لورن به ما محول کرده است.»

پادشاه فریاد زد: «او، ها... این اتفاق اغلب نمی‌افتد.»

مری خیلی جدی گفت: «او تصمیم‌گیری در مورد رنگ یونیفرم گارد سوئسی‌مان را به خود ما واگذار کرده است.»
 «این نشانه‌ای از اعتماد به نفس است که برای ما افتخار بزرگی است. بیایید در مورد آن مشورت کنیم. نظر علیاحضرت در مورد این سوال دشوار چیست، مادام؟»

«او، من فقط باید بعد از شما صحبت کنم، اعلیحضرت.»

«بسیار خوب، من فکر می‌کنم مدل کت باید ثابت بماند - یک نیم تنه پهن با آستین‌های گشاد، با برش‌هایی در سه رنگ. درست نمی‌گویم؟»

«بله، اعلیحضرت؛ اما رنگ‌ها چه باشند؟ سوال این است؟»

مری گفت:

«این سوال آسانی نیست. اما به این دلیل است که شما، مشاور خوب من، به من کمک نمی‌کنید. رنگ اول؟
 باید سفید باشد، رنگ فرانسه.»

فرانسوا اعلام کرد: «پس دومی، رنگ اسکاتلند خواهد بود، آبی.»

«بسیار خوب؛ اما سومی؟»

«زرد چطور؟»

«او، نه؛ این رنگ اسپانیا است. سبز بهتر است.»

پادشاه گفت: «این رنگ خانواده‌ی گیز است.»

«بسیار خوب، آقا... آیا این دلیلی برای حذف آن وجود دارد؟»

«نه، در واقع... اما آیا این سه رنگ به خوبی با هم هماهنگ می‌شوند؟»

مری استوارت فریاد زد: «خوب فکر کردید... بیایید قرمز، رنگ سوئیس را انتخاب کنیم، تا حدودی یادآور کشورشان برای فقرا خواهد بود.»

پادشاه پاسخ داد:

«ایده‌ای به مهربانی قلبت، مری. بسیار خوب. آن ماجرای مهم به پایانی باشکوه رسید ما به اندازه کافی با آن مشکل داشتیم. خوشبختانه، مسائل جدی‌تر به ما کمکی نمی‌کنند. و عموهای عزیز شما، مری، خیلی مایلند که من را از تمام بار حکومت خلاص کنند. خیلی لذت‌بخش است. آنها می‌نویسند و من فقط باید نامم را امضا کنم، گاهی اوقات حتی بدون خواندن. باشد که تاجی را که در تخت سلطنتی بر سر گذاشته‌ام، اگر هوس سفر به سرم بزنند، به خوبی من عمل کند.»

مری پرسید:

«آیا مطمئن نیستید، اعلیحضرت، که عموهای من هرگز به جز علاقه شما و فرانسه، چیزی در دل نخواهند داشت؟»

پاسخ این بود:

«چگونه می‌توانم از دانستن این موضوع خودداری کنم؟ آنقدر این را به من می‌گویند که امیدی به فراموش کردنش ندارم. مثلاً، امروز روز جلسه شورا است، و خواهیم دید که آقای کاردینال دو لورن با فروتنی عمیق و احترام بیش از حدش - که اعتراف می‌کنم همیشه برایم جالب نیست - وارد می‌شود و خواهیم شنید که با صدای نرمش، در حالی که در

هر کلمه تعظیم می‌کند، می‌گوید: «ا‌علیحضرت، پیشنهادی که افتخار دارم به ا‌علیحضرت بدهم، فقط برای حفظ آبروی تاج و تخت شماست. ا‌علیحضرت نمی‌توانند در غیرت خود برای جلال سلطنت و رفاه مردمتان که ما را به حرکت در می‌آورد، شک کنند. ا‌علیحضرت، شکوه تخت و کلیسا تنها هدف است» و غیره.»

مری در حالی که می‌خندید و دستانش را به هم می‌زد، فریاد زد:

«چقدر عالی از او تقلید می‌کنی.» سپس با لحنی جدی‌تر ادامه داد: - «فرانسوا، باید بخشنده و سخاوتمند باشیم. دعا می‌کنم، فکر می‌کنی مادر، کاترین مدیچی، وقتی با چهره رنگ‌پریده و جدی‌اش، خطابه‌های بی‌پایانی را بر روی لباس و خدمتکاران و محل کارم می‌خواند، چقدر مرا خوشحال می‌کند؟ آیا اکنون نمی‌شنوی که او با لب‌های جمع‌شده به من می‌گوید: «دخترم، تو ملکه هستی. من امروز فقط دومین زن در پادشاهی هستم، اما اگر جای تو بودم، از ندیمه‌هایم می‌خواستم که به طور منظم در مراسم عشای ربانی و همچنین در مراسم شامگاه و موعظه شرکت کنند. اگر جای تو بودم، هرگز مخمل می‌خکی نمی‌پوشیدم، زیرا رنگ خیلی پر زرق و برقی است. اگر جای تو بودم، لباس نقره‌ای-خاکستری‌ام را عوض می‌کردم، زیرا خیلی دلکته است. اگر جای تو بودم، هرگز خودم نمی‌رقصیدم، بلکه به تماشای رقص دیگران راضی می‌شدم. اگر جای تو بودم -»

پادشاه با خنده فریاد زد:

«اوه، اوه. این خود مادرم است. اما می‌بینی، مینیون کوچک من، او بالاخره مادر من است و من قبلاً با نگذاشتن هیچ سهمی برای او در امور دولتی که کاملاً توسط عموهایت اداره می‌شود، او را به شدت آزرده خاطر کرده‌ام. بنابراین باید برخی چیزهایی را که دوست نداریم تحمل کرده و با احترام سرزنش‌های او را تحمل کنیم. من هم خودم را به سرپرستی ملایم کاردینال دو لورن می‌سپارم، فقط به این دلیل که شما خواهرزاده او هستید، می‌شنوید؟»

«ممنون، ا‌علیحضرت عزیز. - ممنون بابت فداکاری.» و مری با بوسه‌ای سخنانش را تأکید کرد.

فرانسوا ادامه داد:

«اما، شوخی نمی‌کنم، زمان‌هایی وجود دارد که من وسوسه می‌شوم از عنوان پادشاهی صرف نظر کنم، زیرا قبلاً قدرت را رها کرده‌ام.»

مری فریاد زد: «اوه، چرا این را می‌گویی؟»

«چون من این را حس می‌کنم، مری. آه، کاش لازم نبود برای شوهر تو بودن، پادشاه فرانسه باشم. فقط یک لحظه فکر کن. من چیز جز خستگی و محدودیت‌های سلطنت ندارم. فروتن‌ترین رعایای ما از من آزادترند. چرا، اگر از این پیشنهاد کاملاً عصبانی نمی‌شدم، مجبور می‌شدیم آپارتمان‌های جداگانه‌ای داشته باشیم. فکر می‌کنی چرا؟ چون ادعا می‌کردند که این رسم پادشاهان و ملکه‌های فرانسه است.»

مری فریاد زد: «چقدر با رسومشان مسخره هستند. بسیار خوب، ما همه اینها را تغییر داده‌ایم و یک رسم جدید برقرار کرده‌ایم - که خدا را شکر، خیلی بهتر از بقیه است.»

«مطمئناً همینطور است، مری. اما، به من بگو، آیا از آرزوی پنهانی که مدت‌هاست در دل دارم، خبر داری؟»

«نه، در واقع نمی‌دانم.»

«بسیار خوب، برای مدتی رها شدن است - فرار کردن یا دزدیدن، و ترک تاج و تخت به حال خود، پشت کردن به پاریس، بلوا، بله، حتی به خود فرانسه، و رفتن - کجا؟ نمی‌دانم و برایم مهم نیست، تا زمانی که از اینجا دور باشد، جایی که بتوانیم برای مدتی کوتاه مانند دیگران نفس راحتی بکشیم. مری، آیا چنین سفری، مثلاً شش ماه یا یک سال، ترا را خوشحال نمی‌کند؟»

مری پاسخ داد: «اوه، من کاملاً خوشحال خواهم شد، ا‌علیحضرت عزیزم، به خصوص به خاطر شما زیرا گاهی اوقات از سلامتی شما نگران هستم و شما بیش از حد از این سردردهای آزاردهنده رنج می‌برید. تغییر هوا و منظره افکار شما را منحرف می‌کند و برای شما بسیار عالی خواهد بود. بله، برویم، برویم. اما، اوه. کاردینال و ملکه مادر - آیا آنها به چنین نقشه‌ای گوش فرا خواهند داد؟»

فرانسوا گفت: «بسیار خوب، بعد از اینکه من پادشاه و ارباب شوم، پادشاهی آرام و صلح‌آمیز است و از آنجایی که آنها بدون اراده من در دولت خیلی خوب با هم کنار می‌آیند، می‌توانند بدون حضور من هم به خوبی پیش بروند. مری، ما مثل پرستوها، قبل از زمستان پروازمان را انجام خواهیم داد. ببینیم. کجا دوست داری بروی؟ فرض کن قرار بود از ایالت‌های اسکاتلندی تو دیدن کنیم؟»

مری گفت: «چطور. از مهر و موم عبور کنی. سینه ظریف‌ت را در معرض آن مه‌های خطرناک قرار بدهی، مینیون من؟ نه. من تورن خندان و این کاخ زیبای بلوا را ترجیح می‌دهم. اما چرا نباید به خواهرمان الیزابت در اسپانیا سری بزنیم؟»

«مری، هوای مادرید برای پادشاهان فرانسه مناسب نیست.»

مری پیشنهاد داد: «بسیار خوب. ایتالیا، پس. آنجا همیشه دوست‌داشتنی است، و همیشه گرم، آسمان آبی و آب آبی، درختان پرتقال در گل، و موسیقی، و تعطیلات مداوم.»

پادشاه با خوشحالی فریاد زد: «ایتالیا پذیرفته شد. ما مذهب مقدس کاتولیک را در تمام شکوهش خواهیم دید - کلیساهای باشکوه و یادگارهای مقدسین.»

مری اضافه کرد: «و نقاشی‌های رافائل، و کلیسای سنت پیتر و واتیکان.»

«از پدر مقدس طلب برکت خواهیم کرد و دست‌هایمان را پر از آمرزش‌نامه خواهیم کرد.»

ملکه گفت: «اوه، چه لذت‌بخش خواهد بود که این رویای دوست‌داشتنی را با هم، در کنار هم، محبوب و دوست‌داشتنی، با بهشت در قلب‌ها و روی سرهایمان، تحقق بخشیم.»

فرانسوا با شور و شوق فریاد زد: «بهشت.»

اما همین که او صحبت می‌کرد، غرق در این فکر جذاب، ناگهان در باز شد و کاردینال دو لورن، با کنار زدن راهنمای حاضر که وقت اعلام ورود او را نداشت، رنگ‌پریده و نفس‌زنان وارد آپارتمان سلطنتی شد.

دوک دو گیز، کمتر هیجان‌زده اما به همان اندازه جدی، با فاصله کمی برادرش را دنبال کرد و صدای قدم‌های شمرده‌اش از میان در که باز مانده بود، در اتاق انتظار شنیده می‌شد.



فصل بیست و یکم: پایان سفر ایتالیا

پادشاه جوان با گرمی گفت: "بسیار خوب، عالیجاه کاردینال، آیا حتی در این مکان هم نباید لحظه‌ای از فراغت و آزادی برخوردار باشم؟"

شارل دو لورن پاسخ داد: "اعلیحضرت، از اینکه از دستورات اعلیحضرت سرپیچطور می‌کنم بسیار متاسفم، اما ماجرای که من و برادرم را به اینجا کشانده، مهمتر از آن است که تأخیر را بپذیریم."

همینطور که او صحبت می‌کرد، دوک دو گیز با وقار وارد شد، در سکوت به پادشاه و ملکه سلام کرد و پشت سر برادرش ایستاد، ساکت، بی‌حرکت و بسیار جدی.

فرانسوا به کاردینال گفت: "بسیار خوب. گوش می‌دهم، عالیجاه... پس صحبت کنید."

کاردینال ادامه داد: "اعلیحضرت، توطئه‌ای علیه اعلیحضرت کشف شده است و جان شما دیگر در این قلعه بلوا در امان نیست؛ باید فوراً از اینجا بروید."

پادشاه فریاد زد: «توطئه... رفتن از بلوا... بیخشید، همه اینها چه معنی دارد؟»

«اعلیحضرت، یعنی اینکه مردان بداندیش علیه زندگی و تاج و تخت اعلیحضرت توطئه می‌کنند.»

فرانسوا گفت: «چطور؟... آیا می‌توانند نسبت به من که به این جوانی هستم و همین دیروز بر تخت سلطنت نشستم، بدخواهی داشته باشند. علیه من که هرگز به کسی آسیبی نرسانده‌ام - یعنی آگاهانه یا عامدانه. این مردان بداندیش، آقای کاردینال، چه کسانی هستند؟»

شارل دو لورن پاسخ داد: «چرا، اگر این افراد مردان پروتستان ملعون نباشند، چه کسانی باید باشند؟»

پادشاه فریاد زد: «باز هم مردان. آیا شما مطمئن هستید، آقا... که اجازه نمی‌دهید با سوءظن‌هایی که در واقع هیچ پایه و اساسی ندارند، گمراه شوید؟»

کاردینال گفت: «متأسفانه، اکنون دیگر جایی برای شک و تردید وجود ندارد.»

پادشاه جوان که رویاهای لذت‌بخشش با این واقعیت ناخوشایند قطع شده بود، بسیار آزرده به نظر می‌رسید. مری از بدخلقی او بسیار آشفته بود و کاردینال از خبر بدی که آورده بود بسیار مضطرب. دوک دو گیز، تنها و آرام و خویشتن‌دار، با حالتی کاملاً بی‌احساس منتظر نتیجه‌ی تمام این صحبت‌ها بود.

فرانسوا با تلخی ادامه داد: "به نام خدا، مگر من با مردم چه کرده‌ام که دیگر مرا دوست ندارند."

کاردینال دو لورن گفت: "فکر می‌کنم به اعلیحضرت گفتم که پروتستان‌ها هستند که سرکشی می‌کنند."

پادشاه پاسخ داد: "بسیار خوب، آنها فرانسوی هستند. در واقع، جناب کاردینال، من تمام قدرتم را به دستان شما سپرده‌ام به این امید که آن را متبرک کنید، اما با این حال دائماً اضطراب و شکایت و نارضایتی مرا فرا گرفته است."

مری استوارت با لحنی سرزنش‌آمیز فریاد زد: "اوه، اعلیحضرت، اعلیحضرت."

کاردینال دو لورن با لحنی خشک پاسخ داد: «اعلیحضرت، منصفانه نیست که ما را مسئول بدبختی‌هایی بدانیم که کاملاً به دلیل شرایط دشوار زمانه است.»

پادشاه جوان ادامه داد: «با این وجود، آقا، دوست دارم برای یک بار هم که شده از وضعیت واقعی امور مطلع شوم و مدتی بدون شما باشم تا بفهمم که آیا این ناراضایتی متوجه خودم است یا شما.»

مری استوارت با نگرانی شدید فریاد زد: «ای اعلیحضرت.» فرانسوا دیگر چیز نگفت، زیرا خود را به خاطر زیاده‌روی سرزنش می‌کرد. دوک دو گیز کوچکترین ناراحتی از خود نشان نداد. کاردینال شارل دو لورن، پس از سکوتی شرم‌آور، با حالتی متین و محدود، مانند مردی که به ناحق آزاده خاطر شده است، پاسخ داد:

«اعلیحضرت، از آنجایی که ما به اندازه کافی بدشانس هستیم که می‌بینیم تلاش‌هایمان بد فهمیده می‌شود یا قدرش دانسته نمی‌شود و بنابراین بی‌فایده است. تنها کاری که از ما، به عنوان رعایای وفادار و خویشاوندان فداکار شما، برمی‌آید این است که جای خود را به کسانی بدهیم که شایسته‌تر یا خوش‌شانس‌تر از ما هستند.»

پادشاه، با سردرگمی، چیزی نگفت، و کاردینال پس از مکثی ادامه داد:

«اعلیحضرت فقط باید به ما بگویند که مهر و موم‌های خود را به چه کسی بسپاریم. تا جایی که به من مربوط می‌شود، هیچ چیز آسان‌تر از پر کردن جای من نخواهد بود. اعلیحضرت باید بین آقای صدراعظم اولیویه، آقای کاردینال دو تورنون و آقای دو لوپیتال یکی را انتخاب کنند.»

مری استوارت با ناامیدی صورتش را در دستانش پنهان کرد، در حالی که فرانسوا پشیمان بیچاره چیز بهتر از یادآوری خشم کودکانه‌اش نمی‌خواست، اما سکوت متکبرانه‌ی دوک دو گیز او را ترساند.

شارل دو لورن ادامه داد: «با این حال، مقام استاد اعظمی و مدیریت امور در صورت جنگ، مستلزم چنان استعداد‌های خارق‌العاده و چنان شهرت والایی است که، پس از برادرم، فقط می‌توانم دو مرد را به یاد بیاورم که می‌توانند وانمود کنند جای او را پر می‌کنند، - شاید آقای دو بریساک -»

پادشاه فریاد زد: «او، بریساک همیشه سرزنش می‌کند و همیشه در شور و هیجان است. نباید به او فکر کرد.»

کاردینال ادامه داد: «بسیار خوب، آن یکی، آقای دو مونمورانسی است که مطمئناً شهرت دارد، هرچند فاقد استعداد‌های لازم است.»

فرانسوا دوباره اعتراض کرد: «او، نه... آقای مونمورانسی برای من خیلی پیر است، و قبلاً با دوفین خیلی بی‌احترامی می‌کرد، به طوری که بعید بود امروز با احترام لازم به پادشاه خدمت کند. اما، آقای کاردینال، چرا از ذکر سایر خویشاوندان من، شاهزادگان اصیل، مثلاً شاهزاده دو کنده، صرف نظر می‌کنید؟»

کاردینال گفت: «اعلیحضرت، با کمال تأسف این حقیقت را به اعلیحضرت اطلاع می‌دهم، اما در میان نام‌های رهبران مخفی توطئه‌ای که کشف شده است، نام شاهزاده دو کنده در صدر قرار دارد.»

پادشاه جوان تقریباً مبهوت پرسید: «آیا ممکن است؟»

«اعلیحضرت، کوچکترین شکی در این مورد نیست.»

فرانسوا گفت: «پس این واقعاً باید یک توطئه جدی علیه دولت باشد؟»

کاردینال پاسخ داد: «این تقریباً یک شورش است، اعلیحضرت... و از آنجایی که اعلیحضرت، من و برادرم را از وحشتناک‌ترین مسئولیتی که تا به حال بر دوش ما گذاشته شده است، معاف می‌کنند، وظیفه من ایجاب می‌کند که از شما خواهش کنم که هر چه زودتر جانشینان ما را تعیین کنید - زیرا پروتستان‌ها تا چند روز دیگر زیر دیوارهای بلوا خواهند بود.»

ماری با ناراحتی فریاد زد: «عموی عزیز، چه می‌گویید؟»

«حقیقت را ابراز میکنم، مادام.»

پادشاه پرسید: «آیا شورشیان زیاد هستند؟»

کار دینال پاسخ داد: «عالیحضرت، گفته می‌شود که آنها دو هزار نفر هستند. شایعاتی وجود داشت که گارد پیشرو آنها از قبل در نزدیکی لا کارلیه بودند، اما من به سختی می‌توانستم آنها را باور کنم تا اینکه موسیو دو موشی از پاریس اطلاعاتی در مورد توطئه به من رساند. ما اکنون اینجا را ترک خواهیم کرد، عالیحضرت، موسیو دو گیز و من ...»

فرانسوا فریاد زد: «این چطورست؟ آیا هر دوی شما چنین زمان خطرناکی را برای ترک من انتخاب کرده‌اید؟»

شارل دو لورن پاسخ داد: «اما من فکر می‌کردم که فهمیده ام خود عالیحضرت، که چنین منظوری داشتند.»

پادشاه گفت: «شما چه می‌خواهید؟ وقتی می‌بینم چقدر دشمن برای خودتان درست کرده‌اید، بشدت غمگین می‌شوم. منظورم این است که چقدر دشمن خودم دارم. اما ببانید، عموی خوب، دیگر در این مورد چیز نگوئیم. جزئیات بیشتری در مورد تلاش گستاخانه این شورشیان به من بدهید.»

کار دینال در حالی که هنوز بر وقار خود ایستاده بود، پاسخ داد: «ببخشید، عالیحضرت ... بعد از آنچه عالیحضرت گفته‌اند، به نظر من دیگران غیر از ما...»

فرانسوا دوم گفت: «ای عموی عزیز، از شما خواهش می‌کنم که دیگر در مورد سخنان عجولانه من که از آنها متاسفم، چیزی نگوئید. دیگر چه می‌توانم بگویم؟ آیا باید عذرخواهی کنم، دعا کنم و از شما طلب بخشش کنم؟»

شارل دو لورن گفت: «ای عالیحضرت، در لحظه‌ای که عالیحضرت اعتماد گرانبهای خود را به ما باز می‌گردانند...»

پادشاه در حالی که دستش را به سمت کار دینال دراز می‌کرد، افزود: «کاملاً و با تمام وجودم.»

دوک دو گیز با لحنی جدی گفت: «فقط همینقدر وقت گرانبها از دست رفت.»

این اولین کلمه‌ای بود که از ابتدای مصاحبه بر زبان می‌آورد.

حالا او جلو آمد، گویی تمام آنچه قبلاً گفته شده بود، صرفاً مقدمات بی‌اهمیت و مقدمه‌ای خسته‌کننده بود که در آن به کار دینال دو لورن اجازه داده بود بخش اصلی را ادامه دهد. اما چون این بحث‌های کودکانه به پایان رسیده بود، با غرور سخنرانی را در دست گرفت و ابتکار عمل را به دست گرفت.

او به پادشاه گفت: «عالیحضرت، خلاصه اوضاع از این قرار است: دو هزار شورشی به فرماندهی بارون دو لا رنودی و با تشویق پنهانی پرنس دو کنده، در حال آماده‌سازی برای هجوم از پواتو، بئار و سایر استان‌ها هستند تا بلوا را غافلگیر کنند و عالیحضرت را ببرند.»

فرانسوا قیافه‌ای بخود گرفت که مخلوطی از ناراحتی و دستپاچی بود.

مری استوارت فریاد زد: «پادشاه را ببرند.»

دوک دو گیز ادامه داد: «و خود شما را هم با او، مادام. اما هیچ وحشتی بخود راه ندهید. ما از عالیحضرتین به خوبی مراقبت خواهیم کرد.»

پادشاه پرسید: «چه اقداماتی را پیشنهاد می‌کنید؟»

دوک دو گیز گفت: «ما فقط یک ساعت پیش از این موضوع مطلع شدیم. اما اولین کاری که باید انجام دهید، عالیحضرت، تضمین امنیت شخص مقدس شماست. برای این منظور، لازم است که همین امروز این شهر بی‌دفاع بلوا و قلعه‌ی بی‌حفاظ آن را ترک کنید و به آمبواز بروید، جایی که یک قلعه‌ی مستحکم وجود دارد که شما را در برابر ضربیه‌ی ناگهانی محافظت می‌کند.»

ملکه گفت: «چطور. خودمان را در آن قلعه‌ی نفرت‌انگیز آمبواز، که بر فراز صخره‌ای قرار دارد و بسیار تاریک و غم‌انگیز است، زندانی کنیم.»



قلعه آمبواز - فرانسه

نگاه خشن دوک دو گیز به خواهرزاده‌اش چنین معنی میداد: «کودک» هر چند او آن را به زبان نیاورد. او به سادگی گفت: -

"خانم، این کار باید انجام شود."

پادشاه جوان در حالی که از خشم می‌لرزید گفت: "اما این کار فرار از دست این شورشیان خواهد بود."

دوک پاسخ داد: "اعلیحضرت، شما نمی‌توانید از دست دشمنی که هنوز به شما حمله نکرده و حتی علیه شما اعلام جنگ نکرده است، فرار کنید. قرار است ما از نقشه‌های مجرمانه این فرقه‌گرایان بیخبر باشیم."

فرانسوا گفت: "با این حال، ما آنها را می‌شناسیم."

دوک پاسخ داد: "از اعلیحضرت خواهش می‌کنم که در مورد این مسائل شرافتمندانه به من اعتماد کنند، ما صرفاً با تغییر میدان نبرد از نبرد اجتناب نمی‌کنیم و من صمیمانه امیدوارم که شورشیان زحمت دنبال کردن ما را تا آمبواز به جان بخرند."

پادشاه پرسید: «چرا می‌گویید که چنین امیدی دارید، آقا؟»

دوک با لبخند باشکوهش گفت: «چرا؟.. چون فرصت خوبی خواهد بود تا برای همیشه به کار بدعت‌گذاران و ارتداد پایان دهیم. چون وقت آن رسیده که به شیوه‌ای غیر از داستان و تمثیل به آنها حمله کنیم. چون حاضر بودم دو انگشت دستم - دست چپ - را بدهم تا بدون دردرس مبارزه‌ی قاطعی را که این احمق‌های بی‌ملاحظه به آن دعوت می‌کنند، برای پیروزی ما به انجام برسانیم.»

افسوس. پادشاه آهی کشید، «آیا این مبارزه چیزی کمتر از جنگ داخلی است؟»

دوک دو گیز پاسخ داد: «بیایید آن را به خاطر اینکه دیگر نمیخواهیم در باره آن بحث کنیم، بپذیریم. این، در یک کلام، نقشه من است - اعلیحضرت باید به خاطر داشته باشند که ما فقط با این شورشیان سر و کار داریم: با حفظ این عقبنشینی از بلوا، که امیدوارم سوءظن آنها را برنینگزد، ما کاملاً ایمن و کاملاً بی‌اطلاع از نقشه‌هایشان خواهیم بود. و وقتی آنها، مانند خائنینی که هستند، به ما حمله کنند تا ما را غافلگیر کنند، ما کسانی خواهیم بود که آنها را غافلگیر می‌کنیم و در دام خودشان گرفتارشان می‌کنیم. بنابراین، نگذارید هیچ نشانه‌ای از نگرانی یا فرار از شما پنهان بماند. این توصیه مخصوصاً برای شما، مادام، است.» او رو به مری کرد و گفت: «دستورات من صادر خواهد شد و به افراد شما اطلاع داده می‌شود که آماده باشند، اما این کار مخفیانه انجام خواهد شد. بگذارید هیچ سوءظنی خارج از آمادگی‌ها یا نگرانی‌های ما وجود نداشته باشد و من پاسخگوی همه چیز خواهم بود.»

فرانسوا با حالتی ناامید و تسلیم‌گرایانه پرسید: «چه ساعتی برای حرکت ما تعیین شده است؟»

دوک گفت: «اعلیحضرت، ساعت سه بعد از ظهر، من تمام اقدامات لازم را انجام داده‌ام.»

«چطور؟... قبل از اینکه پیش من بیایید؟»

دوک با قاطعیت پاسخ داد: «با این حال، اعلیحضرت؛ زیرا قبل از اینکه پیش شما بیایم، کاملاً مطمئن بودم که اعلیحضرت به صدای عقل و شرافت گوش خواهند داد.»

پادشاه جوان با لبخندی کمرنگ و کاملاً پیروزمندانه گفت: «بسیار خوب. ساعت سه آماده خواهیم بود، آقا... ما کاملاً به شما اعتماد داریم.»

دوک گفت: «اعلیحضرت، از اعتماد شما متشکرم و تلاش خواهیم کرد که شایسته آن باشیم. اما از اعلیحضرت خواهش می‌کنم مرا ببخشید، زیرا در چنین مواقعی دقایق بسیار ارزشمند هستند و من بیست نامه برای نوشتن و صد سفارش برای ارائه دارم. بنابراین من و برادرم با فروتنی از اعلیحضرت خداحافظی می‌کنیم.»

او به پادشاه و ملکه کاملاً با عجله سلام نظامی داد و با کاردینال بیرون رفت.

فرانسوا و مری لحظه‌ای بدون صحبت با اندوه به یکدیگر نگاه کردند. پادشاه بالاخره گفت: «بسیار خوب عزیزم، نظرت در مورد سفر رویایی‌مان به رم چطور است؟»

مری آهی کشید و گفت: «انگار که به پرواز به آمبواز ختم شده است.» در این لحظه مادام دیل، اولین ندیمه‌ی ملکه، از راه رسید.

بعد از سلام و احوالپرسی معمولی، مادام پرسید: «ببخشید، آیا این چیز که شنیده‌ام حقیقت دارد؟ آیا باید فوراً بساطمان را اینجا جمع کنیم و از بلواز به آمبواز برویم؟»

مری پاسخ داد: «دیل بیچاره، این کاملاً حقیقت دارد.»

«مادام، می‌دانید که هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیز، در آن قصر نیست؟ - حتی یک آینه‌ی درست و حسابی هم ندارد.»

ملکه گفت: «پس باید همه چیز را از اینجا ببریم، دیل. فوراً فهرستی از چیزهایی که باید داشته باشیم بنویس. من به تو دیکته می‌کنم. اول از همه، لباس جدیدم از پارچه حریر قرمز با حاشیه‌های طلایی.»

او رو به پادشاه کرد که هنوز متفکر و غمگین در کنار پنجره ایستاده بود.

او گفت: «فقط تصور کنید، اعلیحضرت، این گستاخی اصلاح‌طلبان. اما، ببخشید، شما باید به این هم فکر کنید که در آمبواز به چه چیزهایی نیاز خواهید داشت تا بی‌نیاز نشوید.»

فرانسوا گفت: «نه، من همه این‌ها را به اوبر، پیشخدمت مخصوصم، می‌سپارم. خودم به چیز جز ناامیدی‌ام فکر نمی‌کنم.»

مری گفت: «فکر می‌کنید اوقات من کمتر تلخ است؟ مادام دیل، شال گردن بنفش من که با زربافت طلایی تزیین شده و لباس سفید دمشقی من که با نقره تزیین شده را پایین بیاورید. ما باید نهایت استفاده را از آن ببریم.» سپس او خطاب به پادشاه ادامه داده و گفت: «و نباید ریسک کنیم که بدون وسایل درجه یک بمانیم. مادام دیل، لباس خواب من را که از

پارچه ساده طلایی با تزیینات سیاه گوش است فراموش نکنید. اعلیحضرت، آیا قلعه قدیمی آمبواز مدت‌هاست که محل سکونت دربار بوده است، اینطور نیست؟»

فرانسوا گفت: «از زمان شارل هشتم، فکر نمی‌کنم هیچ پادشاه فرانسه بیش از دو یا سه روز آنجا زندگی کرده باشد.» ماری فریاد زد: «و شاید مجبور شویم یک ماه کامل آنجا بمانیم. او، آن پروتستانهای های بدبخت. فکر نمی‌کنید مادام دیل، که اتاق خواب در هر صورت تا حدی مبله باشد؟»

ندیمه در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «مطمئن‌ترین راه، مادام، این است که آماده باشید تا هیچ چیز آنجا پیدا نکنید.»

ملکه گفت: «پس آینه قاب طلایی، جعبه جواهرات مخمل بنفش و فرش پرزدار را برای پهن کردن دور تخت کنار بگذارید. اما اعلیحضرت... آیا تا به حال دیده شده است که رعایا، این‌طور علیه ارباب خود لشکرکشی کنند و او را از خانه‌اش بیرون کنند؟»

پاسخ غم‌انگیز فرانسوا این بود: «فکر نمی‌کنم مری، هرگز. گاهی دیده شده که اراذل در برابر اجرای دستورات پادشاه مقاومت کنند، همانطور که پانزده سال پیش در مریندول و لا کابریه اتفاق افتاد. اما حمله به پادشاه در وهله اول... من اعلام می‌کنم که هرگز نمی‌توانستم چنین چیزی را تصور کنم.»

«او، عمو گیز من درست می‌گوید. ما نمی‌توانیم اقدامات احتیاطی زیادی در برابر این شورشیان تند خو انجام دهیم. مادام دیل، حدود دوازده جفت کفش و دوازده بالش و ملحفه اضافه کنید. همین؟ واقعاً، فکر می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم. یک لحظه صبر کن، عزیزم. این جاسوزنی مخملی و این شمعدان طلایی و کیف کمری و سوزن‌دوزی طلاکاری شده را اینجا بگذار. آنجا، من چیز دیگری نمی‌بینم.»

«آیا مادام دو کیف جواهراتش را حمل نمی‌کند؟»

مری با اشتیاق فریاد زد: «بله، در واقع، خود من آنها را حمل می‌کنم. آنها را اینجا بگذارید. چرا، ممکن است به دست این اشرار بیفتند، ممکن است نیفتند، اعلیحضرت؟ من کاملاً مطمئنم که آنها را حمل خواهم کرد.»

فرانسوا با لبخندی کمرنگ گفت: «این یک احتیاط عاقلانه خواهد بود.»

مری در حالی که به اطراف اتاق نگاه می‌کرد، ادامه داد: «فکر می‌کنم چیز مهم دیگری را از قلم نینداخته‌ام، دیل عزیزم؟»

خدمتکار با لحنی نسبتاً متکبرانه گفت: «مطمئنم مادام دفترچه‌ی ساعات خود را به خاطر خواهند سپرد.»

مری با لحنی ساده گفت: «آه، باید آنها را فراموش می‌کردم. بگذارید بهترین‌ها را داشته باشم - همانی که عمویم کاردینال به من داد و آن مخمل قرمز با زیورآلات طلا. مادام دیل، شما را به مراقبت از همه اینها می‌گذارم. می‌بینید که پادشاه و من چقدر از این ضرورت ناخوشایند برای این عزیمت ناگهانی نگران هستیم.»

دوئینا گفت: «علی‌احضرت نیازی به تحریک اشتیاق من ندارند. چند صندوق و چمدان باید سفارش دهم تا همه چیز را حمل کنم. فکر می‌کنم پنج تا کافی باشد.»

ملکه پاسخ داد: «شش تا سفارش بده و همین الان برو. ما نباید در این شرایط اسفناک کوتاهی کنیم - شش نفر، بدون احتساب ندیمه‌های من، یادتان باشد. اما بگذارید خودشان ترتیباتشان را بدهند، چون من حوصله ندارم به همه این جزئیات بپردازم. بله، فرانسوا، من هم مثل شما هستم، افسوس که به چیزی جز این پروتستانها نمی‌توانم فکر کنم. حالا می‌توانید بروید، دیل.»

«برای پیاده‌ها و کالسکه‌چطورها دستوری دارید، مادام؟»

ملکه گفت: «بگذارید آنها فقط کت‌های پارچه‌ای خود را بپوشند، دیل عزیز، بدون اتلاف وقت بیشتر، بروید.»

دیل تعظیم کرد و سه یا چهار قدم به سمت در برداشت که مری او را صدا زد.

او گفت: "وقتی گفتم افراد ما فقط باید کت‌های پارچه‌ای خود را بپوشند، متوجه هستی که منظورم برای سفر بود. شل‌های مخمل بنفش و شل‌های بنفش خود را که با مخمل زرد آستر شده‌اند، با خود ببرند. متوجه شدی؟"

"بله، مادام. آیا مادام دستور دیگری دارد؟"

مری گفت: "نه، چیز دیگری نیست، اما مطمئن بشو که همه چیز به سرعت انجام گردد. ما فقط حدود سه ساعت وقت داریم. شل‌های پادوها را فراموش نکن."

دیل بدون هیچ مانع دیگری از اتاق خارج شد.

سپس مری رو به پادشاه کرد.

او پرسید: «اعلیحضرت، شما این شل‌ها را برای افراد ما تأیید می‌کنید، مگر نه؟ اصلاح‌طلبان مطمئناً به ما اجازه می‌دهند که خانه‌مان را آن‌طور که صلاح می‌دانیم، بپوشانیم. نباید خاندان سلطنتی را بیش از حد در مقابل شورشیان تحقیر کنیم. من حتی جرأت می‌کنم امیدوار باشم، اعلیحضرت، که بتوانیم در آمبواز، هرچند که جای نفرت‌انگیزی است، یک جشن کوچک در حضورشان برگزار کنیم.»

فرانسوا با ناراحتی سرش را تکان داد.

مری گفت: «او، این ایده را تمسخر نکنید. این کار آنها را بیشتر از آنچه فکر می‌کنید مرعوب می‌کند، چون به آنها نشان می‌دهد که ما از آنها خیلی نمی‌ترسیم. من از گفتن این حرف نمی‌ترسم که در چنین شرایطی، یک مهمانی رقص عالی‌ترین سیاست خواهد بود. و حتی مادران، با وجود اینکه زن توانمندی است، نمی‌تواند پیشنهاد بهتری بدهد. اما مهم نیست. با تمام این اوصاف، قلب من به هر حال پاره پاره شده است، اعلیحضرت عزیزم. آه، پروتستانهای شرور.»



فصل بیست و دوم: دو درخواست

از زمان آن مسابقه مرگبار، گابریل یک زندگی آرام و گوشه‌گیر اما غم‌انگیزی را سپری کرده بود. این مرد پرانرژی و اهل حرکت و عمل، که روزگارش پیش از این سرشار از زندگی و هیجان بود، اکنون به نظر می‌رسید که فقط از تنهایی و فراموشی لذت می‌برد.

او هرگز در دربار حاضر نمی‌شد، هرگز دوستی را نمی‌دید و به ندرت از خانه‌اش بیرون می‌رفت، جایی که ساعات طولانی، غم‌انگیز و رؤیایی را با پرستار پیر و وفادارش آلونیز و آندره خدمتکار می‌گذراند، آندره‌ای که وقتی دیانا دو کاسترو ناگهان به صومعه بندیکتین در سنت کوئنتین گریخته بود، نزد او بازگشته بود.

گابریل، که هنوز سال‌ها جوان بود، از غم پیر شده بود. او به گذشته فکر می‌کرد و دیگر هیچ امیدی نداشت.

چند بار در طول آن ماه‌ها، که هر کدام برای او سال‌ها بودند، از اینکه هنوز زنده بود پشیمان شده بود. چندین بار از خود پرسید که چرا دوک دو گیز و مری استوارت خود را بین او و خشم کاترین دو مدیچی قرار داده و بار تلخ زندگی را بر دوش او گذاشته بودند. او دیگر روی زمین چه کاری می‌توانست داشته باشد؟ به چه دردی می‌خورد؟ آیا گور می‌توانست بی‌ثمرتر از این زندگی‌ای باشد که در آن رنج می‌برد - البته اگر واقعاً بتوان آن را زندگی نامید.

با این حال، لحظاتی بود که نیروی جوانی‌اش علی‌رغم میلش به اعتراض برمی‌خاست.

سپس دستانش را دراز می‌کرد و سرش را بالا می‌آورد و به شمشیرش خیره می‌شد. در چنین مواقعی، احساس مبهمی داشت که زندگی‌اش به پایان نرسیده است، بلکه هنوز آینده‌ای برای او وجود دارد و ساعت‌ها نبرد داغ و شاید پیروزی، دیر یا زود دوباره در سرنوشت او وارد خواهد شد.

با این حال، با توجه به همه چیز، او تنها دو شانس برای بازگشت به زندگی عملی که برای آن مناسب‌تر بود، می‌دید... یک جنگ خارجی یا آزار و اذیت مذهبی.

اگر فرانسه، اگر پادشاه، خود را درگیر جنگ جدیدی ببینند که برای فتح یا دفع تهاجم انجام می‌شود، کنت دو مونتگومری به خود می‌گفت که شور و شوق جوانی‌اش بی‌درنگ باز خواهد گشت و برایش خوشایند خواهد بود که همانطور که زندگی کرده، بمیرد - مبارزه. و آنگاه چقدر خوشحال می‌شد که بدهی غیرارادی خود را به دوک دو گیز و پادشاه جوان فرانسوا بپردازد.

گابریل دوباره به این فکر می‌کرد که مردن در راه دفاع از حقایق جدیدی که در روزهای بعد بر روح او نور افکنده بودند، کاری باشکوه خواهد بود. آرمان اصلاحات - از نظر او آرمان عدالت و آزادی - نیز آرمانی شریف و مقدس برای خدمت بود.

کنت جوان با پشتکار کتاب‌ها و خطبه‌های بحث‌برانگیزی را که در آن زمان فراوان بودند، می‌خواند. او از اصول بزرگی که در کلمات والا و روح‌انگیز لوتر، ملانشتون، کالوین، تئودور دو بیز و بسیاری دیگر آشکار شده بود، از فرط هیجان آتش می‌گرفت. کتاب‌های همه این متفکران آزاداندیش او را مجذوب و متقاعد کرده بود و او را به پذیرش اصول آنها سوق داده بود. او با افتخار و خوشحالی گواهی ایمان خود را با خون خود امضا می‌کرد.

همیشه غریزه شریف این قلب شریف بود که زندگی خود را وقف کسی یا آرمانی کند. مدت زیادی از زمانی که او صد بار جان‌ش را برای نجات یا انتقام به خطر انداخته بود، نمی‌گذشت، شاید پدرش یا دیانا محبوبش - آه، خاطراتی که همیشه

در آن قلب زخمی خون می‌ریزند. - و اکنون، در غیاب آن موجودات گرمی، او خوشحال می‌شد که در دفاع از ایده‌های مقدس مبارزه کند - کشورش به جای پدرش، دینش به جای عشقش.

افسوس، افسوس. صحبت کردن بیهوده است، زیرا این دو یکی نیستند و اشتیاق به اصول انتزاعی هرگز نمی‌تواند با اشتیاق به همنوعانمان، چه در رنج و چه در لذت، برابری کند.

اما با این حال، برای یکی از این دو هدف، اصلاحات مذهبی یا فرانسه، گابریل راضی می‌شد جان خود را فدا کند و برای پایان دادن به دوران حرفه‌ای خود به یکی از آنها تکیه کرد.

صبح روز ششم مارس، گابریل در کنار شومینه به صندلی‌اش تکیه داده بود و غرق در افکاری بود که زندگی‌اش را تشکیل می‌دادند، که آلویز پیک را با چکمه و مهمات و پوشیده از گل، گویی از راه درازی سفر کرده بود، نزد او آورد. صبح بارانی بود.

پیک تازه از آمبواز، تحت اسکورتی قوی، حامل چندین نامه از عالیجناب دوک دو گیز، سپهبد پادشاهی، رسیده بود. یکی از نامه‌ها خطاب به گابریل بود و محتوای آن به شرح زیر بود:

همدم عزیزم:

این نامه را با عجله زیاد، بدون هیچ فرصتی و بدون امکان توضیح خودم، برای شما می‌نویسم. شما به پادشاه و من گفتید که به ما ارادت دارید و اگر زمانی به خدمت صادقانه شما نیاز داشتیم، فقط باید به شما مراجعه کنیم.

امروز به شما مراجعه می‌کنیم.

فوراً به سمت آمبواز حرکت کنید، جایی که پادشاه و ملکه اکنون برای چند هفته در آنجا مستقر هستند. به محض ورودتان به شما خواهم گفت که چگونه می‌توانید مفید واقع شوید.

همیشه مشخص است که شما کاملاً آزاد هستید که عمل کنید یا کنارگیری کنید. غیرت شما برای من بسیار ارزشمند است که بخواهم از آن به بدی استفاده کنم یا شما را به خطر بیندازم. اما چه با ما باشید و چه ترجیح دهید بی‌طرف بمانید، اگر به شما اعتماد نداشته باشم، فکر می‌کنم از وظیفه‌ام غفلت کرده‌ام.

بنابراین، با عجله بیاوید، و مثل همیشه از شما استقبال خواهد شد.

دوست مهربان شما،

فرانسوا دو لورن.

آمبواز، ۴ مارس ۱۵۶۰.

پی‌نوشت: این یک امان‌نامه است، برای استفاده در صورتی که در مسیر توسط یکی از نیروهای سلطنتی مورد سؤال قرار بگیرد.

پیام‌آور دوک دو گیز، زمانی که گابریل نامه را تمام کرد، برای انجام سایر مأموریت‌هایش رفته بود.

جوان مشتاق فوراً بلند شد و بدون هیچ تردیدی به پرستار گفت:

«آلویز عزیز، لطفاً آندره را صدا بزن و به او بگو زین خاکستری خالدار را برایم آماده کند و کیف مسافرتی‌ام را نیز حاضر کند.»

زن مهربان پرسید: «قصد دارید از اینجا بروید، عالیجناب؟»

«بله، پرستار، ظرف دو ساعت به آمبواز.»

دیگر چیز برای گفتن نبود، و آلویز، بدون هیچ کلمه‌ای، با ناراحتی از اتاق بیرون رفت تا ببیند دستورات ارباب جوانش اجرا می‌شود یا نه.

اما در حالی که مقدماتش آماده می‌شد، ناگهان پیام‌رسان دیگری ظاهر شد و خواست که تنها با کنت دو مونتگومری صحبت کند.

او هیچ هیاهویی نکرد و برخلاف سلفش، هیچ همراهی نداشت. او بی‌صدا و بسیار متواضع وارد شد و بدون هیچ صدایی، نامه‌ای را که به او سپرده شده بود، به گابریل داد. گابریل از جا پرید، انگار که او را همان کسی می‌شناخت که قبلاً دعوتنامه‌ی لارنولد برای شرکت در جلسه‌ی پروتستان‌ها در میدان موبل را برایش آورده بود. در واقع همان مرد بود و نامه همان امضا را داشت. در نامه نوشته شده بود: - دوست و برادر، - نمی‌خواستم پاریس را بدون دیدن تو ترک کنم، اما وقت نداشتم، زیرا اتفاقات به سرعت و شدت رخ دادند و مرا به جلو راندند. من الان باید بروم، و حتی دستت را هم فشار نداده‌ام، و نقشه‌ها و امیدهایمان را هم به تو نگفته‌ام.

اما ما می‌دانیم که تو با ما هستی و من می‌دانم که تو چه جور آدمی هستی.

با امثال تو نیازی به آمادگی، ملاقات و سخنرانی نیست - یک کلمه کافی است.

کلمه همین است: ما به تو نیاز داریم. بیا.

تا دهم یا دوازدهم این ماه مارس در نوآزای نزدیک آمبواز باش. دوست شجاع و نجیب، دو کاستلنو، را آنجا خواهی یافت. او به تو خواهد گفت که چه خبر است، زیرا من جرات ندارم آن را روی کاغذ بگذارم.

توافق شده است که تو به هیچ وجه ملزم نیستی، که کاملاً حق داری که جدا شوی، و اینکه همیشه می‌توانی از همکاری با ما خودداری کنی بدون اینکه کوچکترین سوءظنی ایجاد شود یا کوچکترین سرزنشی دریافت کنی.

اما در هر صورت به نوآزای بیا، من آنجا با تو ملاقات خواهم کرد و اگر نتوانیم از کمک تو بهره‌مند شویم، از تو راهنمایی خواهیم خواست.

پس، آیا گروه ما می‌تواند کاری انجام دهد مگر اینکه تو در مورد آن مطلع باشی؟

پس خداحافظ تا دیدارمان در نوآزای. ما در هر صورت به حضور شما متکی هستیم.

ل. ر.

پی‌نوشت: اگر گروهی از دوستان ما در مسیر با شما همراه شوند، رمز عبور ما، بار دیگر، ژنو و امضای ما، جلال خدا است.

گابریل به پیام‌رسان خاموش که تعظیم کرد و رفت، گفت: "یک ساعت دیگر براه می‌افتم."

گابریل وقتی تنها شد از خود پرسید: "اینها چه معنایی دارند؟" "و معنای این دو درخواست از سوی گروه‌هایی بسیار متخاصم و تعیین قرار ملاقات تقریباً در یک مکان چطور است؟ اما اصلاً فرقی نمی‌کند. تعهدات من نسبت به دوک قادر مطلق و نسبت به اصلاح‌طلبان مظلوم به یک اندازه قطعی است. وظیفه من این است که فوراً راه بیفتم. پس هر اتفاقی بیفتد. هر چقدر هم که موقعیت من دشوار شود، وجدانم به خوبی می‌داند که هرگز خائن نخواهم شد."

ساعتی بعد، گابریل سفر خود را آغاز کرد، تنها با همراهی آندره.

اما او به سختی می‌توانست اتفاق خارق‌العاده و وحشتناکی را که روح وفادارش با آن روبرو می‌شد، پیش‌بینی نماید.



فصل بیست و سوم: اعتمادی خطرناک

در آپارتمان‌های دوک دو گیز در کاخ آمبواز، دوک خودش در حال بازجویی از فردی قدبلند، سرزنده و عصبی با چهره‌ای کاملاً مشخص و رفتاری مغرور و نترس بود که لباس فرم کاپیتان تفنگداران دریایی را به تن داشت.

دوک گفت: «کاپیتان ریشلیو، مارشال دو بریساک، به من اطمینان داده است که می‌توانم به شما اعتماد کامل داشته باشم.»

ریشلیو گفت: «آقای مارشال بسیار مهربان است.»

دوک ادامه داد و گفت: «به نظر می‌رسد که شما خیلی جاه طلب هستید، آقا.»

"جناب، من حداقل اینقدر جاه طلبی دارم که میل نداشته باشم تمام عمرم کاپیتان تفنگداران دریایی باشم. اگرچه از نظر مالی بسیار خوب هستم (زیرا آنها لردهای پلسی در منطقه بووینز بودند)، من پنجمین برادر از شش برادر هستم و در نتیجه باید تمام تلاشم را بکنم تا ثروت اندکم را به کار گیرم و بیش از حد به ارث خود وابسته نباشم."

دوک دو گیز با حالتی از رضایت گفت: «خوب است. آقا، شما اکنون فرصت دارید که به ما خدمت خوبی کنید و از این کار خود پشیمان نخواهید شد.»

«ببینید، عالیجناب، آماده‌ام هر کاری را که مایلید به من بسپارید، انجام دهم.»

دوک گفت:

«برای شروع، من به شما دستور داده‌ام که فرماندهی نگهبانان ورودی اصلی قلعه را بر عهده بگیرید.»

«قول می‌دهم که وظیفه خود را بنحو احسن انجام دهم، عالیجناب.»

دوک ادامه داد:

«به نظر من، احتمالاً پروتستان‌ها آنقدر بی‌احتیاطی نمی‌کنند که حمله خود را از سمتی انجام دهند که مجبور باشند هفت در را یکی پس از دیگری بگشایند. اما از آنجایی که هیچ‌کس اجازه ورود یا خروج از محل را از طریق ورودی دیگری ندارد، این پست از اهمیت بالایی برخوردار خواهد بود. بنابراین، هیچ‌کس، چه از داخل و چه از خارج، بدون دستور ویژه امضا شده توسط شخص خود من، اجازه عبور نخواهد داشت.»

«این کار انجام خواهد شد، عالیجناب. ضمناً، یک آقای جوان به نام کنت دو مونتگومری، همین الان از راه رسیده است، بدون هیچ حکم خاصی، اما با یک امان‌نامه که امضای شما را دارد. او می‌گوید: که از پاریس می‌آید. عالیجناب، آیا به او اجازه بدهم همانطور که او درخواست می‌کند، وارد شود؟»

دوک دو گیز با اشتیاق گفت: «بله، بله، همین الان. اما لحظه‌ای صبر کنید. من هنوز دستوراتم را به شما کامل نکرده‌ام. امروز، حدود ظهر، شاهزاده دو گنده خود را به دروازه‌ای که شما باید در آن نگهبانی دهید، خواهد رساند. ما او را فراخوانده‌ایم تا بتوانیم رئیس مشهور شورشیان را در دست داشته باشیم، که شرط می‌بندم با نادیده گرفتن احضار ما، جرأت نمی‌کند برای سوءظن‌های ما دلیل بتراشد. کاپیتان ریشلیو، شما در را برای او باز خواهید کرد، اما نه برای هیچ کس دیگری - حتی برای کسانی که با او می‌آیند. شما مراقب خواهید بود که تمام طاقچه‌ها و سکوها قوس پر از

سربازان ما باشند و به محض ورود او، همه آنها را با تفنگ‌های جنگی در دست و کبریت‌های روشن، به بهانه استقبال از او با احترامات مناسب، به نمایش خواهید گذاشت.»

ریشلیو گفت: «هر جور که شما عالیجناب دستور می‌دهید، انجام خواهد شد.»

دوک ادامه داد: «وقتی پروتستانها شروع به حمله کرده و ماجرا شروع می‌شود، شما کاپیتان، باید شخصاً مراقب پرنس کنده، باشید. به حرف‌های من خوب گوش دهید، اگر او یک قدم بردارد، یا کوچکترین نشانه‌ای از تمایل به پیوستن به مهاجمان نشان دهد، یا اگر حتی در کشیدن شمشیر خود به سمت آنها، همانطور که وظیفه‌اش ایجاب می‌کند، تردید کند، با دستان خود در کشتن او تردید نکنید.»

کاپیتان ریشلیو به سادگی گفت: «من هیچ مشکلی در این مورد نمی‌بینم، عالیجناب، جز اینکه مقام من به عنوان یک کاپیتان ساده تفنگداران دریایی، شاید برای من دشوار باشد که همیشه به اندازه‌ای که باید به او نزدیک باشم.»

دوک لحظه‌ای تأمل کرد و گفت:

«آقای گراند پریور و دوک دئومال، که لحظه‌ای از خائن فرضی جدا نمی‌شوند، به شما علامت می‌دهند و شما از آنها اطاعت خواهید کرد.»

ریشلیو پاسخ داد: «من از آنها اطاعت خواهم کرد، عالیجناب.»

دوک دو گیز گفت: «بسیار خوب. من دستور دیگری ندارم که به شما بدهم، کاپیتان. شما می‌توانید بروید. اگر شکوه خاندان شما با فیلیپ آگوست آغاز شد، می‌توانید آن را با دوک دو گیز از نو آغاز کنید. من به شما تکیه دارم و شما هم می‌توانید به من تکیه کنید. بروید. در ضمن لطفاً، فوراً آقای دو مونتگومری را وارد کنید.»

کاپیتان ریشلیو تعظیم عمیقی کرد و از اطاق خارج شد.

چند دقیقه بعد، گابریل وارد شد. او غمگین و رنگ‌پریده بود و استقبال صمیمانه‌ای که دوک دو گیز از او کرد، نگرانی را از پیشانی‌اش پاک نکرد. در واقع، پس از کنار هم گذاشتن حدسیات خود و چند کلمه‌ای که نگهبانان در حضور آقای که امان‌نامه‌ی دوک را حمل می‌کرد، از گفتنشان ابایی نداشتند، جوان مشتاق تقریباً به حقیقت رسیده بود.

پادشاهی که او را بخشیده بود و حزبی که او، جسم و روحش را وقف آن کرده بود، آشکارا در جنگ بودند و احتمالاً وفاداری او در این مبارزه به خطر می‌افتاد.

دوک شروع کرد: «بسیار خوب، گابریل، تا الان باید حدس زده باشی که چرا دنبالت فرستاده‌ام.»

گابریل پاسخ داد:

"من دلایلش را حدس می‌زنم، اما کاملاً از آن مطمئن نیستم، عالیجناب."

دوک دو گیز گفت:

"پروتستان‌ها آشکارا شورش کرده‌اند و مسلح هستند و در راه حمله به قلعه‌ی آمبواز هستند - این آخرین اطلاعات ماست."

گابریل با تأمل در وضعیت خود اظهار داشت: "وضعیت وخیم و وحشتناکی است."

دوک با لحنی تند گفت: «بسیار خوب، دوست من، این یک فرصت فوق‌العاده است.»

گابریل با تعجب گفت: «منظورتان چیست، عالیجناب؟»

«منظورم این است که پروتستانها انتظار دارند ما را غافلگیر کنند، در حالی که همه ما برای آنها آماده‌ایم. منظورم این است که نقشه‌های آنها کشف و لو می‌رود. این جنگ عادلانه‌ای است، زیرا آنها اولین کسانی بودند که شمشیر کشیدند. اما دشمنان ما در شرف تسلیم شدن به دست ما هستند. به شما می‌گویم، آنها شکست خورده‌اند.»

کنت دو مونتگومری، کاملاً خرد شده، فریاد زد: «مگر ممکن است؟»

دوک ادامه داد: «خودتان قضاوت کنید که تا چه حد از جزئیات این اقدام دیوانه وار آنها برای ما شناخته شده است. قرار است در شانزدهم مارس، ظهر، آنها در مقابل شهر جمع شده و به ما حمله کنند. آنها دوستانی در گارد پادشاه دارند و بهمین دلیل گارد تغییر کرد. قرار بود دوستانشان دروازه غربی را به روی آنها باز کنند اما آن دروازه دیوارکشی شده است. در نهایت، قرار بود دسته‌های مختلف آنها مخفیانه از طریق مسیرهای مشخصی در جنگل شاتو-بنو به اینجا بروند. سربازان سلطنتی به همان سرعتی که ظاهر می‌شوند، به طور غیرمنتظره‌ای به این گروه‌های جدا شده حمله خواهند کرد و اجازه نخواهند داد نیمی از نیروهای آنها به آمبواز برسند. ما دقیقاً مطلع هستیم و باید بگویم کاملاً مراقب خود هستیم.»

گابریل با نگرانی شدید پاسخ داد: «کاملاً. اما چه کسی توانسته چنین اطلاعات کاملی را در اختیار شما قرار دهد؟» او با سردرگمی و بدون اینکه متوجه شود چه می‌گوید، افزود: «اما چه کسی توانسته است چنین اطلاعات کاملی را در اختیار شما قرار دهد؟»

دوک پاسخ داد، «آه، دو نفر هستند که به تمام نقشه‌هایشان خیانت کرده‌اند - یکی برای پول، دیگری از ترس. اعتراف می‌کنم که آنها دو خائن هستند - یکی جاسوس مزدور، دیگری یک افشاگر بزدل. جاسوس - که شاید شما او را می‌شناسید، همانطور که بسیاری از دوستان ما می‌شناسند، و باید به او اعتماد نکنید - مارکی دو...»

گابریل با عجله حرف او را قطع کرد و فریاد زد: «نه، به من نگوئید. اسمشان را به من نگوئید. من بدون تفکر از شما اسمشان را پرسیدم. شما به اندازه کافی به من گفته‌اید اما برای یک مرد شریف هیچ چیز دشوارتر از این نیست که خیانتکاران را لو ندهد.»

دوک دو گیز با کمی تعجب گفت: «او، گابریل، ما همه به تو اعتماد کامل داریم. ما همین دیروز با ملکه درباره تو صحبت می‌کردیم. به او گفتم که برایت نامه نوشته‌ام، و او بسیار خوشحال شد.»

«چرا برای من نامه نوشتید، عالیجناب؟ شما هنوز به من اطلاع نداده‌اید.»

دوک پاسخ داد. «چرا؟.. چون پادشاه فقط چند خدمتکار فداکار و قابل اعتماد دارد. تو خود یکی آنها هستی و قرار است فرماندهی گروهی را علیه شورشیان بر عهده بگیری.»

گابریل گفت: «علیه شورشیان؟ غیرممکن است.»

دوک پاسخ داد: «غیرممکن. و چرا غیرممکن، خواهش می‌کنم به من بگو؟ من عادت ندارم این کلمه را از لبان تو بشنوم، گابریل.»

گابریل گفت: «عالیجناب من خودم هم پیرو همین مذهب هستم.»

دوک دو گیز از جا پرید و با حالتی از تعجب که تقریباً به وحشت می‌انجامید، به کنت خیره شد.

گابریل با لبخندی غمگین ادامه داد:

«وضعیت به این شکل است: اگر عالیجناب، مایل باشید که مرا در روی انگلیسی‌ها یا اسپانیایی‌ها قرار دهید، می‌دانید که من عقبنشینی نخواهم کرد، بلکه جانم را با شادی و همچنین با فداکاری برای کشورم فدا خواهم کرد، اما در یک جنگ داخلی، مذهبی علیه هموطنانم، برادرانم، عالیجناب، مجبورم آزادی عملی را که شما به اندازه کافی خوب بودید تا به من تضمین دهید، برای خود محفوظ بدارم.»

دوک بالاخره موفق شد بگوید: «آیا شما یک پروتستان هستید؟»

گابریل گفت: «و یک پروتستان فداکار، عالیجناب، این جرم من است و همچنین عذر من. من کاملاً به ایده‌های جدید اعتقاد دارم و قلبم را به آنها داده‌ام.»

این پاسخ گزنده‌ی دوک بود: «و شمشیرت را هم، بدون شک؟»

گابریل با لحنی جدی گفت: «نه، عالیجناب.»

دوک دو گیز با لحنی تند پاسخ داد: «بیا، بیا. آیا انتظار داری کاری کنی که من باور کنم از این توطئه‌ای که برادرانت، به قول خودت، علیه پادشاه طرح‌ریزی کرده‌اند، چیزی نمی‌دانی، و همین برادران با خوشحالی از متحد شجاعی مثل تو دست می‌کشند؟»

کنت جوان خیلی جدی جواب داد: «باید همین را باور کنید.»

دوک پاسخ داد: «پس تو باید کسی باشی که آنها را ترک میکنی، زیرا ایمان جدیدت تو را مجبور می‌کند بین دو نقض ایمان یکی را انتخاب کنی - همین.»

گابریل با لحنی سرزنش‌آمیز فریاد زد: «اوه، عالیجناب.»

دوک در حالی که کلاهش را با حرکتی خشمگین روی صندلی که تازه از آن برخاسته بود، انداخت و پرسید: «بسیار خوب، چطور می‌توانی اوضاع را طور دیگری رقم بزنی؟»

گابریل با لحنی سرد و تقریباً جدی تکرار کرد:

«چطور می‌توانم اوضاع را طور دیگری رقم بزنم؟ چرا، خیلی ساده است. به نظر من، هر چه جایگاه یک انسان دروغین‌تر باشد، خودش باید صادق‌تر و رک‌تر باشد. وقتی پروتستان شدم، قاطعانه و وفادارانه به رهبران فرقه اعلام کردم که تعهدات مقدس من نسبت به پادشاه و ملکه و دوک دو گیز، در صورت لزوم، مرا از حمل سلاح در صفوف آنها در طول این سلطنت کاملاً باز می‌دارد. آنها می‌دانند که از نظر من، اصلاحات یک مسئله اعتقادی مذهبی است و نه احساس حزبی. من با آنها، مانند شما، عالیجناب، شرط آزادی مطلق عمل را گذاشتم و من حق دارم از کمک به آنها امتناع کنم، همانطور که از شما امتناع می‌کنم. در این کشمکش ناامیدکننده بین قدردانی و ایمانم، قلبم با هر ضربه‌ای که زده می‌شود، خونریزی خواهد کرد، اما بازوی من به هیچ ضربه‌ای نخواهد خورد. عالیجناب، این همان جایی است که شما نتوانسته‌اید مرا درک کنید و به این ترتیب، با بی‌طرف ماندن، اطمینان دارم که همچنان شریف و محترم باقی خواهم ماند.»

گابریل با افتخار و شور و شوق فراوان صحبت می‌کرد. دوک دو گیز، که به تدریج آرامش خود را باز می‌یافت، نمی‌توانست صراحت و بزرگواری قلب رفیق سابقش را تحسین نکند.

او با حالتی متفکرانه اظهار داشت: «تو مرد عجیبی هستی، گابریل.»

«چرا عجیب، عالیجناب؟ آیا به این دلیل است که من همانطور که عمل می‌کنم، حرف می‌زنم و همانطور که صحبت می‌کنم، عمل می‌کنم؟ قسم می‌خورم که من از این توطئه پروتستان‌ها چیز نمی‌دانستم. با این حال، اعتراف می‌کنم که وقتی در پاریس بودم، در همان روزی که نامه شما رسید، نامه‌ای از یکی از آنها دریافت کردم اما این نامه به اندازه نامه شما فاقد توضیح بود و به سادگی می‌گفت: "بیا". من از دوراهی وحشتناکی که باید در آن درگیر شوم، پیشگویی کرده بودم، اما با این وجود، به این درخواست دوگانه پاسخ دادم. عالیجناب، من آمده‌ام تا از هیچ یک از وظایف شانه خالی نکنم؛ آمده‌ام تا به شما بگویم: «من نمی‌توانم با کسانی که به آنها ایمان دارم بجنگم» و به آنها بگویم: «من نمی‌توانم با کسانی که جان مرا نجات داده‌اند بجنگم.»

دوک دو گیز دستش را به سمت کنت دراز کرد.

دوک با لحنی صمیمانه گفت:

«من اشتباه کردم. خواهش می‌کنم، خشم مرا به ناراحتی‌ام از یافتن شما، که با اطمینان به شما تکیه کرده‌ام، در میان دشمنانم نسبت دهید.»

گابریل فریاد زد:

«دشمن شما. آه، نه. من دشمن شما نیستم و هرگز هم نمی‌توانم باشم، عالیجناب. از آنجایی که من خودم را آشکارا از آنها اعلام کرده‌ام، آیا من دشمن شما بیشتر از شاهزاده دو کنده و موسیو دو کولینی هستم که مانند من پروتستان هستند و مسلح نیستند؟»

دوک پاسخ داد: «معذرت می‌خواهم، اما آنها دشمن هستند. من می‌دانم... من همه چیز را می‌دانم. اما سلاح‌هایشان پنهان است. با این وجود، اگر ما همدیگر را ملاقات کنیم، مطمئناً من هم مثل آنها پنهان‌کاری خواهم کرد، آنها را دوست خود

خواهم خواند، و در صورت نیاز رسماً به بی‌گناهی کامل آنها شهادت خواهم داد، - درست است که این یک کم‌دی است، اما یک کم‌دی ضروری.»

گابریل گفت: «بسیار خوب، پس، عالیجناب، از آنجایی که شما آنقدر مهربان هستید که گاهی اوقات در برخورد با من، عرف و رسوم را کنار می‌گذارید، به من بگویید، التماس می‌کنم، که وقتی سیاست مطرح نیست، هنوز هم می‌توانید به ارادت من به خودتان و شرافت من، هرچند که من پروتستان باشم، ایمان داشته باشید. مهم‌تر از همه، به من اطمینان دهید که اگر روزی جنگی خارجی در بگیرد، به من لطف خواهید کرد و قلم را به من یادآوری می‌کنید و به من فرصتی می‌دهید تا برای پادشاه و کشورم بمیرم.»

دوک گفت: «بله، گابریل، در حالی که از اختلاف ایمانی که اکنون ما را از هم جدا می‌کند، متأسف هستم، به تو اعتماد دارم و همیشه نیز به تو همین اعتماد را خواهم داشت. و برای اینکه این را به تو ثابت کنم و سوءظن زودگذری را که عمیقاً از آن پشیمانم، جبران کنم، این را بگیر و هر طور که می‌خواهی از آن استفاده کن.»

او پشت میزی نشست و خطی نوشت که آن را امضا کرد و به کنت جوان داد.

او گفت:

«این دستوری است که به شما اجازه می‌دهد آمواف را هر زمان و از هر کجا که می‌خواهید ترک کنید. با این کاغذ شما کاملاً آزاد هستید. و می‌توانید مطمئن باشید که من هیچ نشان احترام و اطمینانی به شاهزاده دو کنده، که شما همین الان از او نام بردید، نخواهم داد و به محض اینکه پایش را در این قصر بگذارد، از دور مانند یک دشمن زیر نظر خواهد بود و ناآگاهانه مانند یک زندانی از او مراقبت خواهد شد.»

گابریل گفت: «در این صورت، من این نشان اعتماد و احترام شما را رد می‌کنم، عالیجناب.»

دوک شگفت‌زده پرسید: «چطور. چرا؟»

«ای عالیجناب، اگر اجازه دهید آمواف را ترک کنم، آیا می‌دانید که فوراً به کجا خواهم رفت؟»

«این کار مربوط به خود شماست و من حتی نمی‌خواهم بدانم.»

گابریل گفت:

«اما من پیشنهاد می‌کنم به شما بگویم. من وقتی از شما جدا شوم، عالیجناب، برای انجام وظیفه دیگرم خواهم رفت: فوراً به میان شورشیان خواهم رفت و یکی از آنها را در نوازای جستجو خواهم کرد.»

دوک اظهار داشت: «در نوازای؟ کاستلنائو آنجا فرماندهی را بر عهده دارد،»

«بله، همینطور است. شما واقعاً از همه جزئیات آگاه هستید، عالیجناب.»

دوک از او پرسید: «دوست بدشانس من، قصد دارید در نوازای چه کار کنید؟»

«آه، واقعاً چه کار کنم؟ به آنها بگویم شما مرا احضار کردید و من اینجا هستم اما من نمی‌توانم کاری برای شما انجام دهم؛ و اگر از من در مورد آنچه در جاده شنیده‌ام و متوجه شده‌ام سؤال کنند، باید ساکت بمانم و آنها را از دامی که برایشان پهن کرده‌اید آگاه نکنم، زیرا اعتماد شما به من حق انجام این کار را از من سلب می‌کند. بنابراین، عالیجناب، از شما خواهشی دارم...»

«آن چیست؟»

«مرا اینجا در بازداشت نگاه دارید. بدین ترتیب مرا از سردرگمی بی‌رحمانه‌ای نجات داده‌اید، زیرا اگر اجازه دهید بروم، باید در میان کسانی ظاهر شوم که مصمم به نابودی خود هستند و اگر نزد آنها بروم، آزاد نخواهم بود که آنها را نجات دهم.»

دوک دو گیز پاسخ داد: «گابریل، با تأمل لازم، من نه می‌توانم و نه می‌خواهم چنین سوءظنی نشان دهم. من تمام نقشه لشکرکشی‌ام را برایت فاش کرده‌ام، و تو به میان دوستان می‌روی، که به دانستن آن نقشه بسیار علاقه‌مندند، - با این حال، این گذرنامه‌ات است.»

گابریل، غرق در حیرت، پاسخ داد: «پس، عالیجناب، حداقل این آخرین لطف را به نام آنچه توانستم برای افزایش شهرت شما در متز و ایتالیا و کاله انجام دهم، و به نام آنچه از آن زمان تاکنون متحمل شده‌ام، و در واقع، به تلخی متحمل شده‌ام، به من عطا کن.»

دوک گفت: «منظورت چیست؟ اگر بتوانم، آن را عطا خواهم کرد، دوست من.»

«شما می‌توانید، عالیجناب، و من فکر می‌کنم که باید بکنید، زیرا کسانی که علیه شما سلاح به دست گرفته‌اند فرانسوی هستند. پس از شما خواهش می‌کنم که به من اجازه دهید آنها را از پروژه مرگبارشان منحرف کنم، نه با آشکار کردن مسئله اجتناب‌ناپذیر آن برای آنها، بلکه با نصیحت کردن و التماس کردن به آنها.»

دوک با لحنی جدی گفت: «گابریل، مراقب باش. اگر یک کلمه در مورد تدارکات ما از دهانت خارج شود، شورشیان در نقشه خود پافشاری می‌کنند و به سادگی روش اجرای خود را تغییر می‌دهند. و در آن صورت پادشاه و مری استوارت و من کسانی خواهیم بود که نابود خواهیم شد. این را خوب بسنجید. آیا به عنوان یک اصیلزاده، به شرافت خود پایبند خواهید بود که اجازه ندهید آنها با یک کلمه یا یک اشاره یا یک حرکت، چیز از آنچه در اینجا می‌گذرد را حدس بزنند یا حتی به آن شک کنند؟»

«به شرافتم به عنوان یک اصیلزاده، قسم می‌خورم.»

دوک دو گیز گفت: «پس برو و تمام تلاشت را بکن تا آنها را وادار به ترک هدف جنایتکارانه‌شان کنی، و من با کمال میل از پیروزی آسانم صرف نظر می‌کنم، با این فکر که چقدر خون فرانسوی‌ها ریخته می‌شود. اما اگر، همانطور که من معتقدم، آخرین گزارش‌های ما موجه باشد، آنها چنان اعتماد کورکورانه و لجوجانه‌ای به موفقیت کارشان دارند که تو شکست خواهی خورد، گابریل. اما مهم نیست. برو و آخرین تلاشت را بکن. به خاطر آنها، و بیشتر به خاطر تو، من هیچ تمایلی به رد کردن ندارم.»

«از طرف آنها و از طرف خودم از شما متشکرم، عالیجناب.»

یک ربع ساعت بعد، او در راه نوآزای بود.



فصل بیست و چهارم: بی‌وفایی وفاداری

بارون کاستلنو دو شالوس جوانی شجاع و نجیب‌زاده بود که پروتستان‌ها وقتی او را برای جلوگیری از نیروهای سلطنتی در کاخ نوآزای، که محل ملاقات عمومی اقشار مختلف ناراضیان در شانزدهم مارس بود، فرستادند، به هیچ وجه وظیفه ساده‌ای به او محول نکرده بودند. ضروری بود که او برای پروتستان‌ها قابل مشاهده باشد، اما خود را از کاتولیک‌ها پنهان کند. و موقعیت حساس او ایجاب می‌کرد که به همان اندازه که شجاعت نشان می‌دهد، احتیاط و حضور ذهن نیز داشته باشد.

به لطف رمز عبوری که در نامه لا رنودی وجود داشت، گابریل بدون هیچ مانعی به سمت اقامتگاه بارون دو کاستلنو رفت.

بعد از ظهر روز پانزدهم بود.

قرار بود ظرف هجده ساعت پروتستان‌ها در نوآزای جمع شوند و قبل از گذشت بیست و چهار ساعت به آمبواز حمله کنند. بنابراین واضح است که اگر قرار بود از نقشه خود منصرف شوند، هیچ وقتی برای تلف کردن وجود نداشت.

بارون دو کاستلنو، کنت دو مونتگومری را به خوبی می‌شناخت، زیرا اغلب او را در کاخ لوور ملاقات کرده بود، و علاوه بر این، رهبران گروه اغلب در حضور خودش از او صحبت می‌کردند.

بارون برای ملاقات با گابریل جلو آمد و او را به عنوان یک دوست و متحد پذیرفت.

وقتی تنها شدند، اظهار داشت: «پس شما آمدید، آقای دو مونتگومری. راستش را بخواهید، امیدوار بودم که شما به اینجا بیایید، اما جرأت نمی‌کردم انتظارتان را داشته باشم. دریاسالار، لا رنودی را به خاطر نوشتن چنین نامه‌ای به شما بسیار سرزنش کرد. او گفت: «ضروری بود که کنت دو مونتگومری را از نقشه‌هایمان مطلع کنیم، اما او را به جمع خود دعوت نکنیم. شاید او را به حال خود رها می‌کردند تا هر طور که می‌خواهد عمل کند. آیا کنت به ما هشدار نداده است که تا زمانی که فرانسوا دوم سلطنت می‌کند، شمشیرش متعلق به ما نیست. در واقع، حتی متعلق به خودش هم نیست؟» پاسخ لا رنودی به همه اینها این بود که نامه‌اش شما را به هیچ چیز متعهد نمی‌کند، بلکه استقلال عمل مطلق را برای شما باقی می‌گذارد.»

گابریل پاسخ داد: «کاملاً درست است.»

کاستلنو ادامه داد: «با این وجود، ما فکر می‌کردیم که شما خواهید آمد، زیرا نامه آن بارون تندخو هیچ اطلاعاتی در مورد آنچه در حال وقوع است به شما نمی‌دهد، و من وظیفه دارم که شما را از نقشه و امیدهایمان مطلع کنم.»

کنت دو مونتگومری گفت: «گوش می‌دهم.»

سپس کاستلنو هر آنچه را که دوک دو گیز قبلاً با جزئیات به او گفته بود، برای گابریل تکرار کرد.

گابریل با وحشت دید که اطلاعات دوک دو گیز تا چه حد دقیق است. هیچ نکته‌ای در گزارش جاسوسان و خبرچینان او نادرست نبود و هیچ جزئیاتی از نقشه را از قلم نینداخته بودند.

توطئه‌گران واقعاً به کلی فراموش شده بودند.

کاستنلو در حالی که روایت خود را به پایان می‌رساند و شنونده‌اش را در حیرتی بی‌رحمانه رها می‌کند، گفت: «حالا همه چیز را می‌دانید. حالا فقط باید سوالی را مطرح کنم که می‌توانم به راحتی پاسخ شما را پیش‌بینی کنم. حق با من است که فکر می‌کنم نمی‌توانید به ما بپیوندد؟»

گابریل با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌توانم.»

کاستنلو افزود: «بسیار خوب... به هر حال، ما دوستان خوبی برای یکدیگر خواهیم بود. می‌دانم که شما از قبل شرط کرده‌اید که از نبرد دوری کنید و شما دو برابر حق دارید که از آن استفاده کنید، زیرا ما از پیروزی مطمئن هستیم.»

گابریل با لحنی معنادار پرسید: «پس واقعاً اینقدر مطمئن هستید؟»

بارون پاسخ داد: «کاملاً همینطور است؛ زیرا دشمن هیچ سوءظنی نسبت به حرکات ما ندارد و غافلگیر خواهد شد. ما برای لحظه‌ای ترسیدیم، زمانی که پادشاه و درباریان مقر خود را از شهر بدون استحکامات بلوا به قلعه مستحکم آمبواز منتقل کردند، زیرا آنها به وضوح مشکوک بودند که مشکلی پیش آمده است.»

گابریل اظهار داشت: «بدون شک این شما را شرمند کرد.»

کاستنلو ادامه داد: «بله، اما تردید ما به زودی پایان یافت. زیرا دریافتیم که این تغییر غیرمنتظره محل اقامت، نه تنها به چشم‌اندازهای ما آسیبی نرسانده، بلکه برعکس، به طرز شگفت‌آوری به روشن‌تر شدن آنها کمک کرده است. دوک دو گیز اکنون در امنیت کاذب خوابیده است و شما، کنت عزیز، باید بدانید که ما با برخی از کسانی که در داخل شهر هستند مکاتبه داریم و دروازه غربی به محض اینکه خود را به آنجا برسانیم، به دست ما خواهد افتاد. اوه، به شما اطمینان می‌دهم که موفقیت ما بدون تردید، حتمی است، و شما می‌توانید بدون هیچ تردیدی از نبرد کناره بگیرید.»

نظر جدی گابریل این بود: «گاهی اوقات باشکوه‌ترین انتظارات توسط این رویداد فریب داده می‌شوند.»

کاستنلو در حالی که دستانش را با خوشحالی می‌مالید تکرار کرد: «اما در این مورد، ما حتی یک شانس هم در برابر خود نداریم، حتی یک شانس. فردا شاهد پیروزی گروه ما و سقوط گیزها خواهیم بود.»

گابریل در حالی که با احساساتش دست و پنجه نرم می‌کرد و دلش از دیدن چنین جوانمردی که با چشمان بسته به ورطه سقوط می‌کند، به درد آمده بود، گفت: «و خیانت چطور؟»

پاسخ تزلزل‌ناپذیر کاستنلو به این پیشنهاد این بود: «خیانت غیرممکن است. فقط رهبران در خفا هستند و هیچ‌کدام از آنها قادر به انجام آن نیستند. آقای مونتگومری...» او حرف خودش را قطع کرد و گفت: «به گمانم شما به ما حسادت می‌کنید، و به نظر من انگار با تمام وجود سعی می‌کنید آب سردی بر کار ما بریزید، به خاطر ناراحتی‌تان از اینکه در آن سهمی ندارید. وای، دوست حسود من.»

گابریل با ناراحتی پاسخ داد: «بله، واقعاً به شما حسادت می‌کنم.»

بارون جوان با خنده گفت: «بسیار خوب. مطمئن بودم.»

«اما یک لحظه صبر کنید، شما به من اعتماد دارید، مگر نه؟»

«اعتماد کورکورانه، اگر بخواهیم هوشیارانه صحبت کنیم.»

«بسیار خوب... آیا حاضرید به نصیحت خوبی که از یک دوست واقعی می‌شنوید گوش کنید؟»

«به چه منظوری؟»

«از نقشه خود برای تسخیر آمبواز برای فردا دست بردار. فوراً فرستادگان معتمدی را نزد همه برادرانمان که قرار است امشب یا صبح به تو ملحق شوند بفرست تا به آنها اطلاع دهند که نقشه شکست خورده یا حداقل به تعویق افتاده است.»

کاستنلو با نگرانی پرسید: «چرا، خواهش می‌کنم؟ چرا؟ مطمئناً باید دلیل محکمی برای این حرف زدن با من داشته باشی.»

گابریل با اصراری که برایش گران تمام شد، پاسخ داد: «خدای من، نه.»

کاستانو گفت: «نمی‌شود که بی‌دلیل به من توصیه کنی که پروژه‌ای را که به نظر می‌رسد اینقدر خوب پیش می‌رود، رها کنم و باعث شوم برادرانم نیز آن را رها کنند؟»

«نه، دلیلی وجود دارد، کاملاً حق با شماست، اما من نمی‌توانم برای شما توضیح دهم. آیا نمی‌توانید، حرف من را باور کنید؟ من در این مورد بیش از آنچه که باید، پیش رفته‌ام. به من افتخار بده که به حرف من اعتماد کنی، دوست عزیز.»

کاستانو با جدیت پاسخ داد: «در نظر داشته باش که اگر در آخرین لحظه این مسیر خارق‌العاده بازگشت را بر خود هموار کنم، باید به لا رونودی و دیگر رهبران پاسخگو باشم. آیا می‌توانم آنها را به تو ارجاع دهم؟»

گابریل پاسخ داد: «بله.»

کاستانو ادامه داد: «آیا انگیزه‌هایی را که توصیه تو را تعیین می‌کنند، به آنها می‌گویی؟»

«افسوس. من حق انجام این کار را ندارم.»

«پس چطور انتظار دارید که تسلیم گفته‌های شما شوم؟ آیا نباید به خاطر اینکه با یک کلمه، امیدهایمان را که تقریباً قطعی بودند، نابود کردم، به شدت سرزنش شوم؟ هر چقدر هم که اعتمادی که همه ما به شما داریم، عظیم و شایسته باشد، آقای مونتگومری، باز هم یک انسان فقط یک انسان است و ممکن است فریب بخورد، مهم نیست که نیتش چقدر خوب باشد. اگر به کسی اجازه داده نشود که دلایل شما را بررسی و قضاوت کند، مطمئناً مجبور خواهیم شد نصیحت شما را نادیده بگیریم.»

گابریل با لحنی تند پاسخ داد: «پس مراقب باش. مسئولیت تمام فجایعی که ممکن است رخ دهد، تنها بر عهده توست.»

کاستانو از لهجه‌ای که کنت با آن این کلمات را ادا می‌کرد، شگفت‌زده شد.

او گفت: «آقای مونتگومری، ناگهان نوری به من تابیده است و فکر می‌کنم می‌توانم وضعیت واقعی امور را کشف کنم. یا به شما اعتماد شده یا رازی را حدس زده‌اید که اجازه افشای آن را ندارید. شما اطلاعات مهمی در مورد نتیجه احتمالی کار ما دارید - مثلاً اینکه به ما خیانت شده است. آیا درست نمی‌گوییم؟»

گابریل با اشتیاق فریاد زد: «من این را نگفتم.»

کاستانو ادامه داد: «یا اینکه، دوست خود، دوک دو گیز، را در راه خود به اینجا دیده‌اید و او، در حالی که از همراهی شما با ما بی‌اطلاع بود، به شما بینشی از وضعیت واقعی امور داده است.»

گابریل فریاد زد: «هیچ یک از گفته‌های من نمی‌تواند چنین گمانی را ایجاد کرده باشد.»

کاستانو ادامه داد: «یا باز هم، شما هنگام عبور از آمیواز، متوجه تدارکاتی که انجام می‌شد، مکالماتی که شنیده می‌شد یا الفای اعتماد، شدید - خلاصه، نقشه ما لو رفت.»

گابریل وحشت‌زده گفت: «منظورتان این است که من به شما دلیلی داده‌ام که چنین چیز را باور کنید؟»

«نه، آقای کنت؛ نه، در واقع، چون شما ملزم به پنهان‌کاری بودید، می‌دانم. بنابراین حتی از شما تضمین قطعی نمی‌خواهم که حق با من است، حتی یک کلمه، اگر ترجیح نمی‌دهید. اما اگر اشتباه کنم، یک اشاره، یک نگاه، یا حتی سکوت شما برای روشن شدن من کافی خواهد بود.»

در همین حال، گابریل، که به شدت گیج شده بود، آخرین بخش تعهدی را که به دوک دو گیز داده بود، به یاد می‌آورد. به شرافت خود به عنوان یک جنتمن، خود را ملزم کرده بود که به هیچ کس اجازه ندهد از هیچ کلمه یا اشاره یا اشاره‌ای از جانب او، آنچه را که در آمیواز می‌گذرد، حدس بزند یا حتی به آن شک کند. چون مدتی طولانی سکوت کرد، بارون دو کاستانو که چشمانش به صورت گابریل دوخته شده بود، دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

"منظورتان این است که دیگر چیزی نگویید؟ شما ساکت هستید. من شما را درک می‌کنم و طبق آن عمل خواهم کرد."

گابریل با عجله پرسید: "چه کاری می‌خواهید انجام دهید؟"

"همانطور که در وهله اول به من توصیه کردید، به لا رونودی و دیگر رهبران هشدار دهیم که باید آماده‌سازی خود را متوقف کنند و وقتی دوستانمان به اینجا رسیدند، به من اعلام کنند که کسی که به او اعتماد کامل داریم، به من اطلاع داده است - احتمال خیانت را به من اطلاع داده است -"

گابریل با عجله حرفش را قطع کرد: "اما چنین چیزی وجود ندارد. من هیچ اطلاعاتی به شما نداده‌ام، آقای دو کاستلنو." کاستلنو در حالی که دست گابریل را با صدایی بلندتر از کلماتش گرفته بود، پاسخ داد: «کنت، آیا سکوت تو خود هشدار و نجات ما نخواهد بود؟ و وقتی هوشیار باشیم، آنگاه...»

گابریل تکرار کرد: «بسیار خوب، بعدش چطور؟»

کاستلنو گفت: «همه چیز برای ما خوب و برای آنها بد پیش خواهد رفت. ما کار خود را به زمان مناسب‌تری موکول خواهیم کرد. به هر قیمتی که شده، جاسوس‌ها را، اگر در بین ما باشند، کشف خواهیم کرد. احتیاط‌ها و رازداری خود را دو چندان خواهیم کرد. یک روز خوب، وقتی همه چیز کاملاً آماده شد و از هدف خود مطمئن شدیم، تلاش خود را از سر خواهیم گرفت و به لطف تو، شکست نخواهیم خورد، بلکه به موفقیتی پیروزمندانه دست خواهیم یافت.»

گابریل که از دیدن خود در آستانه خیانت غیرارادی به اعتماد وحشت زده شده بود، فریاد زد: «این دقیقاً همان چیز است که می‌خواهم از آن اجتناب کنم. اینجاست، آقای دو کاستلنو، دلیل واقعی هشدار و نصیحت من. به نظر من، اقدام شما کاملاً قابل سرزنش است، چه برسد به خطرش. با حمله به کاتولیک‌ها، خودتان را کاملاً در اشتباه قرار می‌دهید و هرگونه انتقامی را که ممکن است به آن متوسل شوند، توجیه می‌کنید. از آنجایی که شما رعایای مظلوم و ستم‌دیده هستید، یاغی می‌شوید. اگر از وزرا شکایتی دارید، آیا باید از پادشاه جوان ما انتقام بگیرید؟ آه، من حتی تا سر حد مرگ غمگینم وقتی به همه این بدبختی‌ها فکر می‌کنم. برای خیر و صلاح هدف، شما باید برای همیشه از این نزاع نامقدس دست بکشید. بلکه بگذارید اصول شما برای شما بجنگند. خونریزی برای حقیقت ممنوع. این تمام چیزی است که می‌خواستم به شما بگویم. به همین دلیل است که به شما و همه برادرانمان التماس می‌کنم که دستتان را از این جنگ‌های داخلی وحشتناک که فقط می‌تواند گسترش اصول ما را به تأخیر بیندازد، باز دارید.»

کاستلنو پرسید: «آیا واقعاً تنها انگیزه‌ی تمام حرف‌های شما همین است؟»

گابریل با صدایی گرفته پاسخ داد: «تنها انگیزه.»

کاستلنو با سردی پاسخ داد: «پس باید از شما به خاطر نیت خیرتان تشکر کنم، آقای کنت. اما من هم باید به همان اندازه به عمل کردن بر اساس خطوطی که رهبران حزب اصلاح‌طلب برایم تعیین کرده‌اند، ادامه دهم. به راحتی می‌توانم تصور کنم که برای آقای مثل شما که از جنگ منع شده‌اید، دیدن اینکه دیگران بدون شما می‌جنگند، باید بسیار دردناک باشد. اما به شما به تنهایی نمی‌توان اجازه داد که کل یک ارتش را به بند بکشید و فلج کنید.»

گابریل، رنگ‌پریده و ناامید، گفت: «پس شما پیشنهاد می‌کنید که به دیگران اجازه دهید به این نقشه‌ی شوم ادامه دهند و خودتان آن را ادامه دهید؟» کاستلنو با قاطعیتی که هیچ بحثی را نمی‌پذیرفت، پاسخ داد: «بله، آقای کنت و با اجازه شما، اکنون می‌روم تا دستورات لازم را برای حمله‌ی فردا صادر کنم.» او به گابریل احترام کرد و بدون اینکه منتظر جواب او بماند، از اتاق بیرون رفت.



فصل بیست و پنجم: آغاز پایان

با این حال، گابریل قلعه نوآزی را ترک نکرد، بلکه مصمم بود شب را در آنجا بگذراند. حضور او به اصلاح طلبان ضمانتی برای حسن نیت او می‌داد، در صورتی که مورد حمله قرار گیرند. و فراتر از آن، او هنوز امید اندکی داشت که صبح، اگر نه بر کاستلنو، بر رهبر دیگری که کمتر کورکورانه لجباز باشد، پیروز شود. کاش رنودی فقط می‌آمد.

کاستلنو او را کاملاً آزاد گذاشت و به نظر می‌رسید که در اجتناب از او، تمایل به تحقیر دارد.

گابریل چندین بار در طول شب در تالارها و راهروهای قلعه با او روبرو شد، به اینجا و آنجا می‌رفت و دستور شناسایی گروه‌ها و ارسال آذوقه را می‌داد.

اما حتی یک کلمه هم بین آن دو جوان، که هر کدام به اندازه دیگری مغرور و نجیب بودند، رد و بدل نشد. در طول ساعات طولانی آن شب پر از رنج، کنت دو مونتگومری، که آنقدر بی‌قرار و مضطرب بود که نمی‌توانست بخوابد، بر فراز استحکامات باقی ماند، گوش می‌داد، مراقبت داشت و دعا می‌کرد.

با اولین درخشش سپیده دم، نیروهای پروتستان در دسته‌های کوچک و جدا از هم شروع به رسیدن کردند.

ساعت هشت آنها به تعداد زیاد گرد هم آمده بودند و ساعت یازده کاستلنو می‌توانست تمام کسانی را که انتظار داشت بشمارد.

اما هیچ یک از رهبران برای گابریل شناخته شده نبود. لا رنودی خبر داده بود که او و نیروهایش از طریق جنگل شاتورینو به آمبواز خواهند رفت.

همه چیز برای حرکت آماده بود. کاپیتان‌های مازرس و رونی، که قرار بود گارد پیشرو را رهبری کنند، قبلاً به تراس جلوی قلعه رفته بودند تا دسته‌های خود را به ترتیب رژه تشکیل دهند. کاستلنو پیروز شده بود.

او وقتی با گابریل روبرو شد گفت «بسیار خوب، می‌بینید، آقای کنت، که اشتباه می‌کردید و همه چیز به بهترین شکل ممکن پیش می‌رود.»

گابریل سرش را تکان داد و گفت: «صبر کنید.»

کاستلنو با لبخند گفت:

«در واقع، اگر قرار است حرف شما را باور کنیم، باید صبر کنیم. هیچ یک از افراد ما در انجام تعهد خود کوتاهی نکرده‌اند. همه آنها در زمان مقرر، با تعداد نفرات بیشتر از آنچه قول داده بودند، رسیده‌اند. همه آنها بدون مزاحمت از استان‌های مربوطه خود عبور کرده‌اند، و شاید حتی بهتر از آن، بدون ایجاد هیچ مزاحمتی. آیا در حقیقت، این تقریباً یک خوش‌شانسی بزرگ نیست؟»

صدای شیپورها و صدای سلاح‌ها و سر و صدای زیاد بیرون، حرف بارون را قطع کرد، اما در سرمستی اعتماد به نفس، به هیچ وجه نگران نبود و به چیزی جز یک اتفاق فرخنده فکر نمی‌کرد.

او به گابریل گفت:

« دیدی. من معتقدم که این‌ها نیروهای کمکی غیرمنتظره‌تری هستند - لاموت، بدون شک، و دشان، به همراه توطئه‌گران پیکاردی. قرار نبود تا فردا برسند، اما آن‌ها، این یاران شجاع، حتماً راهپیمایی‌های اجباری انجام داده‌اند تا سهم خود را از درگیری به دوش بکشند و در پیروزی سهیم باشند. آن‌ها دوست هستند.»

گابریل که با شنیدن صدای شیپورها رنگ چهره‌اش تغییر کرد، پرسید: «آه، اما آیا آن‌ها هستند؟»

کاستلنو پاسخ داد: «چه کس دیگری می‌تواند باشد؟ به این راهرو بیا، آقا کنت... از طریق دریچه‌ها می‌توانیم به مسیری که صدا از آن می‌آید نگاه کنیم.»

او گابریل را به دنبال خود کشید، اما وقتی به لبه دیوار رسیدند، فریاد بلندی سر داد، دستانش را بالا برد و گویی به سنگ تبدیل شده بود، ایستاد.

این آشفتگی نه توسط نیروهای پروتستان، بلکه توسط گروهی از سلطنت‌طلبان ایجاد شده بود. فرماندهی تازه‌واردان نه بر عهده لاموت، بلکه بر عهده ژاک دو ساوا، دوک دو نورس بود.

نیروهای سلطنتی، تحت پوشش جنگل‌هایی که قلعه نوازای را احاطه کرده بودند، پیش از آنکه لو بروند، موفق شده بودند به نزدیکی منطقه باز برسند، جایی که پیشقراولان شورشیان به ترتیب نبرد صف‌آرایی می‌کردند.

هیچ مقاومتی نشان داده نشد، زیرا دوک دو نورس اولویت خود را تصرف انبارهای اسلحه قرار داده بود.

مازر و رونی مجبور شدند بدون وارد کردن ضربه‌ای تسلیم شوند و درست در لحظه‌ای که کاستلنو از بالای برج و باروها به پایین نگاه می‌کرد، سربازانش که بدون هیچ مبارزه‌ای شکست خورده بودند، شمشیرهای خود را به دشمن تحویل می‌دادند. در جایی که فکر می‌کرد سربازانش را خواهد دید، چیز جز گروهی از زندانیان ندید.

او به سختی می‌توانست به چشمانش اعتماد کند. لحظه‌ای بی‌حرکت، مبهوت، گیج و بی‌کلام ایستاد. چنین رویدادی چنان با افکارش در تضاد بود که در ابتدا درک آن برایش دشوار بود.

گابریل که از این انفجار ناگهانی کمتر متعجب شده بود، کمتر از او غرق در حیرت نشد.

در حالی که آنها با رنگ‌پریدگی و ناامیدی به یکدیگر خیره شده بودند، پرچمداری با عجله به دنبال کاستلنو وارد شد.

کاستلنو در حالی که صدایش را به زور اضطرابش بازایی می‌کرد، از او پرسید: "وضعیت چطور است؟" پرچمدار پاسخ داد: «آقای بارون، آنها پل متحرک و دروازه اول را تصرف کرده‌اند. ما فقط فرصت داشتیم دروازه دوم را ببندیم، اما نمی‌توانیم آن را نگه داریم و در کمتر از یک ربع ساعت آنها در حیاط خواهند بود. با این وجود، آیا باید سعی کنیم مقاومت کنیم یا پرچم آتش‌بس برایشان بفرستیم؟ منتظر دستورات شما هستیم.»

کاستلنو گفت: «به من کمی فرصت بدهید تا زره‌ام را بپوشم، و پایین می‌آیم.»

او با عجله به یکی از آپارتمان‌های قلعه رفت تا شمشیر و زره خود را ببندد و گابریل به دنبال او رفت.

با ناراحتی از او پرسید: «چه کاری می‌خواهید انجام دهید؟»

کاستلنو با هیجان پاسخ داد: «نمی‌دانم... نمی‌دانم. اما حداقل می‌توانم بمیرم.»

گابریل آهی کشید و گفت: «افسوس. چرا دیروز به حرف من گوش ندادی؟»

بارون پاسخ داد: «بله، حق با تو بود، حالا می‌توانم ببینم. تو آنچه را که اتفاق افتاده بود پیش‌بینی می‌کردی، شاید از قبل از آن خبر داشتی.»

گابریل گفت:

«شاید... و بزرگترین رنج من در همین نهفته است. اما کاستلنو، به یاد داشته باش که زندگی پر از هوس‌های عجیب و وحشتناک سرنوشت است. فرض کن که من آزاد نبودم با فاش کردن دلایل واقعی که برای بیانیشان تقلا می‌کردم، تو را منصرف کنم؟ فرض کن که من به عنوان یک جنتمن، قول شرف داده بودم که هیچ فرصتی، مستقیم یا غیرمستقیم، به تو ندهم که به حقیقت شک کنی؟»

کاستلنو گفت:

«در چنین صورتی، کاملاً درست بود که چیزی نمی‌گفتی. و اگر جای تو بودم، من هم مثل تو عمل می‌کردم. من باید تو را درک می‌کردم. من بودم که باید می‌دانستم قلب شجاعی مثل تو، جز به دلایل بسیار قوی، سعی نمی‌کند مرا از نبرد منصرف کند. اما من اشتباهم را با مرگ جبران خواهم کرد.»

گابریل با آرامش گفت: «پس من هم با تو خواهم مرد.»

کاستلنو فریاد زد: «تو... و چرا؟ تنها چیزی که می‌گویی کاملاً مجبور به انجام آن هستی، خودداری از جنگیدن است.» گابریل گفت:

«درست است، من نخواهم جنگید. نمی‌توانم. اما زندگی برای من به باری سنگین تبدیل شده است. نقش ظاهراً دو رویی که بازی می‌کنم غیرقابل تحمل است. من بدون سلاح وارد نبرد خواهم شد. من کسی را نخواهم کشت، اما اجازه خواهم داد که کشته شوم. شاید بتوانم ضربه‌ای را که به سمت تو نشانه گرفته شده است، دفع کنم. اگر نمی‌توانم از شمشیرم استفاده کنم، هنوز هم می‌توانم بعبوان سپر عمل نمایم.»

کاستلنو پاسخ داد: «نه، تو اینجا بمان. من نباید تو را در نابودی خود دخیل کنم، و این کار را هم نخواهم کرد.»

گابریل خیلی جدی فریاد زد: «آه، اما فکر کن. تو در شرف آن هستی که همه برادران ما را که در این قلعه با تو محبوس هستند، به طور بی‌فایده و ناامیدانه درگیر کنی. زندگی من بسیار بی‌فایده‌تر از زندگی آنهاست.»

کاستلنو گفت: «آیا می‌توانم برای جلال ایمانمان کار دیگری جز درخواست از آنها برای انجام این فداکاری انجام دهم؟ شهدا اغلب برای آرمان خود شهرت بیشتری می‌آورند و برای آن مفیدتر از فاتحان هستند.»

گابریل پاسخ داد: «کاملاً درست است. اما آیا اولین وظیفه شما به عنوان رهبر این نیست که تمام تلاش خود را برای نجات نیروهایی که به شما سپرده شده‌اند، بکنید؟ اگر نجات آنها با افتخار همراه نباشد، در نهایت در مقابل آنها بمیرید؟»

کاستلنو گفت: «پس شما به من توصیه می‌کنید...»

«هر راه مسالمت‌آمیزی را برای سازش امتحان کنید. اگر مقاومت کنید، هیچ شانس برای فرار از شکست و قتل عام ندارید. اگر تسلیم ضرورت شوید، به نظر من آنها حق ندارند مبتکران طرحی را که اجرا نشده است، مجازات کنند. طرح‌های ساده را نمی‌توان مجازات کرد، زیرا فقط می‌توان آنها را حدس زد. با زمین گذاشتن سلاح‌هایتان، دشمنان خود را خلع سلاح خواهید کرد.»

کاستلنو گفت:

«من آنقدر از اینکه از توصیه قبلی شما پیروی نکرده‌ام، پشیمانم که ترجیح می‌دهم اکنون از آن پیروی کنم، و با این حال اعتراف می‌کنم که مردد هستم، زیرا عقب‌نشینی برای من بسیار ناخوشایند است.»

گابریل گفت:

«برای عقب‌نشینی، ابتدا باید یک قدم به جلو برداشته باشید. حالا تا اینجا چه چیز هست که شورش شما را ثابت کند؟ تا وقتی که واقعاً شمشیرتان را نکشیده‌اید، خودتان را مقصر نمی‌دانید. صبر کنید. حضور من، خدا را شکر، حتی ممکن است هنوز هم برای شما مفید باشد. من دیروز نتوانستم شما را نجات دهم، اما آیا می‌خواهید امروز برای نجات شما تلاش کنم؟»

کاستلنو، کاملاً بی‌اختیار پرسید: «شما چه کاری خواهید کرد؟»

«مطمئن باشید هیچ چیز ناشایسته‌ای برای شما نیست. من نزد دوک دو نمورس، که فرماندهی سربازان سلطنتی را بر عهده دارد، خواهم رفت. به او اطلاع خواهم داد که هیچ مقاومتی صورت نخواهد گرفت، دروازه‌ها باز خواهند شد و شما تسلیم خواهید شد. اما تحت شرایط خاصی. او باید قول اصیل‌ادگی خود را مبنی بر اینکه هیچ آسیبی به شما یا رفقایان نخواهد رسید، بشما بدهد. و پس از اینکه شما را به نزد پادشاه برد تا شکایات و درخواست‌هایتان را به او ارائه دهید، شما را آزاد خواهد کرد.»

کاستلنو پرسید:

«و اگر او امتناع کند؟»

«اگر او امتناع کند، تقصیر از جانب خودش خواهد بود. او از یک راه حل کاملاً صادقانه و شرافتمندانه برای این ماجرا سر باز زده است، و تمام مسئولیت خونریزی بر عهده او خواهد بود. اگر او امتناع کند، کاستلنو، من به نزد تو برمی‌گردم تا در کنارت بمیرم.»

کاستلنو گفت:

«آیا باور میکنی که اگر رنودی در جای من قرار می‌گرفت، با پیشنهاد تو موافقت می‌کرد؟»

«به روحم قسم. من معتقدم که هر مرد عاقلی با آن موافقت می‌کرد.»

کاستلنو فریاد زد: «پس ادامه بده. اگر مأموریت تو به دوک شکست بخورد، همانطور که می‌ترسم شکست بخورد، ناامیدی ما بسیار وحشتناک‌تر خواهد شد.»

گابریل گفت: «متشکرم. من خودم امید زیادی دارم که موفق شوم و به این ترتیب، با کمک خدا، جان همه این دلاوران و نجیبان را نجات دهم.»

او به سرعت پایین رفت و دری را که به حیاط منتهی می‌شد، باز کرد. و با پرچم آتش‌بس در دست، به سمت دوک دو نمورس رفت که بر اسب خود در میان سربازانش نشسته و منتظر پایان جنگ بود.

گابریل به دوک گفت:

"نمی‌دانم که آیا عالیجناب مرا می‌شناسد یا نه، اما من کنت دو مونتگومری هستم."

ژاک دو ساووی پاسخ داد:

"بله، عالیجناب، شما را می‌شناسم. عالیجناب به من توصیه کرد که شما را اینجا پیدا کنم، اما گفت که شما اجازه او را دارید و از من خواست که با شما مانند یک دوست رفتار کنم."

گابریل با تکان دادن سر با ناراحتی اظهار داشت: "احتیاطی که ممکن است در مورد دوستان کم شانس دیگر به من آسیب برساند. با این حال، عالیجناب، آیا می‌توانم جسارت کرده و لحظه‌ای با شما صحبت کنم؟"

موسیو دو نمورس گفت: "در خدمت شما هستم."

کاستلنو که با حواس‌پرتی تمام حرکات دوک و گابریل را از پنجره‌ی مشبک کاخ دنبال می‌کرد، دید که آنها از بقیه فاصله گرفتند و لحظاتی با شور و هیجان زیاد با هم صحبت کردند. سپس ژاک دو ساووا لوازم نوشتن خواست و با استفاده از یک طبل به عنوان میز، چند سطر سریع نوشت و آنها را به گابریل داد که به نظر می‌رسید از او بسیار تشکر می‌کند.

کاستلنو با خود فکر کرد: «حتماً امیدی برای ما هست.»

گابریل با عجله به داخل قلعه برگشت و لحظه‌ای بعد، نفس‌زنان و بدون هیچ کلمه‌ای، سند زیر را در دستان کاستلنو گذاشت. متن این سند از اینقرار بود:

«آقای کاستلنو و همراهانش که اکنون در قلعه نوآزای هستند، پس از ورود من موافقت کردند که سلاح‌های خود را زمین بگذارند و تسلیم من شوند. من، امضاکننده زیر، ژاک دو ساووا، به ایمان والای خود، به شرافت خود و به امید رستگاری روحم سوگند یاد کرده‌ام که مورد آزار و اذیت قرار نگیرند، بلکه کاملاً بدون آسیب آزاد شوند، و فقط پانزده نفر از آنها، از جمله آقای دو کاستلنو، با من به آمیواز بروند تا شکایات خود را به شیوه‌ای مسالمت‌آمیز به پادشاه ارائه دهند.

در شانزدهم مارس 1560 در قلعه نوآزای برگزار شد.

ژاک دو ساووا. «

کاستلنو پس از خواندن مطالب فوق به گابریل گفت: «ممنون، دوست من... تو جان ما و آبروی ما را که از جان عزیزتر است نجات دادی. با این شرایط، من آماده‌ام تا به دنبال آقای نمورس به آنبواز بروم، زیرا ما در آنجا نه به عنوان زندانی در برابر فاتح خود، بلکه به عنوان رعایای مظلوم در برابر پادشاه خود ظاهر خواهیم شد. یک بار دیگر از شما تشکر می‌کنم.»

اما کاستلنو در حالی که به گرمی دست نگهبان خود را گرفته بود، متوجه شد که گابریل دوباره به حالت مالیخولیای سابق خود بازگشته است.

او پرسید: «الان چه چیز شما را آزار می‌دهد، خواهش می‌کنم به من بگوئید؟»

گابریل پاسخ داد: «من اکنون به لا رنودی و دیگر پروتستان‌هایی که قرار بود امشب به آنبواز حمله کنند، فکر می‌کنم. افسوس، می‌ترسم که برای نجات آنها خیلی دیر شده باشد... اما حداقل تلاش خواهم کرد. قرار بود لا رنودی از طریق جنگل شاتو-رینو پیشروی کند، مگر نه؟»

کاستلنو با جدیت گفت: «بله... و هنوز وقت هست که او را آنجا پیدا کنی و همانطور که ما را نجات دادی، نجاتش دهی.»

گابریل گفت: «در هر صورت، تمام تلاشم را خواهم کرد. فکر می‌کنم دوک دو نمورس مرا آزاد خواهد گذاشت. پس خداحافظ، دوست عزیز... من می‌روم تا در صورت امکان، کار آشتی‌جویی‌ام را ادامه دهم. خداحافظ. - در آنبواز.»

کاستلنو پاسخ داد: «خداحافظ.»

همانطور که گابریل پیش‌بینی کرده بود، دوک دو نمورس هیچ مخالفتی با رفتن او از نوآزای و دسته سربازان سلطنتی‌اش نکرد.

جوان غیور و فداکار آزاد بود که اسب خود را به سمت جنگل شاتو-رینو براند.

کاستلنو و کسانی که با او مانده بودند، با اعتماد و آرامش، ژاک دو ساووا را تا آنبواز دنبال کردند.

اما به محض ورود، بلافاصله در زندان قرار گرفتند. به آنها اطلاع داده شد که قرار است تا پایان آشوب و هرج و مرج، آنجا بمانند و دیگر هیچ خطری از بابت اجازه دادن به آنها برای ملاقات با پادشاه وجود نداشته باشد.



فصل بیست و ششم: جنگل شاتو-رینو

خوشبختانه جنگل شاتو-رینو تنها حدود یک و نیم فرسنگ از نوآزای فاصله داشت. گابریل اسبش را تاخت و به آنجا رسید، اما پس از رسیدن به محل، بیش از یک ساعت در هر جهتی تاخت، بدون اینکه با هیچ گروهی، چه دوست و چه دشمن، روبرو شود.



جنگل شاتو رینو- فرانسه

بالاخره فکر کرد که تاخت منظم سواره نظام را در آن سوی پیچ از مسیری که تعقیب می‌کرد، تشخیص داده است. اما آنها نمی‌توانستند پروتستان‌ها باشند، زیرا می‌خندیدند و صحبت می‌کردند، در حالی که پروتستان‌ها آنقدر نگران بودند که حرکات خود را پنهان کرده و سکوت کامل را حفظ کنند.

گابریل با خود فکر کرد: "مهم نیست." و با عجله به راهش ادامه داد و خیلی زود به شال‌های قرمز سربازان پادشاه رسید.

همین‌طور که به سمت رهبر آنها می‌رفت، او را شناخت و توسط او نیز شناخته شد.

او بارون دو پاردایان بود - افسر جوان شجاعی که با او در لشکرکشی ایتالیا به فرماندهی موسیو دو گیز شرکت کرده بود.

«آه، این کنت دو مونتگومری است.» پاردایان فریاد زد. «فکر می‌کردم که شما در نوآزای هستید، آقای کنت.»
گابریل گفت: «من تازه از آنجا آمده‌ام.»

«بسیار خوب، آنجا چه اتفاقی افتاده؟ - کمی سوار بر اسب کنار من حرکت کنید و به من جریان را بگوئید.»
گابریل داستان ورود ناگهانی دوک دو نمورس، تصرف تراس و پل متحرک توسط او، میانجیگری خودش بین طرفین و تسلیم مسالمت‌آمیزی که نتیجه‌ی خوشایند آن بود را تعریف کرد.

پاردایان فریاد زد: «پارديو... آقای دو نمورس خوش‌شانس بود، و من هم باید خوشحال باشم که خودم هم به همان اندازه خوش‌شانس هستم. آقای دو مونتگومری، آیا می‌دانید که حرکات من در این لحظه علیه چه کسی است؟»
«لا رنودی، بدون شک.»

«دقیقاً. و آیا می‌دانید لا رنودی برای من چه ارزشی دارد؟»

«چرا، پسر عموی شما، فکر می‌کنم، - بله، یادم هست.»

پاردایان گفت: «بله، او پسر عموی من است. و علاوه بر آن، او دوست من و هم‌رزم من است. آه، آیا می‌دانید جنگیدن با کسی که بارها در کنار شما جنگیده چقدر تلخ است؟»

گابریل پاسخ داد: «بله، بله... اما مطمئن نیستید که او را ملاقات خواهید کرد، نه؟»

پاردایان پاسخ داد: «افسوس... من فقط زیادی مطمئنم. دستور العمل‌های من دقیق هستند و گزارش‌های کسانی که به او خیانت کرده‌اند، زیادی دقیق است. می‌بینید. بعد از پانزده دقیقه دیگر راهپیمایی، خودم را رو در رو با لا رنودی در مسیر دوم سمت چپ خواهم یافت.»

گابریل زمزمه کرد: «اما فرض کنید از آن مسیر اجتناب کنید؟»

پاسخ پاردایان این بود: «من به شرافت و وظیفه‌ام به عنوان یک سرباز خیانت کرده‌ام. به علاوه، بهتر است که من نتوانم این کار را انجام دهم. دو ستوان من، هم از آقای دو گیز و هم از من دستور می‌گرفتند و آنها مداخله می‌کردند تا مانع از این شوند که من به آنها اعتراض کنم. نه... تنها امید من این است که لا رنودی به تسلیم رضایت دهد، و امید ضعیفی هم هست، زیرا او به اندازه لوسیفر مغرور و به اندازه شیر شجاع است. علاوه بر این، او فرصتی برای جنگیدن دارد و مانند کاستلنو غافلگیر نخواهد شد. و باز هم، ما از نظر تعداد نفرات خیلی از او برتر نیستیم. با این حال، شما به من کمک خواهید کرد، مگر نه، آقای دو مونتگومری، که او را به تسلیم ترغیب کنیم؟»

گابریل با آهی گفت: «افسوس... من تمام تلاشم را خواهم کرد.»

پاردایان در پایان فریاد زد: «شیطان این جنگ‌های داخلی را به دست خواهد گرفت.»

انها تقریباً ده دقیقه در سکوت پیش رفتند.

وقتی از مسیر دوم به سمت چپ رفتند، پاردایان گفت:

«حالا باید به آنها نزدیک شویم. قلبم چقدر می‌تپد. برای اولین بار در زندگی‌ام، همانطور که خدا صدایم را می‌شنود، باور دارم که می‌ترسم.»

نیروهای سلطنتی دیگر نمی‌خندیدند و حرف نمی‌زدند، بلکه به آرامی و با احتیاط پیشروی می‌کردند.

آنها دویست قدم نرفته بودند که فکر کردند می‌توانند از میان انبوهی از درختان، درخشش سلاح‌ها را بر روی مسیری که موازی با جاده اصلی بود، ببینند.

عدم اطمینان آنها طولانی نبود، زیرا تقریباً بلافاصله صدایی محکم فریاد زد:

«ایست. چه کسی در آنجا است؟»

پاردایان به گابریل گفت: «این صدای لا رنودی است.»

سپس او به چالش پاسخ داد:

«والوا و لورن.»

لا رنودی سوار بر اسب، به همراه گروه کوچکش، فوراً، از جاده فرعی خارج شد.

با این حال، به سربازانش دستور توقف داد و خود چند قدم به تنهایی به جلو تاخت.

پاردایان با فریاد زدن به افرادش دستور "ایست." داد و سوار بر اسب به سمت او در حالکه تنها گابریل او را همراهی می‌کرد، براه افتاد.

می‌شد گفت که آنها دو دوست هستند که پس از جدایی طولانی، برای دیدن یکدیگر عجله دارند تا دو دشمن که آماده رویارویی مرگبار هستند.

لا رنودی در حالی که نزدیک می‌شد، گفت: "اگر فکر نمی‌کردم صدای یک دوست را می‌شناسم، باید قبلاً آنطور که باید به شما پاسخ می‌دادم. اگر اشتباه نکنم، آن نقاب، چهره پاردایان عزیزم را پنهان می‌کند."

پاردایان پاسخ داد: "بله، من خودم هستم، لا رنودی بیچاره‌ام. و اگر بخواهم نصیحتی برادرانه به شما بکنم، این است که دوست عزیز، کار خود را رها کنید و فوراً سلاح‌های خود را زمین بگذارید."

لا رنودی با طعنه پاسخ داد: "اوه، بله. این واقعاً نصیحت برادرانه‌ای است."

گابریل جلو آمد و گفت: «بله، آقای رنودی، این نصیحت یک دوست وفادار است. من به شما شهادت می‌دهم. کاستلنو امروز صبح تسلیم دوک دو نمود شد و اگر شما از او پیروی نکنید، گمراه خواهید شد.»

لا رنودی فریاد زد: «آها، آقای مونگومری. آیا شما با این افراد هستید؟»

گابریل با لحنی جدی و غم‌انگیز گفت: «من نه با آنها هستم و نه با شما. من بین شما ایستاده‌ام.»

لا رنودی که عمیقاً تحت تأثیر رفتار نجیبانه و باوقار گابریل قرار گرفته بود، افزود: «اوه، مرا ببخشید، آقای کنت. من نمی‌خواستم شما را آزرده خاطر کنم، و فکر می‌کنم به وفاداری خودم بیشتر از وفاداری شما شک کنم.»

گابریل گفت: «پس لطفاً حرفم را باور کنید و خطر یک درگیری بی‌فایده و فاجعه‌بار را به جان نخرید. تسلیم شوید.»

لا رنودی پاسخ داد: «این غیرممکن است.»

پاردایان گفت: «اما، خواهش می‌کنم، فکر کنید که ما چیزی بیش از یک پیشقراول ضعیف نیستیم.»

رهبر پروتستان با عصبانیت پاسخ داد: «به خاطر خدا، فکر می‌کنید تمام نیروی من از این مشت جوانمردی که می‌بینید تشکیل شده است؟»

پاردایان گفت: «به شما هشدار می‌دهم که در شما صفوف خود خائنینی هم دارید.»

لا رنودی پاسخ داد: «بسیار خوب، آنها اکنون در صفوف شما هستند.»

پاردایان که نمی‌دانست به کدام سمت برود، فریاد زد: «من متعهد می‌شوم که عفو شما را از آقای دو گیز بگیرم.»

لا رنودی فریاد زد: «عذر می‌خواهم. امیدوارم بیشتر نگران بخشیدن باشم تا گرفتن عفو.»

«اوه، لا رنودی. لا رنودی. مطمئناً نمی‌خواهی مرا مجبور کنی که شمشیرم را به رویت بکشم - رفیق قدیمی من، همبازی من؟»

«حتی باید برای این هم آماده باشیم، پاردایان، چون تو مرا خیلی خوب می‌شناسی که باور نمی‌کنی که مایلم میدان جنگ را به تو واگذار کنم.»

گابریل فریاد زد: «آقای رنودی، یک بار دیگر به شما می‌گویم که اشتباه می‌کنید.»

اما او با بی‌ادبی حرفش را قطع کرد.

سواران دو طرف، که از هم جدا مانده بودند، اما کاملاً در معرض دید یکدیگر بودند، نمی‌توانستند معنای این همه مذاکره بین روسای خود را بفهمند و با اشتیاق فراوان می‌خواستند به هم نزدیک‌تر شوند.

سربازان پاردایان زیر لب غرغر کردند: «به نام خدا، آنها چه چیز برای صحبت کردن در این مدت طولانی پیدا می‌کنند؟» پروتستان‌ها گفتند: «آه. آیا آنها فکر می‌کنند که ما اینجا آمده‌ایم تا آنها را در حالی که در مورد مسائل خصوصی خود صحبت می‌کنند، تماشا کنیم؟»

یکی از سربازان گروه لا رنودی که هر سرباز در آن یک رهبر بود، گفت: «یک لحظه صبر کنید. صبر کنید. من راهی برای قطع مکالمه آنها می‌دانم.» و درست زمانی که گابریل شروع به صحبت کرد، با تپانچه به سمت سربازان پادشاه شلیک کرد. پاردایان با ناراحتی فریاد زد: «می‌بینید، مردم شما اولین ضربه را زدند.»

لا رنودی با گرمی پاسخ داد: «اما بدون هیچ دستوری از من. با این حال، تاس ریخته شده است و اکنون فرقی نمی‌کند. به جلو، دوستان من، به پیش.»

او در حالی که صحبت می‌کرد به سمت افرازش برگشت و پاردایان نیز که غافلگیر نشده بود، همین کار را کرد و فریاد زد: «به پیش.» تیراندازی شروع شد.

با این حال، گابریل بین سرخ و سفید، سلطنت‌طلبان و شورشیان بی‌حرکت ماند. او حتی به سختی اسب خود را کنار کشید، اما آتش هر دو طرف را تحمل کرد.

در اولین شلیک، پر کلاهخودش توسط یک گلوله بریده شد و اسبش زیر پایش کشته شد.

او پاهایش را از رکاب بیرون آورد و بدون لرزش در همان نقطه ایستاد، و مانند کسی که در میان آن آشوب وحشتناک خواب می‌بیند. ذخیره باروت خیلی زود تمام شد و دو گروه کوچک به جلو هجوم آوردند و با شمشیرهایشان به نبرد ادامه دادند.

گابریل، در میان تمام زد و خوردها و درگیری‌ها، هرگز از جایش تکان نخورد و حتی یک بار هم دستش را روی شمشیرش نگذاشت. او فقط ایستاده بود و به ضربات دیوانه‌واری که بر سرش می‌بارید خیره شده بود، گویی او مظهر فرانسه در میان دشمنانش بود.

پروتستان‌ها، که از نظر تعداد و نظم از کاتولیکها کمتر بودند، شروع به تزلزل کردند.

لارنودی در این آشوب، بار دیگر خود را رو در روی پاردایان یافت. او فریاد زد: "با من درگیر شو. بگذار حداقل به دست تو بمیرم."

پاردایان گفت: "آه... هر کدام از ما دو نفر که دیگری را بکشد، سخاوتمندتر خواهد بود."

آنها با قدرت بسیار شمشیرهایشان را به هم کوبیدند. ضرباتی که آنها وارد می‌کردند، مانند ضربات پتک بر سندان، بر زره‌هایشان طنین می‌انداخت. لارنودی دور پاردایان می‌چرخید، و پاردایان محکم بر زین خود نشسته بود و بدون هیچ نشانه‌ای از خستگی، دفاع و حمله می‌کرد. دو رقیب تشنه انتقام، سرسخت‌تر از این نمی‌توانستند به نظر برسند.

سرانجام لارنودی شمشیرش را در سینه پاردایان فرو کرد و پاردایان با سر از اسب خود به زمین فرو افتاد.

اما فریادی که پس از ضربه مهلک به گوش رسید، از لب‌های لا رنودی بیرون آمد.

خوشبختانه برای پیروز، او حتی فرصت نگاه کردن به پیروزی فاجعه‌بار خود را نداشت، زیرا مونتینی، پیشخدمت پاردایان، تفنگ شکاری خود را به سمت او نشانه گرفت و شلیک کرد و او از اسب خود به طرز مرگباری مجروح شده و به زمین افتاد.

با این وجود، قبل از اینکه جان خود را از دست بدهد، لا رنودی هنوز قدرت کافی را حفظ کرده بود تا با یک ضربه شمشیر به عقب، پیشخدمتی را که به او شلیک کرده بود، درجا بکشد.

در اطراف این سه جسد، نبرد شدیدتر از همیشه در جریان بود. اما پروتستانها ها آشکارا شکست خورده و در مدت کوتاهی، با محروم شدن از رهبر خود، کاملاً تار و مار شدند. تعداد بیشتری از آنها کشته شده ، اما تعداد کمی اسیر و برخی هم فرار کردند. این نبرد خونین وحشتناک کمتر از ده دقیقه طول کشید. سربازان سلطنتی آماده بازگشت به آمبواز شدند و اجساد لا رونودی و پاردایان بر روی یک اسب قرار داده شد.



جنگل شاتو-رینو

گابریل، که علیرغم اشتیاق شدیدش، و بدون شک از هر دو طرف در امان مانده بود، حتی یک خراش هم برنداشته بود، با اندوه به دو جسد بی‌جان خیره شد که در آنها، لحظاتی پیش، دو قلب شریفی که تا به حال شناخته بود، می‌تپید. از خود پرسید: "کدام یک از آن دو شجاعت‌تر بود؟ کدام یک دیگری را بیشتر دوست داشت؟ کدام یک ضرر بیشتری برای کشور بدبختش دارد؟"



فصل بیست و هفتم: نگاهی اجمالی به سیاست قرن شانزدهم

حتی پس از تسلیم قلعه نوازای و درگیری در جنگل قلعه رگنو، کل ماجرا به پایان نرسیده بود. اکثر توطئه‌گران نانت از این دو دفع حمله‌ای که گروهشان با آن مواجه شده بود، مطلع نشده، هنوز در راه آمبواز بوده و آماده حمله به آن مکان در همان شب بودند.

اما می‌دانیم که به لطف اطلاعات دقیقی که لینیپر ارائه داده بود، انتظار می‌رفت که آنها به آنجا حمله کنند.

پادشاه جوان هیچ تمایلی به کناره‌گیری نداشت، بلکه با اضطراب و گام‌های تب‌آلود، در تالار وسیع و بدون اثاثیه که برای اقامت او اختصاص داده شده بود، بالا و پایین می‌رفت.

مری استوارت، دوک دو گیز و کاردینال دو لورن نیز با او تماشا می‌کردند و منتظر بودند.

فرانسوا با هیجان گفت: «عجب شب طولانی... من در عذاب هستم... سرم آتش گرفته است و آن دردهای غیرقابل تحمل در گوشم دوباره شروع به عذاب دادن من کرده‌اند. چه شبی. اوه، چه شبی.»

مری با لحنی آرامش‌بخش گفت: «ای سرور عزیز، خودت را اینقدر هیجان‌زده نکن، التماس می‌کنم. تو فقط درد جسمی و روحی خود را افزایش می‌دهی. به خاطر خدا، چند لحظه استراحت کن.»

پادشاه گفت: «چطور. چطور می‌توانم استراحت کنم، مری؟ چطور می‌توانم آرام باشم وقتی مردم شورش می‌کنند و علیه من متحد شده‌اند؟ آه، همه این مشکلات مطمئناً بخش کوچکی از زندگی را که خدا به من عطا کرده است کوتاه می‌کند.»

مری صرفاً با اشک‌هایی که از صورت زیبایش جاری بود پاسخ داد.

دوک دو گیز گفت: «اعلیحضرت نباید اینقدر متأثر باشند. من قبلاً این افتخار را داشته‌ام که به شما اطمینان دهم که اقدامات ما انجام شده است و پیروزی ما فراتر از حد انتظار خواهد بود. من شخصاً تضمین می‌کنم، سرور من.»

کاردینال دو لورن هم اضافه کرد: «آیا ما خوب شروع نکرده‌ایم، اعلیحضرت؟ کاستلنو زندانی و لا رنودی کشته شد، آیا این‌ها برای نتیجه‌ی این ماجرا نشانه‌ی خوبی نیستند؟»

فرانسوا با تلخی گفت: «واقعاً نشانه‌ی خوبی است.»

کاردینال ادامه داد: «فردا همه چیز به پایان خواهد رسید. دیگر رهبران شورشیان در تحت قدرت ما خواهند بود و ما می‌توانیم با نیروی یک عبرت وحشتناک، کسانی را که ممکن است جرأت کنند از آن‌ها تقلید کنند، بترسانیم. این کار باید انجام شود، اعلیحضرت.»

او در پاسخ به حرکت غیرارادی وحشت پادشاه گفت: «یک 'عمل ایمانی' رسمی، همانطور که در اسپانیا می‌گویند، برای شکوه و جلال بهت‌زده‌ی مذهب کاتولیک و امنیت در معرض خطر تاج و تخت ضروری است. اول از همه، کاستلنو باید بمیرد. آقای دو نورس سوگند یاد کرد که او را نجات دهند اما این کار ما نیست و ما خودمان هیچ قوی نداده‌ایم. لا رنودی از مجازات مرگ گریخته است، اما من قبلاً دستور داده‌ام که فردا سپیده دم سرش را با این کتیبه بر روی پل آمبواز آویزان کنند: «رهبر شورشیان.»»

پادشاه تکرار کرد: «رهبر شورشیان... چرا، شما خودتان می‌گویید که او رهبر نبوده است، و اعترافات و مکاتبات توطئه‌گران به تنها شاهزاده دو گنده به عنوان محرک اصلی واقعی این اقدام اشاره دارد.»

کاردینال فریاد زد: «به نام خدا، اینطو بلند صحبت نکنید، اعلیحضرت، خواهش می‌کنم. بله، درست است، شاهزاده تمام ماجرا را رهبری و هدایت کرده است، اما از دور. این اراذل او را «کاپیتان خاموش» می‌نامند و قرار بود پس از اولین موفقیتشان، نقاب از چهره بردارد. اما اگر در آن اولین موفقیت شکست بخورد، او نقاب از چهره برداشته و نخواهد برداشت. بنابراین بیایید او را به آن سراشیبی خطرناک نکشانیم. بیایید وانمود کنیم که آن را نمی‌بینیم، تا خطر نشان دادن احساساتمان را به جان نخریده باشیم.»

فرانسوا که بی‌صبری جوانی‌اش با همه این «افسانه‌های دولتی» - که بعدها به این نام خوانده شدند - همخوانی چندانی نداشت، گفت: «با این وجود، شاهزاده دو کنده شورشی اصلی است.»

دوک دو گیز گفت: «کاملاً درست است، اعلیحضرت. اما شاهزاده، به دور از اعتراف به نقشه‌هایش، آنها را انکار می‌کند. بیایید وانمود کنیم که حرفش را باور می‌کنیم. او امروز آمده تا خود را اینجا در آمبواز حبس کند، جایی که درست همانطور که توطئه کرده، از فاصله‌ای امن در معرض دید قرار گرفته است. بیایید وانمود کنیم که او را به عنوان یک متحد پذیرفته‌ایم، که خطر کمتری نسبت به دشمن قسم خورده بودن او خواهد داشت. در واقع، شاهزاده، در صورت لزوم، امشب به ما کمک خواهد کرد تا همدستان خودش را دفع کنیم و فردا در مراسم اعدام آنها حضور داشته باشد. آیا او با این کار مجازاتی هزار برابر سنگین‌تر از هر مجازاتی که بر ما تحمیل می‌شود، متحمل نمی‌شود؟»

پادشاه پاسخ داد: «بله، واقعاً چنین می‌کند. اما آیا او این کار را خواهد کرد؟ و اگر چنین کند، آیا ممکن است گناهکار باشد؟»

کاردینال گفت: «اعلیحضرت، ما مدارک قطعی و غیرقابل انکاری از همدستی پنهانی آقای دو کنده در دست داریم و اگر مایل باشید، آن را به اعلیحضرت ارائه خواهیم داد. اما هر چه این مدارک آشکارتر و غیرقابل انکارتر باشند، پنهان‌کاری ما ضروری‌تر می‌شود. و من از برخی سخنانی که گفته‌ام و اگر به شاهزاده گزارش شود، ممکن است او را آزرده خاطر کند، عمیقاً پشیمانم.»

فرانسوا فریاد زد: «چطور، می‌ترسی که مجرمی مانند آنچه می‌گویی را آزرده خاطر کنی. اما به نام خدا، این همه هیاهو از کجاست؟ آیا ممکن است شورشیان باشند؟»

دوک دو گیز گفت: «می‌روم و می‌بینم.» اما پیش از آنکه از آستانه عبور کند، ریشلیو، کاپیتان تفنگداران، وارد شد و با عجله به پادشاه گفت:

"ببخشید، اعلیحضرت، اما آقای دو کنده فکر می‌کند که سخنانی را که به شرافت او مربوط می‌شود، شنیده است و فوراً از این امتیاز برخوردار است که خود را از این سوءظن‌های توهین‌آمیز، یک بار برای همیشه، در حضور اعلیحضرت، پاک کند."

پادشاه می‌توانست از دیدن شاهزاده خودداری کند، اما دوک دو گیز قبلاً علامتی داده بود. تفنگداران کاپیتان ریشلیو کنار رفتند و شاهزاده دو کنده با سری افراشته و گونه‌هایی سرخ شده وارد شد.

به دنبال او چند اشراف‌زاده و تعدادی از اعضای کلیسای سنت فلورنتین، وابسته‌های دائمی کاخ آمبواز، که کاردینال آن شب آنها را برای کمک به دفاع به سرباز تبدیل کرده بود، وارد شدند و همانطور که در آن روزها اغلب اتفاق می‌افتاد، تسبیح و کلاهخود را زیر کلاه خود می‌گذاشتند. شاهزاده پس از ادای احترام به پادشاه گفت: «اعلیحضرت، امیدوارم جسارت مرا ببخشید، اما شاید این جسارت از قبل با گستاخی برخی اتهامات که به نظر می‌رسد در تاریکی توسط دشمنانم علیه وفاداری من مطرح می‌شود، توجیه شود و من احساس می‌کنم که وظیفه دارم آنها را به روشنایی بیاورم تا آنها را رسوا و مجازات کنم.»

پادشاه با لحنی جدی پرسید: «منظورت چیست، پسر عموی من؟»

شاهزاده کنده پاسخ داد: «اعلیحضرت، آنها جرات می‌کنند بگویند که من رهبر واقعی شورشیان هستم، که اقدام احمقانه و بی‌شرمانه‌ام در حال حاضر قلمرو را به آشوب می‌کشد و قلب اعلیحضرت را از ترس پر می‌کند.»

فرانسوا پاسخ داد: «آه، آنها این را می‌گویند، مگر نه؟ چه کسی این را می‌گوید، خواهش می‌کنم جواب بده.»

«اعلیحضرت، من همین الان موفق شدم این تهمت‌های نفرت‌انگیز را از زبان این برادران محترم سنت فلورنتین بیرون بیاورم، کسانی که بدون شک باور داشتند که در میان دوستانشان هستند، از تکرار آنچه در گوششان زمزمه شده بود، ابایی نداشتند.»

فرانسوا پرسید: «منظورتان این است که کسانی را که این کلمات توهین‌آمیز را تکرار می‌کنند متهم کنید، یا کسانی را که از ابتدا آنها را زمزمه کرده‌اند؟»

کنده پاسخ داد: «هر دو، اعلیحضرت، اما به ویژه محرکان این تهمت‌های ناجوانمردانه و بزدلانه.»

همین‌طور که این کلمات را می‌گفت، نگاهش را تماماً به چهره کاردینال دو لورن دوخت، که تمام تلاش خود را می‌کرد تا چهره خجالت‌زده‌اش را پشت برادرش پنهان کند.

پادشاه پاسخ داد: «بسیار خوب، پسر عموی خوبم، شما اجازه دارید تهمت را رد کنید و تهمت‌زنندگان را متهم کنید. ادامه دهید.»

شاهزاده تکرار کرد: «برای رد تهمت، اعلیحضرت... آه، آیا اعمال من این کار را بهتر از هر سخنی از من انجام نمی‌دهد. مگر من در اولین احضار به این قلعه نیامدم تا جای خود را در میان مدافعان اعلیحضرت بگیرم؟ آیا این عمل یک مرد گناهکار است، اعلیحضرت؟ - من این سوال را از شما می‌پرسم، اعلیحضرت؟»

فرانسوا که ترجیح داد پاسخ مستقیم‌تری ندهد، گفت: «پس تهمت‌زنندگان را متهم کنید.»

شاهزاده دو کنده گفت: «من این کار را نه با کلمات، بلکه با عمل انجام خواهم داد، اعلیحضرت. آنها، اگر شجاعت دارند، باید خودشان مرا در روشنایی روز متهم کنند. من در اینجا در برابر خدا و پادشاه، دستکش خود را به سمت آنها پرتاب می‌کنم. بگذارید هر کسی، از هر رتبه یا کیفیتی که باشد، که جرات می‌کند تأیید کند که من عامل این توطئه هستم، جلو بیاید. من پیشنهاد می‌کنم هر زمان و هر کجا که او انتخاب کند با او بجنگم. و اگر در هر نقطه‌ای او با من در یک سطح نباشد، موافقت می‌کنم که در این نبرد از هر نظر با او برابر باشم.» شاهزاده دو گنده، همین که سخنش را قطع کرد، دستکشش را به پایش انداخت. نگاهش بی‌وقفه به چالشش، تفسیری شیوا ارائه می‌داد و با غرور به دوک دو گیز خیره شده بود که حتی یک ماهیچه‌اش را هم تکان نمی‌داد.

لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد - بی‌شک همه به این نمایش خارق‌العاده از دروغی که شاهزاده‌ای خونخوار به تمام دربار داده بود، فکر می‌کردند، جایی که هیچ پیشخدمتی نبود که او را بیست بار بیشتر به خاطر آن جرمی که با چنین خشم ساختگی از خود دفاع می‌کرد، گناهکار نداند.

و در حقیقت، پادشاه جوان احتمالاً تنها کسی بود که آنقدر بی‌گناه بود که شگفت‌زده شود و هیچ‌کس از شجاعت یا فضیلت شاهزاده بد نمی‌گفت.

نظریه‌های سیاسی دربارهای ایتالیا که توسط کاترین دو مدیچی و فلورانسی‌هایش به فرانسه آورده شده بود، در آن زمان در فرانسه مد بود. کسی که در فریب ماهرتر بود، باهوش‌ترین محسوب می‌شد و پنهان کردن افکار و پنهان کردن هدف، اوج مهارت سیاسی بود. رکگویی حماقت تلقی می‌شد.

شریف‌ترین و پاک‌ترین شخصیت‌های آن زمان - کولینی، کنده، صدراعظم اولیویه - نتوانسته بودند از این بیماری مسری دوری کنند.

بنابراین، دوک دو گیز از شاهزاده دو کنده بدش نمی‌آمد، بلکه او را تحسین می‌کرد. اما با لبخند به خود گفت که او حداقل به اندازه آن یکی بازیگر خوبی است. قدمی به جلو برداشت، به آرامی دستکش خود را درآورد و آن را کنار دستکش شاهزاده انداخت.

زمزمه‌ای از تعجب بلند شد و اولین برداشت این بود که او قصد دارد به چالش جسورانه آقای دو کنده پاسخ دهد.

اما در آن صورت، او آن سیاستمدار زیرکی که به آن افتخار می‌کرد، نمی‌بود. با صدایی بلند و قاطع، و گویی واقعاً از رفتار شاهزاده متقاعد شده بود، گفت: «من سخنان والا حضرت پرنس دو گنده را تأیید می‌کنم و از او در آنها حمایت می‌کنم. من چنان فداکارانه خدمتگزار فروتن او هستم که افتخار خویشاوندی با او را دارم، که در اینجا خود را به عنوان دومین نفر به او تقدیم می‌کنم و در دفاع عادلانه‌اش از او در برابر هر متجاوز یاری خواهم رساند.»

دوک دو گیز با این سخنان، نگاه پرسشگر خود را جسورانه به همه کسانی که در اطراف ایستاده بودند، دوخت. شاهزاده دو گنده فقط می‌توانست خودش را پایین بیاورد. او احساس می‌کرد که بیشتر از اینکه در لیست‌ها سرنگون شود، مورد ظلم قرار گرفته است.

دوک دو گیز ادامه داد: "هیچ‌کس، آیا هیچ‌کس دستکش شاهزاده دو گنده یا من را نخواهد گرفت؟"

البته هیچ‌کس تکان نخورد.

فرانسوای دوم با لبخندی مالیخولیایی اظهار داشت: "پسر عموی من، به نظر من، شما، همانطور که می‌خواستید، کاملاً از هرگونه سوءظن جنایی مبرا هستید."

او با گستاخی ساده‌لوحانه‌ای گفت: بله، اعلیحضرت و از اعلیحضرت به خاطر کمکتان سپاسگزارم."

او با تلاش به سمت دوک دو گیز برگشت و اضافه کرد:

"من همچنین از متحد و خویشاوند خوبم، آقای دو گیز، سپاسگزارم. امیدوارم با رفتارم امشب علیه شورشیان، اگر حمله‌ای صورت گیرد، دوباره به او و به همه دیگران ثابت کنم که او در جانبداری از من اشتباه نکرده است." سپس شاهزاده دو گنده و دوک دو گیز با احترام و ادب فراوان به یکدیگر اظهار ادب کردند.

سپس شاهزاده که کاملاً موجه و شایسته بود و دیگر کاری به آنجا نداشت، به پادشاه تعظیم کرد و از اتاق خارج شد و کسانی که با او وارد شده بودند نیز به دنبال او رفتند.

هیچ‌کس در عمارت سلطنتی باقی نمانده بود، جز چهار نفر که انتظار ملال‌آورشان جان گرفته بود و این کم‌دی بی‌نظیر، لحظه‌ای حواسشان را پرت کرده بود.

صحنه‌ی جوانمردانه‌ای بود که مختص سیاست قرن شانزدهم بود.



فصل بیست و هشتم: غوغای آمبواز

پس از خروج شاهزاده دو گنده، نه پادشاه، نه مری استوارت و نه برادران دو لورن به آنچه تازه اتفاق افتاده بود اشاره‌ای نکردند. به نظر می‌رسید که آنها با درک ضمنی از موضوع خطرناک اجتناب می‌کنند.

دقیقه‌ها و ساعت‌ها در سکوت غم‌انگیز و بی‌قرار انتظار سپری می‌شدند.

فرانسوای دوم اغلب دستش را روی پیشانی برافروخته‌اش می‌کشید، در حالی که مری، جدا نشسته، با غم به چهره رنگ‌پریده و لاغر همسر جوانش خیره شده بود و هر از گاهی اشکی را پنهان می‌کرد. کاردینال دو لورن کاملاً به صداهایی که از بیرون شنیده می‌شد، توجه داشت در حالی که دوک دو گیز که همه چیزش آماده بود و مقام و منصبش او را مجبور می‌کرد در کنار پادشاه بماند. به نظر می‌رسید که از بی‌عملی اجباری او به شدت رنج می‌برد و هر از گاهی از بی‌صبری می‌لرزید و مانند اسب جنگی آتشین که افسارش را می‌فشرد، بر زمین می‌کوبید.

با این حال، شب به پایان رسید. زنگ کاخ، و به دنبال آن زنگ کلیسای سنت فلورنتین، در ساعت شش و سپس نیم ساعت پس از شش به صدا درآمد. روز شروع به طلوع کرد و هیچ نشانه‌ای از حمله و هیچ آذیری از سوی نگهبانان دیده و شنیده نمی‌شد.

پادشاه با آهی آسوده گفت: "بسیار خوب، آقای کاردینال، دارم باور می‌کنم که لینییر عالیجناب را گمراه کرده، یا اینکه پروتستانها نظرشان عوض شده است."

شارل دو لورن پاسخ داد: "اگر این کار را کرده باشند، چه بدتر، زیرا ما مطمئناً تصمیم داشتیم که شورش را سرکوب کنیم."

فرانسوا فریاد زد: "اوه، نه. چه بهتر. زیرا خود این مسابقه تحقیری برای سلطنت خواهد بود -"

اما جمله‌اش هنوز تمام نشده بود که دو تیر تفنگ شکاری، علامتی که به عنوان آژیر توافق شده بود، شلیک شد و فریادی که از هر پست در امتداد باروها تکرار می‌شد، شنیده شد - "به سوی اسلحه. به سوی اسلحه. به سوی اسلحه."

کاردینال فریاد زد: «شکی نیست که دشمن به ما نزدیک شده است.» و رنگ از رخسارش پرید.

دوک دو گیز، ظاهراً کاملاً راضی، از جایش بلند شد و در حالی که به پادشاه سلام نظامی می‌داد، گفت: «اعلیحضرت، به زودی دوباره با شما خواهم بود.» و با عجله از اتاق بیرون رفت.

صدای قدرتمندش به وضوح شنیده می‌شد که در اتاق انتظار دستور می‌داد، که ناگهان رگبار دوم تفنگ‌های شمشال به صدا درآمد.

کاردینال گفت: «می‌بینید، اعلیحضرت، می‌بینید که لینییر کاملاً مطلع بود و فقط چند ساعت اشتباه کرد.»

اما پادشاه صدای او را نشنید، با عصبانیت لب‌های بی‌رنگش را گاز گرفت و فقط به صدای فزاینده توپخانه و تفنگ‌های شمشال گوش می‌داد.

او زیر لب گفت: «با این حال، به سختی می‌توانم احتمال چنین جسارتی را باور کنم. چنین بی‌حرمتی به تاج و تخت...»

کاردینال پاسخ داد: «فقط می‌تواند منجر به شرم و خواری برای خود این بدبخت‌ها شود، اعلیحضرت.»

پادشاه پاسخ داد: «افسوس. اگر از روی سر و صدایی که ایجاد می‌کنند قضاوت کنیم، پروتستان‌ها با نیروی زیادی حضور دارند و به ندرت می‌ترسند.»

شارل دو لورن گفت: «این آشوب فوراً مانند آتش کاه خاموش خواهد شد.»

فرانسوا پاسخ داد: «به نظر نمی‌رسد، زیرا سر و صدا نزدیک‌تر می‌شود. و فکر می‌کنم آتش به جای خاموش شدن، شعله‌ورتر می‌شود.»

ماری استوارت با وحشت فریاد زد: «ای باکره مقدس. صدای گلوله‌هایی را که به دیوارها برخورد می‌کنند می‌شنوید؟»
کاردینال با لکنت زبان گفت: «با این حال، به نظر من، مادام فکر می‌کنم، اعلیحضرت - در مورد من، نمی‌توانم ببینم که این هیاهو بیشتر شود.»

اما سخنان او در انفجاری مهیب غرق شد. پادشاه با لبخندی تلخ پاسخ داد: «پاسخ شما این است، حتی اگر چهره رنگ‌پریده و وحشت‌زده‌تان برای رد کردن حرفتان کافی نبود.»

ماری فریاد زد: «بوی باروت را حس می‌کنم. و او، فقط آن جیغ‌های گوشخراش را بشنوید.»

فرانسوا فریاد زد: «بهتر و بهتر. بیایید، بیایید. اصلاح‌طلبان تا این زمان دیوارهای شهر را حمل کرده‌اند، بدون شک، و قصد دارند ما را به شکل منظم در قلعه محاصره کنند.»

کاردینال با لکنت زبان و لرزان مانند برگ درخت گفت: «اما، اعلیحضرت، در این شرایط آیا بهتر نیست که اعلیحضرت به دژ عقب‌نشینی کنند؟ می‌توانیم مطمئن باشیم که آنها به هیچ وجه این کار را نخواهند کرد.»

پادشاه فریاد زد: «چه کسی، من؟ خودم را از رعایای خودم پنهان کنم. از مرتدان. عموی خویم، بگذار تا اینجا هم پیش بیایند، خیلی خوشحال می‌شوم بدانم گستاخی خود را تا کجا پیش خواهند برد. خواهی شنید که به ما التماس خواهند کرد. یکی دو مزمور به زبان فرانسوی برایشان بخوانیم و کلیسای سنت فلورنتین خود را به یک خانه‌ی اجتماعات تبدیل کنیم.»

ماری گفت: «اعلیحضرت، به خاطر خدا، کمی در مورد آنچه عاقلانه است فکر کنید.»

پادشاه پاسخ داد: «نه، من قصد دارم این موضوع را تا پایان تلخ ادامه دهم. من در این مکان منتظر این رعایای وفادار خواهم ماند، و به نام سلطنتی‌ام قسم. بگذارید یکی از آنها احترامی را که حق من است به من نشان ندهد، و او خواهد فهمید که آیا این خنجر فقط برای نمایش به پهلوی من آویزان است یا نه.»

لحظات به سرعت می‌گذشت و صدای شلیک تفنگ بیشتر و بیشتر می‌شد. کاردینال بیچاره دیگر نمی‌توانست کلمه‌ای بگوید و پادشاه از خشم درمانده دستانش را به هم می‌فشرد. ماری فریاد زد: «به نام خدا، کسی برای دادن خبر به ما نمی‌آید؟ آیا خطر آنقدر جدی است که هیچ‌کس نمی‌تواند لحظه‌ای جایش را ترک کند؟»

پادشاه با هیجان گفت: «آه. این انتظار غیرقابل تحمل است و فکر می‌کنم هر چیز دیگری بهتر از آن است. من یک راه برای فهمیدن اینکه چه خبر است می‌دانم و آن این است که خودم به محل درگیری بروم. جناب سپهبد نمی‌تواند از پذیرفتن من به عنوان داوطلب خودداری کند.»

فرانسوا دو یا سه قدم به سمت در برداشت، اما مری خودش را جلوی او انداخت.

او فریاد زد: «اعلیحضرت، در نظر داشته باشید. با اینکه شما بیمار هستید.»

پادشاه گفت: «دیگر دردی احساس نمی‌کنم. خشم جای رنج را گرفته است.»

کاردینال اصرار کرد: «یک لحظه صبر کنید، اعلیحضرت. مطمئنم که این غوغا حالا واقعاً کم‌رنگ‌تر شده است. بله، گزارش‌ها خیلی کمتر شده‌اند. آه. اینجا یک پیشخدمت وارد شده است، بدون شک خبرها.»

پیشخدمت گفت: «اعلیحضرت، از طرف آقای دوک دو گیز مأمورم به اعلیحضرت بگویم که پروتستان‌ها تسلیم شده‌اند و کاملاً عقب‌نشینی کرده‌اند.»

پادشاه فریاد زد: «بالاخره. این خبر خوشحال‌کننده‌ای است.»

پیشخدمت ادامه داد: «به محض اینکه آقای سپهبد فکر کند که می‌تواند با خیال راحت دیوارها را ترک کند، عجله خواهد کرد تا گزارش خود را شخصاً به اعلیحضرت ارائه دهد.»

پس از آن، پیشخدمت از اتاق خارج شد.

کاردینال دو لورن با پیروزی اظهار داشت: «بسیار خوب، اعلیحضرت، آیا من درست پیش‌بینی نکرده بودم که این فقط یک بازی کودکانه خواهد بود و آقای برادر برجسته و دلاور من به زودی گزارش خوبی از این خوانندگان سروده‌ای مذهبی خواهد داد؟»

فرانسوا با طعنه پاسخ داد: «آه، عموی عزیزم، چقدر ناگهانی شجاعتت برگشته.»

همین‌طور که صحبت می‌کرد، صدای انفجار دومی شنیده شد، بسیار بلندتر و وحشتناک‌تر از اولی.

پادشاه گفت: «این صدا چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟»

کاردینال در حالی که دوباره شروع به لرزیدن کرد، پاسخ داد: «در واقع، عجیب است.»

خوشبختانه نگرانی‌اش زیاد طول نکشید. ریشلیو، کاپیتان تفنگداران دریایی، تقریباً بلافاصله با صورتی آغشته به باروت و شمشیری خونین در دست، وارد شد. ریشلیو خطاب به پادشاه گفت: «اعلیحضرت، شورشیان کاملاً شکست خورده‌اند. آنها به سختی وقت داشتند مقداری باروت را که نزدیک یکی از دروازه‌ها گذاشته بودند و هیچ آسیبی به ما وارد نکرده بود، منفجر کنند. کسانی که دستگیر یا کشته نشده بودند، از پل عبور کردند و در یکی از خانه‌های فوبورگ دو واندوموا سنگر گرفتند، جایی که ما طعمه آسانی خواهیم داشت. اعلیحضرت می‌تواند از این پنجره ببیند که چگونه با آنها رفتار خواهیم کرد.»

پادشاه به سرعت به سمت پنجره دوید، کاردینال به دنبال او رفت و ملکه آهسته‌تر.

او گفت: «بله، در واقع، آنها آنجا هستند و نوبتشان است که محاصره شوند. اما این چطورست که می‌بینم؟ این همه دود از خانه بیرون می‌زند؟»

کاپیتان گفت: «اعلیحضرت، آتش زده شده است.»

کاردینال با هیجان گفت: «بسیار خوب. فوق‌العاده خوب انجام شده. نگاه کنید، اعلیحضرت، می‌بینید که از پنجره بیرون می‌پرند. دو، سه، چهار، - بیشتر، بیشتر. صدای فریادهایشان را می‌شنوید؟»

مری استوارت در حالی که دستانش را به هم قلاب کرده بود، فریاد زد: «وای، خدایا. چه بدبخت‌های بیچاره‌ای.»

پادشاه اظهار داشت: «به نظر من، می‌توانم پر و شال پسر عمویمان دو گنده را در رأس نیروهایمان تشخیص دهم. آیا واقعاً او، کاپیتان، است؟»

ریشلیو پاسخ داد: «بله، اعلیحضرت. او همیشه در میان ما بوده، شمشیر به دست، در کنار آقای دو گیز می‌جنگیده است.»

فرانسوا گفت: «بسیار خوب، آقای کاردینال، می‌بینید که منتظر درخواست نشد.»

شارل دو لورن پاسخ داد: «او نمی‌توانست از عهده‌اش برآید، اعلیحضرت. آقای پرنس اگر غیر از این عمل می‌کرد، ریسک زیادی می‌کرد.»

ماری که از منظره وحشتناک بیرون، هم منزجر و هم مجذوب شده بود، فریاد زد: «اوه، می‌بینید. شعله‌های آتش بسیار شدیدتر هستند. خانه روی سر بدبخت‌های بیچاره فرو خواهد ریخت.»

پادشاه گفت: «سقوط کرده است.»

کاردینال فریاد زد: «خدا را شکر، همه چیز تمام شد.» مری گفت: «آه، بیا باید اینجا را ترک کنیم، اعلیحضرت... حالم بد می‌شود.» و پادشاه را از پنجره دور کرد.

فرانسوا گفت: «بله، الان جز ترحم چیزی حس نمی‌کنم.»

او کاردینال را که با شور و شوق فراوان تنها کنار پنجره ایستاده بود، ترک کرد، اما خیلی زود او نیز با شنیدن صدای دوک دو گیز، رویش را برگرداند.

دوک دو گیز، مغرور و بی‌حرکت، به همراه شاهزاده دو کنده، که به نوبه خود برای پنهان کردن غم و شرم خود تلاش زیادی کرده بود، وارد شد.

دوک دو گیز به پادشاه گفت: «ا‌علیحضرت، همه چیز تمام شد و شورشیان به سزای جنایت خود رسیده‌اند. من از خدا سپاسگزارم که ا‌علیحضرت را از این خطر نجات داده است زیرا از آنچه دیده‌ام، نتیجه می‌گیرم که بزرگتر از آن چیز بود که تصور می‌کردم. ما در میان خود خائنینی داریم.»

کاردینال فریاد زد: «آیا این ممکن است؟»

دوک دو گیز پاسخ داد: «بله... وقتی اولین حمله خود را انجام دادند، مردان مسلحی که با لاموت به اینجا آمده بودند، از آنها پشتیبانی کردند. آنها از پهلوی به ما حمله کردند و برای لحظه‌ای اربابان شهر شدند.»

ماری در حالی که به پادشاه نزدیک می‌شد گفت: «این وحشتناک است.»

دوک ادامه داد: «اگر شورشیان، همانطور که امیدوار بودند، با حمله‌ای که شودیو، برادر وزیر، قرار بود به پورت د بونز هوم انجام دهد، پشتیبانی می‌شدند، اوضاع خیلی بدتر می‌شد.»

پادشاه پرسید: «آیا حمله شکست خورد؟»

«چنین نشد، ا‌علیحضرت. کاپیتان شودیو، خدا را شکر. با تأخیر خواهد رسید و وقتی برسد، دوستانش را نابود شده خواهد یافت. حالا بگذارید هر طور که دلش می‌خواهد بیايد. همه چیز را چه در داخل و چه در خارج دیوارها برای خود آماده خواهد یافت. و برای اینکه به او فرصت فکر کردن بدهم، دستور داده‌ام که بیست یا سی نفر از همدستانش را بالای برج و باروهای آمبواز به دار بکشند. به گمانم این منظره هشدار کافی برای او خواهد بود.»

کاردینال گفت: «این کار خوبی بود.»

پادشاه به دوک دو گیز گفت: «از شما متشکرم، پسر عمویم، اما می‌بینم که حمایت مهربانانه خداوند در این ماجرا به وفور نشان داده شده است، زیرا باید آشفته‌گی‌ای را که در دسیسه‌های دشمنانمان وجود دارد، تنها به او نسبت دهیم. پس بیايد ابتدا به کلیسا برویم تا از او تشکر کنیم.»

کاردینال گفت: «پس از آن، دستور مجازات مجرمان زنده مانده را صادر خواهیم کرد. ا‌علیحضرت، شما در مراسم اعدام آنها به همراه ملکه و ملکه مادر حضور خواهید داشت، اینطور نیست؟»

پادشاه جوان در حالی که با ناراحتی فراوان به سمت در می‌رفت، پرسید: «چرا، آیا این کار لازم خواهد بود؟»

کاردینال در حالی که بدنبالش می‌رفت، با اصرار گفت: «ا‌علیحضرت، این ضروری است. پادشاه باشکوه فرانسوا اول و پدر شما، با حافظه‌ای درخشان، قربان، هرگز از حضور در مراسم سوزاندن مرتدان غافل نشدند. در مورد پادشاه اسپانیا، قربان...»

فرانسوا در حالی که هنوز به سمت در می‌رفت، گفت: «پادشاهان دیگر می‌توانند هر کاری که می‌خواهند انجام دهند، و من هم پیشنهاد می‌کنم که راه خود را داشته باشم.»

کاردینال بی‌رحم اضافه کرد: «باید به ا‌علیحضرت اطلاع دهم که سفیر حضرتش کاملاً به حضور شما در اولین «عمل ایمان» سلطنت شما متکی است. وقتی همه افراد دیگر - حتی شاهزاده دو کنده، جسارتاً می‌گویم - حضور دارند، آیا شایسته است که ا‌علیحضرت غایب باشند؟»

فرانسوا پاسخ داد: «افسوس، خدای من. ما به زودی دوباره در مورد این موضوع صحبت خواهیم کرد. افراد گناهکار هنوز محکوم نشده‌اند.»

کاردینال خیلی جدی گفت: «اوه، از ا‌علیحضرت عذرخواهی می‌کنم، اما آنها محکوم شده‌اند.»

پادشاه پاسخ داد: «باشد. شما این ضرورت وحشتناک را در ضعف من بر من تحمیل می‌کنید. اما اکنون، عالیجاه کاردینال، بیایید همانطور که گفتم، برویم تا در مقابل محراب زانو بزنیم و خدا را شکر کنیم که لطف کرده و خطر این توطئه را از ما دور کرده است.»

دوک دو گیز گفت: «اعلیحضرت، ما نباید در مورد این چیزها اغراق کنیم و به آنها بیش از آنچه شایسته است اهمیت بدهیم، بنابراین من اطمینان دارم که اعلیحضرت از این جنبش به عنوان یک توطئه صحبت نخواهند کرد. در حقیقت، این چیزی جز یک آشوب نبود.»



فصل بیست و نهم: عملی از روی ایمان

اگرچه توطئه‌گران در بیانیه‌ای که از میان اوراق لا رونودی به دست آورده بودند، اعلام کرده بودند که «هیچ اقدامی علیه عظمت پادشاه، نه شاهزادگان اصیل و نه خیر و صلاح پادشاهی انجام نخواهند داد»، با این وجود، آشکارا شورش کرده بودند و احتمالاً به سرنوشت کسانی که در جنگ‌های داخلی شکست خورده‌اند، دچار می‌شدند.

نحوه‌ی برخوردی که با کسانی که اصول اصلاحات را تبلیغ می‌کردند، در حالی که خود را به عنوان رعایای صلح‌جو و مطیع رفتار می‌کردند، اتخاذ شده بود، اکنون جای کمی برای امید به عفو باقی می‌گذاشت.

در واقع، کاردینال دو لورن با شور و اشتیاقی که کاملاً مشخصه روحانیت آن روزها بود، هرچند به سختی مسیح‌گونه بود، در محکومیت آنها عجله می‌کرد.

او رسیدگی به پرونده‌های اشرافی را که در این ماجرای اسفناک دست داشتند به پارلمان پاریس و صدراعظم اولیویه واگذار کرد. بدین ترتیب، امور به خوبی پیش رفت. بازجویی‌ها به سرعت انجام شد و احکام با سرعت بیشتری صادر شدند.

آنها حتی این تشریفات پوچ را در مورد همدستان کم‌اهمیت‌تر شورش، افرادی کم‌اهمیت که هر روز در آنبواز با چرخ شکسته یا به دار آویخته می‌شدند، بدون اینکه پارلمان را با پرونده‌هایشان خسته کنند، کنار گذاشتند. افتخار و هزینه محاکمه فقط به افراد با کیفیت یا سرشناس داده می‌شد.

سرانجام، به لطف شور و شوق پارسایی کاردینال شارل دو لورن، همه چیز در پرونده‌های آنها نیز در کمتر از سه هفته به پایان رسید.

۱۵ آوریل برای اعدام عمومی بیست و هفت بارون، یازده کنت و هفت مارکی در آنبواز تعیین شد. در مجموع، پنجاه اصلیلزاده، رهبران پروتستان‌ها، قرار بود در آن روز به مرگ خود برسند.



میدان اعدام

هیچ چیز که می‌توانست به آن مراسم مذهبی خارق‌العاده، شکوه و جلال مطلوب ببخشد، نادیده گرفته نشد. تدارکات گسترده‌ای انجام شد. از پاریس تا نانت، کنجکاوای عمومی با تمام تمهیداتی که در آن زمان رایج بود، برانگیخته شد. به عبارت دیگر، اعدام توسط همه واعظان و کشیشان از منبرهایشان اعلام شد.

در روز مقرر، سه تالار باشکوه، که مرکزی‌ترین و مجلل‌ترین آنها برای خانواده سلطنتی در نظر گرفته شده بود، بر روی سکوی کاخ برپا شد که قرار بود نمایش خونین در پای آن اجرا شود.

در اطراف میدان، نیمکت‌های چوبی پر از همه مؤمنان محله بود که می‌توانستند، به میل یا اجبار، گرد هم آیند. بورژوازی و دهقانان، که ممکن بود از چنین نمایش زنده‌ای بیزار باشند، با تهدید یا رشوه وادار به رفتن شدند. برخی مالیات‌هایشان بخشیده شد، برخی دیگر به از دست دادن مناصب یا امتیازاتشان به عنوان آزادگان تهدید شدند. همه این انگیزه‌های متنوع، به همراه کنجکاوای بیمارگونه برخی و تعصب برخی دیگر، باعث چنان ازدحامی از مردم در آمبواز شد که بیش از ده هزار نفر شب قبل از روز سرنوشت‌ساز در مزارع اردو زدند. صبح زود روز پانزدهم، سقف تمام خانه‌های شهر با توده‌ای متحرک پوشانده شد و پنجره‌هایی که رو به میدان بودند، به قیمت ده کرون اجاره داده شدند، که برای آن زمان قیمت گزافی بود.

داربست بزرگی که با پارچه سیاه پوشیده شده بود، در وسط محوطه برپا شد. روی آن، چوکت (چوکت، تخته‌ای که هر یک از محکومان باید سر خود را روی آن می‌گذاشتند و زانو می‌زدند تا ضربه را دریافت کنند) دیده می‌شد. در نزدیکی آن، یک صندلی با پارچه سیاه برای منشی در نظر گرفته شده بود که وظیفه‌اش خواندن نام آقایان یک به یک و خواندن حکم هر یک به ترتیب با صدای بلند بود.

میدان توسط گروه اسکاتلندی و ژاندارم‌های دربار سلطنتی محافظت می‌شد.

پس از مراسم عشای ربانی رسمی در کلیسای سنت فلورنتین، محکومان به پای دار برده شدند. تعدادی از آنها قبلاً شکنجه شده بودند. آنها توسط راهبانی احاطه شده بودند که سعی می‌کردند آنها را مجبور به ترک اصول بدعت‌آمیز خود کنند. اما هیچ یک از هوگنوت‌ها به ارتداد پیش از مرگ رضایت ندادند، و آنها قاطعانه از پاسخ دادن به راهبان، که گمان می‌کردند جاسوس کاردینال دو لورن هستند، خودداری کردند.

در همین حال، تمام راهروهای اختصاص داده شده برای دربار، به جز راهروی وسط، پر شده بود. پادشاه و ملکه که تقریباً به زور از حضورشان در مراسم اعدام منصرف شده بودند، بالاخره موفق شدند اجازه بگیرند و حضورشان را تا پایان مراسم به تعویق بیندازند، زمانی که فقط روسای اصلی برای مجازات باقی مانده بودند. کاردینال فقط همین را می‌خواست. بیچاره فرزندان خاندان سلطنتی. بیچاره بردگان تاجدار. آنها، و همچنین دهقانان، با برانگیختن ترس از مناصب و امتیازاتشان، مغلوب شده بودند.

هنگام ظهر، اعدام آغاز شد.

هنگامی که اولین نفر از محکومین از پله‌های دار بالا رفت، همراهانش با صدای بلند مزبور فرانسوی، ترجمه شده توسط کلمان مارو، را خواندند تا به کسی که قرار بود مجازات بر او نازل شود، آخرین تسلی خاطر را بدهند و پایداری خود را در مواجهه با دشمنان و سرنوشت شومشان نشان دهند. بنابراین آنها در پای چوبه دار آواز خواندند:

«خدایا تو را دوست دارم و تو را دوست دارم، ما برای تو نیکو هستیم، و چهره‌ات را دوست دارم، ما تو را دوست داریم، ما تو را دوست داریم، ما تو را دوست داریم.»

برای هر سری که فرومی‌افتاد، یک بیت شعر خوانده می‌شد، اما هر سری که می‌افتاد، یک صدا را در گروه کر کم می‌کرد.

در عرض یک ساعت، دوازده مرد باقی ماندند و آنها برجسته‌ترین رهبران توطئه بودند.

سپس مکثی برقرار شد. دو جلاّد خسته بودند و پادشاه همان‌موقع از راه می‌رسید.

فرانسوای دوم بیش از حد رنگ‌پریده بود. او کاملاً خشمگین بود. مری استوارت در سمت راست او و کاترین دو مدیچی در سمت چپ او جای گرفتند.

کاردینال دو لورن در کنار ملکه مادر جای گرفت، و شاهزاده دو کنده به صندلی کنار ملکه جوان راهنمایی شد.

وقتی شاهزاده، تقریباً به رنگ پریدگی خود پادشاه جوان، روی سکو ظاهر شد، دوازده مرد محکوم به او ادای احترام کردند. او با جدیت به سلام آنها پاسخ داد.

او با صدای بلند اظهار داشت: "من همیشه در حضور مرگ تعظیم می‌کنم."

با این حال، پادشاه با احترام کمتری نسبت به شاهزاده دو گنده مورد استقبال قرار گرفت. هنگام ورودش هیچ تشویقی از او استقبال نشد. او متوجه این غفلت شد و با اخمی خشمگین رو به کاردینال کرد و گفت:

"آه، آقای کاردینال، من هرگز شما را به خاطر اینکه ما را مجبور به آمدن به اینجا کردید، نمی‌بخشم."

با این حال، شارل دو لورن دستش را به نشانه ابراز ارادت بالا برده بود و چند صدایی از میان جمعیت فریاد زدند:

"زنده باد شاه."

کاردینال پاسخ داد: "شنیدید، اعلیحضرت؟"

پادشاه با ناراحتی گفت: "بله، صدای چند مرد عجیب و غریب را می‌شنوم که فقط سکوت عمومی را بیشتر قابل توجه می‌کنند."

در همین حال، بقیه تالار سلطنتی اشغال شده بود. برادران پادشاه، سفیر پاپ، دوشس دو گیز، یکی پس از دیگری در آنجا مستقر شده بودند.

سپس دوک دو نمور، که او نیز بسیار رنگ‌پریده و چنان به نظر می‌رسید که گویی طعمه پشیمانی تلخی شده است، از راه رسید.

آخرین نفر از همه، دو مرد، پشت سر دیگران، در آنجا مستقر شدند که حضورشان در آن مکان و در آن زمان شاید کمتر از حضور پرنس دو گنده قابل توجه نبود.

آنها آمبرواز پاره و گابریل دو مونتگومری بودند.

آنها با انگیزه‌های بسیار متفاوتی به آنجا هدایت شده بودند.

آمبرواز پاره چند روز قبل توسط دوک دو گیز به آمبواز احضار شده بود، چون دوک به شدت نگران سلامتی برادرزاده سلطنتی خود شده بود. و مری استوارت، که به اندازه عمویش نگران بود، و با دیدن اینکه فرانسوا چقدر از فکر کردن به مراسم اعدام ناراحت است، از جراح التماس کرد که در صورت غش کردن پادشاه، در دسترس باشد. با این حال، گابریل آمده بود تا آخرین تلاش خود را برای نجات حداقل یکی از محکومین انجام دهد - کسی که قرار بود آخرین نفری باشد که رنج بکشد، و او خود را به خاطر اینکه ناخواسته و با نصیحت خیرخواهانه‌اش او را به این سرنوشت مرگبار کشانده بود، سرزنش می‌کرد - کاستلنو د شالوس جوان و شجاع. باید به یاد داشته باشیم که کاستلنو تنها با ضمانت کتبی و رسمی دوک دو نمور که زندگی و آزادی او را تضمین کرده بود، تسلیم شده بود. در حالی که، بلافاصله پس از رسیدن به آمبواز، به زندان انداخته شده بود و امروز قرار بود سر از تنش جدا شود - آخرین نفر، به عنوان گناهکارترین فرد.

با این حال، ما باید نسبت به دوک دو نمور انصاف داشته باشیم. وقتی دید که به عنوان یک جنتمن، کلام و شرافتش به این شکل به خطر افتاده است، ناامید و به شدت خشمگین شد و به مدت سه هفته بی‌وقفه نزد کاردینال دو لورن، نزد دوک دو گیز، نزد مری استوارت و نزد پادشاه رفت و التماس و درخواست آزادی کسی را کرد که این شرافت را به او مدیون بود. اما صدراعظم اولیویه، که آنها این موضوع را به او ارجاع دادند، به گفته‌ی موسیو دو ویویل، اعلام کرد که «یک پادشاه به هیچ وجه به کلام خود نسبت به یک رعیت سرکش یا به هیچ وعده‌ای که از طرف او [پادشاه] به او داده شده است، پایبند نیست.» این تقریباً قلب دوک دو نمور را شکست، که وقایع‌نگار با سادملوچی اضافه می‌کند: «او فقط نگران امضای خود بود، زیرا طبق قولش، همیشه و بدون استثنا به هر کسی که جرات می‌کرد او را به خاطر این کار سرزنش کند، دروغ می‌گفت، مگر فقط اعلیحضرت، که او شاهزاده‌ای شجاع و نجیب‌دل بود.»

مانند گابریل، دوک دو نمور نیز به محل اعدام - که برای او وحشتناک‌تر از هر کس دیگری بود - کشیده شده بود، با این امید پنهان که در آخرین لحظه کاستلنو را نجات دهد.

در همین حال، دوک دو گیز، سوار بر اسب، با فرماندهانش در زیر ایوان، به جلادان علامت داده بود و مجازات‌ها و خواندن مزامیر پس از وقفه‌ای کوتاه دوباره آغاز شد.

در کمتر از یک ربع ساعت، هشت سر فرو افتاد. ملکه جوان زیبا تقریباً غش می‌کرد.

فقط چهار توطئه‌گر در پای داربست باقی مانده بودند. منشی با صدای بلند خواند:

«آلبرت ادموند راجر، کنت دو مازر، به جرم ارتداد، توهین به سلطنت و حمله با سلاح به شخص پادشاه.»

کنت دو مازر از بالای دار فریاد زد: «این دروغ است.» سپس، در حالی که بازوهای سیاه شده و سینه کیود شده‌اش را به مردم نشان می‌داد، ادامه داد: «ببینید به نام پادشاه به چه وضعیتی افتاده‌ام. اما می‌دانم که او چیز از آن نمی‌داند و بنابراین هنوز فریاد می‌زنم، زنده باد پادشاه.»

او سرش را پایین انداخت. سه پروتستان آخر که در پای داربست منتظر نوبت خود بودند، دوباره بیت اول مزمور را خواندند: «خدایا تو را دوست دارم و تو را نیکو می‌دارم، تو را به زیبایی می‌ستایم، تو را به زیبایی می‌درخشانم.»

صدای منشی بار دیگر شنیده شد: «ژان لویی آلبریک، بارون دو رونی، به جرم ارتداد، توهین به سلطنت و حمله با سلاح به شخص پادشاه.»

دو رونی گفت: «شما مثل دو دلقک دروغ می‌گویید، شما و کاردینالتان. ما فقط علیه او و برادرش اسلحه به دست گرفته‌ایم. امیدوارم هر دوی آنها به آرامی و با قلبی پاک مانند من با مرگ روبرو شوند.»

سپس سرش را روی تخته سنگ گذاشت. دو مرد محکوم آخر همچنان آواز می‌خواندند:

«خدایا تو را به عنوان یک قاتل می‌بینم، تو را به عنوان یک قاتل بررسی می‌کنم. بیا و به عنوان یک قاتل محاکمه شو.»

منشی دوباره احضار مرگبار خود را از سر گرفت:

«روبر ژان رنه بریکمو، کنت دو ویلمونگیس، به جرم ارتداد، توهین به سلطنت و سوء قصد علیه شخص پادشاه مجرم شناخته شد.»

ویلمونگیس دستانش را در خون دو رونی فرو برد و آنها را به سمت آسمان بلند کرد و فریاد زد:

«پدر آسمانی، تو خون فرزندان را می‌بینی. تو انتقام آنها را خواهی گرفت.»

او در همان حالی که صحبت می‌کرد، بی‌جان بر زمین افتاد.

کاستلنو، که کاملاً تنها مانده بود، همچنان می‌خواند:

"تو به عنوان یک عمل وارد شو و به هم ببیوند، به عنوان یک عمل مهار شده، به هم پیوند، به عنوان یک اشتباه."

دوک دو نمورس در پیشبرد امیدش برای نجات کاستلنو، با طلای خود دست و دلباز بود. منشی و حتی جلادان نیز به نجات او علاقه‌مند بودند. جلاد اول گفت که خسته شده است و در حالی که دیگری آماده می‌شد تا او را نجات دهد، وقفه‌ای ضروری ایجاد شد.

گابریل از این فرصت استفاده کرد تا دوک را به تلاش‌های مجدد ترغیب کند.

ژاک دو ساوا در این هنگام به سمت دوشس دو گیز، که گفته می‌شد با او بهترین روابط را دارد، متمایل شد و در گوش او زمزمه کرد. دوشس نفوذ زیادی بر ذهن ملکه داشت. او فوراً بلند شد، انگار که دیگر نمی‌توانست این منظره غم‌انگیز را تحمل کند، و آنقدر بلند گفت که مری بشنود: «آه، این برای خانم‌ها خیلی وحشتناک است. می‌بینید ملکه چقدر بیمار است؟ برویم.»

اما کاردینال دو لورن خیلی جدی به خواهرزنش نگاه کرد و با لحنی خشن گفت:

«کمی قاطع‌تر، مادام. به یاد داشته باشید که شما از خون دسته و همسر دوک دو گیز هستید.»

دوشس با لحنی تند پاسخ داد: «آه، و دقیقاً به همین دلیل است که من اینقدر ناراحتم. هیچ مادری هرگز دلیل بهتری برای رنج کشیدن نداشته است، زیرا همه این خونریزی‌ها و همه نفرتی که کار امروز برانگیخته است، بر سر فرزندان بی‌گناه ما خواهد ریخت.»

کار دینال که به شدت بزدل بود، زیر لب غرغر کرد: «زنان چقدر ضعیف هستند.»

دوک دو نمورس گفت: «با این حال، لازم نیست زن باشی تا این تصویر غم‌انگیز تحت تأثیر قرارت دهد. به من بگو، شاهزاده، او به موسیو دو کنده گفت: «آیا از آن متأثر نمی‌شوی؟»

کار دینال با تمسخر گفت: «اوه، هو. شاهزاده یک سرباز است، عادت دارد مرگ را در همه اشکال ببیند.»

شاهزاده با شجاعت پاسخ داد: «بله، در میدان نبرد، اما نه بر روی داربست، و با خونسردی، این موضوع کاملاً جداگانه ایست.»

دوباره صدای تمسخرآمیز شارل دو لورن بلند شد که این سوال را مطرح نمود: «خواهش میکنم ... آیا یک شاهزاده اصیل اینقدر برای شورشیان دلسوزی می‌کند،؟»

شاهزاده در پاسخ گفت: «من برای افسران شجاعی که همیشه شایسته خدمت به پادشاه و کشورشان بوده‌اند، دلسوزی و همدردی بی‌حد و حصری دارم.»

شاهزاده در جایگاه خود، که خود مورد سوءظن بود، چه کار دیگری می‌توانست انجام دهد یا بگوید؟ دوک دو نمورس متوجه شد و در کنار ملکه مادر قرار گرفت. «ببینید، مادام، اما یک نفر هنوز باقی مانده است،» او بدون اینکه نام کاستلنو را صدا بزند گفت. «حداقل نمی‌توانیم او را نجات دهیم؟»

کاترین در حالی که سرش را برگرداند پاسخ داد: «من هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.»

در همین حال، کاستلنو نگون‌بخت از پله‌های داربست بالا می‌رفت و در حالی که می‌خواند: «خدایا، چه مهربان و چه نیکو، چه چهره‌ی دلربا، چه روشن.»

مردم، که عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بودند، ترس ناشی از جاسوسان و جاسوسان را فراموش کردند و با یک صدا فریاد زدند: «رحمت، رحم.»

دوک دو نمورس در آن لحظه تلاش می‌کرد تا قلب دوک دو اورلئان جوان را نرم کند. او گفت: «عالیجناب آیا فراموش کرده‌اید که کاستلنو بود که در همین شهر آمبواز، جان مرحوم دوک د اورلئان را نجات داد، زمانی که در یک مهمانی در معرض خطر بزرگی بود؟»

دوک د اورلئان پاسخ داد: «من هر کاری که مادرم تصمیم بگیرد انجام خواهم داد.»

دوک د نمور با التماس گفت: «اما، اگر فقط با پادشاه صحبت کنید، یک کلمه از شما...»

شاهزاده جوان با لحنی خشک پاسخ داد: «باز هم به شما می‌گویم که منتظر دستورات مادرم هستم.»

دوک دو نمورس با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «آه، شاهزاده.»

در آن هنگام، منشی به آرامی خواند:

«میشل ژان لویی، بارون دو کاستلنو-شالوس، متهم و محکوم به جرم توهین به سلطنت، بدعت‌گذاری و حمله به شخص پادشاه.»

کاستلنو فریاد زد: «من خود قضایم را به شهادت می‌طلبم که این اعلامیه نادرست است - مگر اینکه در واقع، مخالفت با استبداد گیزها با تمام قوا توهین به سلطنت باشد. اگر قرار است این‌طور فهمیده شود، آنها باید با اعلام آنها به عنوان پادشاه شروع می‌کردند. شاید هنوز به آنجا برسد، اما رسیدگی به این موضوع بر عهده کسانی خواهد بود که از من جان سالم به در می‌برند.»

سپس با لحنی قاطع خطاب به جلاد گفت:

«حالا کار خودت را بکن.» اما جلاد ، که متوجه هیاهویی در راهروها شده بود، وانمود کرد که دارد تیرش را طوری تنظیم می‌کند که وقت تلف کند.

او با صدای آهسته‌ای گفت: «تیر کند است، آقای بارون و شما مطمئناً لایق مرگ با یک ضربه هستید. و چه کسی می‌داند جز اینکه لحظه‌ای دیگر - به نظر من چیز خوش‌یمنی برای شما در پایین در حال وقوع است.»

مردم دوباره فریاد زدند:

«رحمت. رحم.»

گابریل، که در آن لحظه‌ی باشکوه تمام کنترل خود را از دست داده بود، جرأت کرد و با صدای بلند به مری استوارت فریاد زد:

«رحمت، مادام ملکه.»

مری برگشت، نگاه دلخراش گابریل را دید و فریاد ناامیدانه‌ی او را فهمید.

زانوی خود را در مقابل پادشاه خم کرد و گفت:

«اعلیحضرت، حداقل این یک رحمت ... من آن را از شما می‌خواهم که روی زانوهایم بنشینید.»

دوک دو نمورس فریاد زد: «اعلیحضرت، آیا خون کافی ریخته نشده است؟ و با این حال، می‌دانید، باید در چهره پادشاه رحم و شفقت وجود داشته باشد.»

فرانسوا که از هر طرف می‌لرزید، گویی از این سخنان متأثر شده بود. او دست ملکه را گرفت.

با صدای خشن نماینده مجلس که می‌خواست پادشاه را به وظیفه‌اش با دیدی جدی‌تر فرا بخواند، گفت: «به یاد داشته باشید، اعلیحضرت، به یاد داشته باشید که شما پادشاه مسیحی هستید.»

فرانسوا دوم با قاطعیت پاسخ داد: «بله، من آن را به یاد دارم. بگذارید به بارون دو کاستلنو رحم شود.»

اما کاردینال دو لورن، با تظاهر به تفسیر نادرست معنای عبارت اول پادشاه، به جلاد علامتی آمرانه داد.

همین که فرانسوا کلمه «رحمت» را بر زبان آورد، سر کاستلنو از تن جدا شده ، بر روی تخته‌های داربست غلتید.

روز بعد، شاهزاده دو گنده به سمت ناوار حرکت کرد.



فصل سی ام: نمونه دیگری از سیاست

از روز آن اعدام مرگبار، سلامت ضعیف فرانسوا دوم به طور پیوسته رو به وخامت گذاشت. هفت ماه بعد (در پایان نوامبر ۱۵۶۰)، دربار در اورلئان بود، جایی که دوک و گیز، مجلس اعیان را فراخوانده بود، پادشاه جوان هفده ساله مجبور شد به رختخواب برود.

در کنار آن بستر غم و اندوه که مری استوارت دعا می‌کرد و تماشا می‌کرد و گریه می‌کرد، یک درام بسیار جالب برای پایان یافتن به زندگی یا مرگ پسر هانری دوم وابسته بود.

سوال واقعی، اگرچه دیگران به راه حل آن علاقه‌مند بودند، بین زنی رنگ‌پریده و مردی با ظاهری شوم بود که در عصر ۴ دسامبر، چند قدم دورتر از بیمار خوابیده، و از مری که بی‌صدا در کنار بالش گریه می‌کرد، کنار هم نشسته بودند.

آن مرد شارل دو لورن و زن کاترین دو مدیچی بود.

ملکه مادر کینتوز، که در ابتدا پس از کشمکش‌های هنگام به تخت نشستن پسرش روایت کردیم، همچون مرده‌ای بی‌جان بود، در هشت ماه گذشته، از زمان «آشوب آمبواز»، از خواب بیدار شده بود.

به طور خلاصه، این کاری بود که او در تلخی نفرتش از خانواده گیز انجام داده بود. او با شاهزاده دو گنده و آنتوان دو بوربون وارد اتحادی پنهانی شده بود. او مخفیانه با کنستانتین دو مونمورانسی قدیمی آشتی کرده بود. هیچ چیز جز نفرت نمی‌تواند باعث فراموشی نفرت شود.

دوستان جدید و ناهمگون او، به تحریک او، در استان‌های مختلف شورش را برانگیخته بودند، ولیعهد را به رهبری مونتبرون و پرووانس را به رهبری برادران مووان برانگیخته بودند و باعث شده بودند که مالینی به لیون حمله کند.

گیزها، به نوبه خود، به هیچ وجه خواب نبودند. آنها اتاژنرو را در اورلئان گرد هم آورده بودند و مراقب بودند که اکثریت به آنها وفادار باشند. سپس، آنها پادشاه ناوار و شاهزاده دو گنده را نیز برای شرکت در جلسه عمومی ایالات احضار کرده بودند، همانطور که حقشان بود.

کاترین دو مدیچی پس از هشدار به شاهزاده‌ها، پیغامی فرستاد تا آنها را از قرار دادن خود در چنگال دشمن منصرف کند، اما وظیفه آنها ایجاب می‌کرد و کاردینال دو لورن قول پادشاه را به عنوان ضمانت امنیتشان به آنها داد.

بنابراین آنها به اورلئان آمدند.

همان روز ورودشان، آنتوان دو ناوار به خانه‌ای در شهر فرستاده شد که دائماً در معرض دید بود و شاهزاده دو گنده به زندان انداخته شد.

سپس یک کمیسیون فوق‌العاده برای محاکمه شاهزاده تشکیل شد و او با تهیه و تدارک خانواده گیز، در اورلئان به مرگ محکوم شد - همان مردی که خود دوک و گیز در آمبواز اعلام کرده بود که بی‌گناهی‌اش را با شمشیرش توجیه خواهد کرد. تنها یک یا دو امضا باقی مانده بود که صدراعظم هوپیتال اجرای آن را به تعویق انداخته بود.

بیانیه فوق‌نشان می‌دهد که اوضاع در عصر روز چهارم دسامبر، در مورد حزب گیز، که دوک و گیز بازوی آن و کاردینال رئیس آن بود، و جناح بوربون، که کاترین دو مدیچی روح مخفی آن بود، چگونه بود.

برای هر دو طرف، همه چیز به نفس نفس زدن جوان موعود بستگی داشت.

اگر فرانسوای دوم فقط چند روز دیگر زنده می‌ماند، شاهزاده دو گنده اعدام می‌شد، پادشاه ناوار ممکن بود به طور تصادفی در یک درگیری کشته شود و کاترین دو مدیچی به فلورانس تبعید می‌شد. تا آنجا که به اتاژنرو مربوط می‌شد، گیزها اربابان و در صورت لزوم پادشاهان بودند. از سوی دیگر، اگر پادشاه جوان پیش از رهایی عموهایش از شر دشمنانشان بمیرد، مبارزه دوباره آغاز خواهد شد، و شانس پیروزی به ضررشان خواهد بود تا به نفعشان. بنابراین، آنچه کاترین دو مدیچی و شارل دو لورن در آن شب سرد چهارم دسامبر، در آن آپارتمان در شهر اورلئان، با چنان اشتیاقی منتظر و چشم به راهش بودند، نه زندگی یا مرگ پسر و برادرزاده سلطنتی‌شان، بلکه پیروزی یا شکست آرمانشان بود.

مری استوارت به تنهایی از شوهر جوان و عزیزش مراقبت می‌کرد، بدون اینکه فکر کند مرگ او چه ضرری ممکن است برای او داشته باشد.

با این حال، نباید فکر کنیم که خصومت شدید ملکه مادر و کاردینال، چه در رفتارشان و چه در گفتگوهایشان، خود را به ناظران بیرونی نشان می‌دهد. برعکس، آنها هرگز تا این حد به یکدیگر اعتماد و محبت نشان نداده بودند.

در لحظه‌ای که به آنها نگاه می‌کنیم، با استفاده از خواب فرانسوا، با صدایی آرام و دوستانه‌ترین شکل ممکن در مورد مخفی‌ترین علایق و درونی‌ترین افکارشان صحبت می‌کردند.

برای اینکه کاترین بهتر بتواند با سیاست ایتالیایی که قبلاً نمونه‌هایی از آن را ارائه داده‌ایم، مطابقت داشته باشد، با دقت اقدامات مخفیانه خود را پنهان می‌کرد و شارل دو لورن همیشه وانمود می‌کرد که از آنها چیز نمی‌داند.

بنابراین آنها از گفتگو به عنوان متحد و دوست دست نکشیده بودند. آنها مانند دو قمارباز بودند که هر کدام وفادارانه به نفع خود تقلب نموده و آشکارا از تاس‌های دندانه‌دار علیه یکدیگر استفاده می‌کنند. کاردینال می‌گفت: «بله، مادام، بله، آن صدراعظم لوج هوپینال با لجاجت از امضای حکم مرگ شاهزاده امتناع می‌کند. آه. شما واقعاً حق داشتید، مادام، شش ماه پیش، که با این شدت با جانشینی او به جای اولیویه مخالفت کردید. کاش آن موقع منظورتان را می‌فهمیدم.»

کاترین که در واقع به صدراعظم دستور مقاومت داده بود، پرسید: «چطور؟ آیا غلبه بر مقاومت او کاملاً غیرممکن است؟»

شارل دو لورن پاسخ داد: «من چاپلوسی و تهدید را امتحان کرده‌ام و او را انعطاف‌پذیر نیافته‌ام.»

«فرض کنید که آقای دوک بخواهد شانس خود را امتحان کند؟»

کاردینال گفت: «هیچ چیز آن قاطر اوورنی را تکان نخواهد داد. علاوه بر این، برادرم اعلام کرده است که به هیچ وجه قصد دخالت در این ماجرا را ندارد.»

کاترین با خوشحالی غیرقابل وصفی در نهان اظهار داشت: «این شرم‌آور می‌شود.»

کاردینال گفت: «با این حال، یک راه وجود دارد، و آن این است که می‌توانیم بدون حضور تمام صدراعظم‌های دنیا به زندگی ادامه دهیم.»

ملکه مادر با ناراحتی فریاد زد: «آه... آیا واقعاً چنین راهی وجود دارد؟ آن راه چطورست؟»

«به امضای پادشاه رسیدن فرمان.»

کاترین تکرار کرد: «به پادشاه. اما آیا او می‌تواند این کار را انجام دهد؟ آیا حق دارد؟»

کاردینال پاسخ داد: «بله، ما تا اینجا در این مورد با توصیه بهترین حقوقدانان پیش رفته‌ایم، که اعلام کرده‌اند علی‌رغم امتناع شاهزاده از پاسخ دادن، می‌توان موضوع را به دادگاه کشاند.»

کاترین که واقعاً نگران شده بود فریاد زد: «اما صدراعظم چه خواهد گفت؟»

کاردینال با آرامش پاسخ داد: «او مثل همیشه غر خواهد زد، تهدید خواهد کرد که مهر و موم‌ها را واگذار خواهد کرد.»

«و اگر واقعاً تهدید خود را عملی کند؟»

«این کار دو برابر سودمند خواهد بود، زیرا ما از شر یک منتقد بسیار در دسرساز خلاص خواهیم شد.» کاترین پس از مکثی پرسید: «شما پیشنهاد می‌کنید این فرمان چه زمانی امضا شود؟»

«همین امشب، مادام.»

«و شما دستور اجرای آن را خواهید داد...؟»

«فردا.»

ملکه مادر کاملاً لرزید، زیرا ضربه ناگهانی بود.

او پاسخ داد: «امشب. فردا. شما فکر نمی‌کنید پادشاه خیلی بیمار و ضعیف است و عقلش به اندازه کافی روشن نیست که بفهمد منظور شما از او چیست.»

«لزومی ندارد که او بفهمد، به شرطی که امضا کند.»

«اما دستش به اندازه کافی قوی نیست که قلم را در دست بگیرد.»

«می‌توان او را هدایت کرد.»

و از هشداری که در چهره دشمن عزیزش دیده بود، بسیار لذت برد.

کاترین با لحنی بسیار جدی گفت: «گوش کن. باید به تو هشدار و نصیحت خوبی بدهم. پایان پسر بیچاره‌ام از آنچه فکر می‌کنی نزدیکتر است. می‌دانی شاپلین، پزشک اول، به من چه گفت؟ - اینکه فکر نمی‌کرد پادشاه فردا شب زنده باشد، مگر به واسطه یک معجزه.»

کاردینال با سردی گفت: «همین دلیل بیشتری برای عجله کردن ماست.»

کاترین پاسخ داد: «بله، اما اگر فرانسوای دوم فردا زنده نباشد، شارل نهم سلطنت خواهد کرد و شاید پادشاه ناوار نایب‌السلطنه شود. چه حساب وحشتناکی برای مجازات ننگین برادرش مطالبه خواهد کرد؟ آیا شما به نوبه خود محاکمه و محکوم نخواهید شد؟»

کاردینال با خشم و حرارت فریاد زد: «بسیار خوب، مادام، کسی که هیچ ریسکی نمی‌کند، هیچ چیز ندارد. به علاوه، چه کسی گفته که آنتوان دو ناوار به عنوان نایب‌السلطنه منصوب خواهد شد؟ چه کسی گفته که این کشیش اشتباه نمی‌کند؟ پادشاه هنوز زنده است.»

مری استوارت با ترس از جا برخاست و گفت: «نه چندان بلند. نه چندان بلند، عمو. تو پادشاه را بیدار خواهی کرد. می‌بینی. تو او را بیدار کرده‌ای.»

صدای ضعیف فرانسوا گفت: «مری، کجایی؟»

مری پاسخ داد: «اینجا، همیشه در کنار شما، اعلیحضرت عزیز.»

جوان بیچاره ناله کرد: «آه، چقدر رنج می‌کشم. سرم انگار آتش گرفته است و این درد در گوشم مانند ضربه مداوم شمشیر است. حتی در خواب هم همچنان رنج می‌کشم. آه. همه چیز برای من تمام شده است. همه چیز تمام شده است.»

مری در حالی که سعی می‌کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد، پاسخ داد: «اینطور نگو. او، اینطور نگو.»

فرانسوا گفت: «حافظه‌ام ضعیف شده است. آیا من راز مقدس را دریافت کرده‌ام؟ می‌خواهم هر چه زودتر این کار را انجام دهم.»

«تمام وظایف شما انجام خواهد شد، سرور عزیز، نگران آنها نباشید.»

«می‌خواهم کشیش اعتراف‌گیرم، آقای دو بریشانتو را ببینم.»

مری گفت: «او فوراً با شما خواهد بود.»

پادشاه پرسید: «آیا برای من دعا می‌شود؟»

«از صبح به سختی آرام گرفته‌ام.»

«مری بیچاره. شاپلین کجاست؟»

«در اتاق کناری، آماده پاسخ به ندای شما. مادران و عموم کاردینال نیز آنجا هستند. آیا می‌خواهید آنها را ببینید، سرورم؟»

مرد در حال مرگ گفت: «نه، نه... هیچ کس جز خود شما، مری. کمی به این طرف بچرخ - آنجا - تا حداقل یک بار دیگر ترا ببینم.»

مری پاسخ داد: «شجاعت... خدا خیلی مهربان است. و من با قلبی پر از عشق به او دعا می‌کنم.»

فرانسوا ناله کرد: «آه، درد. نمی‌بینم و به سختی می‌شنوم. دستت را به من بده، مری.»

مری با آرامش گفت: «بیا. روی من آرام بگیر.» و صورت کوچک و رنگ‌پریده شوهرش را روی شانه‌اش گذاشت.

«روح پیش خداست. قلبم پیش توست، مری. تا ابد. افسوس. که در هفته سالگی باید بمیرم.»

مری فریاد زد: «نه، نه. تو نخواهی مرد. ما چه بدی به خدای متعال کرده‌ایم که او ما را اینگونه رنج می‌دهد؟»

پادشاه گفت: «گریه نکن، مری. ما دوباره در بالا همدیگر را خواهیم دید. من در این دنیا جز برای تو پیشیمان نیستم. اگر می‌توانستم تو را با خود ببرم، از مردن خوشحال می‌شدم. سفر به بهشت حتی از سفر به ایتالیا زیباتر است و از طرف دیگر، می‌ترسم که بدون من هرگز شادی را درک نکنی. آنها تو را رنج خواهند داد، تو سرد و تنها خواهی بود. آنها تو را خواهند کشت، قلب عزیزم. این چیز است که مرا بسیار بیشتر از مرگ رنج می‌دهد.»

پادشاه از فرط خستگی به بالش خود تکیه داد و سکوتی ناامیدانه را حفظ کرد. مری فریاد زد: «اما شما نخواهید مرد. شما نخواهید مرد، اعلیحضرت. گوش کنید، من امید زیادی دارم. تنها یک شانس برای ما باقی مانده است که به آن ایمان دارم.»

کاترین مدیچی با تعجب نزدیک شد و حرفش را قطع کرد: «منظورت چیست؟»

مری استوارت ادامه داد:

«بله، پادشاه هنوز هم می‌تواند نجات یابد و نجات خواهد یافت. چیزی در درونم به من می‌گوید که تمام این پزشکانی که او را احاطه کرده‌اند و تا سر حد مرگ خسته کرده‌اند، نادان و کور هستند. اما مردی ماهر، دانشمند و مشهور وجود دارد - مردی که جان عموم را در کاله نجات داد -»

کاردینال پیشنهاد داد:

«استاد آمبرواز پاره؟»

مری تکرار کرد: «استاد آمبرواز پاره. می‌گویند که این مرد نباید جان پادشاه را در دست داشته باشد و خودش هم ترجیح می‌دهد که این کار را نکند. او یک مرتد و ملعون است و حتی اگر مسئولیت چنین پرونده‌ای را بپذیرد، نباید به او سپرده شود.»

ملکه مادر با لحنی تحقیرآمیز گفت: «این کاملاً قطعی است.»

مری فریاد زد: «اگر خود من این وظیفه را به او بسپارم، چه می‌شود؟ آیا یک مرد نابغه می‌تواند خائن باشد. مادام، یک مرد بزرگ، همیشه مرد خوبی است.»

کاردینال گفت: «اما، برادر من تا امروز صبر نکرده که به آمبرواز پاره فکر کند. برادر من قبلاً با او تماس گرفته است.»

مری با لحنی تند گفت: «بله، اما چه کسانی نزد او فرستاده شده‌اند؟ کسانی که هیچ علاقه‌ای به این موضوع نداشتند، یا حتی شاید دشمنانش. اما من یک دوست مورد اعتماد را نزد او فرستادم، و او خواهد آمد.»

کاترین گفت: «مدتی طول می‌کشد تا او از پاریس بیاید.»

ملکه جوان پاسخ داد: «او در راه است. در واقع، میباید به اینجا رسیده باشد. دوستی که درباره‌اش صحبت کردم قول داد که امروز او را به اینجا بیاورد.»

ملکه مادر پرسید: «این دوست مرموز کیست، خواهش می‌کنم بگو؟»

«کنت گابریل دو مونتگومری، مادام.»

قبل از اینکه کاترین فرصت کند کلمه‌ای بگوید، دیل، اولین ندیمه‌ی مری، وارد شد و به بانویش گفت: «کنت گابریل دو مونتگومری پایین است و منتظر دستورات مادام است.»

مری با اشتیاق فریاد زد: «اوه، بگذارید بیاید داخل. بگذارید بیاید داخل.»



فصل سی و یکم: پرتوی از امید

کاترین دو مدیچی با صدایی سرد و خشن مداخله کرد: «یک لحظه... قبل از اینکه به آن مرد اجازه ورود بدهید، حداقل صبر کنید تا بتوانم بروم. اگر مایلید جان پسر من را به کسی که جان پدر را کوتاه کرده است بسپارید، من در هر صورت توافق نمی‌کنم که دوباره قاتل شوهرم را ببینم یا صدایش را بشنوم. بنابراین به حضور او در این مکان اعتراض می‌کنم و با نزدیک شدنش خود را عقب می‌کشم.»

در واقع، او بدون اینکه نگاهی به پسر در حال مرگش بیندازد یا برایش دعای خداحافظی مادرانه بخواند، اتاق را ترک کرد.

آیا به این دلیل بود که نام منفور گابریل دو مونتگومری اولین هتک حرمتی را که پادشاه فقید به او کرده بود، به ذهنش آورد؟ ممکن است چنین باشد، با این وجود، مسلم است که او از دیدن گابریل و صدایش چنان وحشتی نداشت که وانمود می‌کرد، زیرا وقتی به آپارتمان خودش که در مجاورت آپارتمان پادشاه بود، رفت، مراقب بود که در را نیمه‌باز بگذارد و به محض اینکه در دیگری را که به راهروی کاملاً خلوت در آن ساعت دیروقت باز می‌شد، بست، چشم و گوشش را به روزنه دوخت تا ببیند و بشنود که پس از خروج ناگهانی‌اش چه اتفاقی می‌افتد.

گابریل، که توسط دیپ راهنمایی شده بود، ظاهر شد و قبل از ادای احترام عمیق به کاردینال، زانو زد تا دستی را که ملکه به سمت او دراز کرده بود بیوسد.

مری استوارت با نگرانی پرسید: "بسیار خوب؟"

گابریل گفت: "مادام، من با استاد پاره مصادف شدم. او پایین است."

مری فریاد زد: "اوه، متشکرم، متشکرم، دوست وفادار من."

گابریل با صدای آهسته گفت: "دعا کنید، مادام، آیا پادشاه شکست می‌خورد؟" و نگاهی مضطرب به تختی انداخت که فرانسوا دوم بی‌رنگ و بی‌حرکت در آن دراز کشیده بود.

ملکه پاسخ داد: «افسوس. به نظر نمی‌رسد که هرگز چیز به دست آورد. و من خیلی بی‌صبرانه منتظر دیدن شما بودم. آیا استاد امبرواز به طور جدی با آمدن مخالفت کرد؟»

گابریل پاسخ داد: «نه، مادام. قبلاً پیغامی برای او فرستاده شده بود، اما به من گفت که به گونه‌ای که درخواستش رد شود. از او انتظار می‌رفت که از قبل، با جان و آبرویش، خود را ملزم به نجات پادشاه کند، در حالی که حتی او را ندیده بود. به او فهمانده بودند که چون خودش یک پروتستان است، در معرض این سوءظن قرار دارد که آرزوی مرگ یک آزارگر پروتستان‌ها را داشته باشد. خلاصه، با چنان بی‌اعتمادی توهین‌آمیزی با او رفتار شد و چنان شرایط سختی بر او تحمیل شد که اگر کاملاً فاقد عزت نفس نبود، و از احتیاط هم چیز نمی‌گفت، ناگزیر باید خود را کنار می‌کشید. او این کار را کرد، که مایه تاسف فراوانش شد، و کسانی که نزدش فرستاده شده بودند دیگر او را تشویق نکردند.»

کاردینال دو لورن با عجله مداخله کرد و گفت: «آیا ممکن است نیت ما به این ترتیب برای استاد پاره تحریف شده باشد؟ با این حال، من و برادرم دو یا سه بار به سراغش رفته‌ایم و همیشه از امتناع لجوجانه‌اش از آمدن و سوءظن‌های غیر عادی‌اش باخبر شده‌ایم. ما کسانی را که برای جستجوی او فرستاده بودیم، قابل اعتمادترین می‌دانستیم.»

گابریل پرسید: «اما آیا واقعاً اینطور بودند، عالیجاه؟ استاد پاره، حالا که احساسات واقعی شما نسبت به او و سخنان محبت‌آمیز ملکه را به او گفته‌ام، فکر دیگری می‌کند. او متقاعد شده است که، بدون اطلاع شما، تلاش‌های مداومی برای هدفی مجرمانه انجام شده است تا او را از بالین پادشاه دور نگه دارند.»

شارل دو لورن پاسخ داد: «حتماً همینطور است.» او زیر لب غرغر کرد: «من دست ملکه مادر را در این ماجرا می‌شناسم زیرا او عمیقاً علاقه‌مند است که پسرش نجات نیابد. اما آیا او اینگونه همه کسانی را که به فداکاری‌شان تکیه می‌کنیم، فاسد خواهد کرد؟ این معادل انتصاب دوستش لوپیتال است. او چگونه همه ما را به مسخره می‌گیرد.»

در همین حال، مری استوارت، کاردینال را با تأملاتش در مورد آنچه اتفاق افتاده بود و اضطرابش در مورد آنچه قرار بود اتفاق بیفتد، تنها گذاشت و به گابریل گفت:

"بالاخره آقای پاره با شما آمد، مگر نه؟"

کنت جوان پاسخ داد: "به درخواست اول من. و او اینجاست. فقط منتظر اجازه لطف شما برای ورود هستیم، مادام."

مری استوارت فریاد زد: «خواهش میکنم فوراً داخل شوید.»

گابریل دو مونتگومری لحظه‌ای به سمت دری که از آن وارد شده بود رفت و با جراح برگشت.

کاترین دو مدیچی در حالی که پشت در پناه گرفته بود، همچنان تماشا می‌کرد، بیش از هر زمان دیگری مجذوب او بود.

مری استوارت به سمت آمبرواز دوید تا به او خوشامد بگوید، دستش را گرفت، خودش او را به بالین بیمار عزیز برد و در راه، گویی می‌خواست تمام سلام‌های تعارف‌آمیز را قطع کند، گفت:

«از آمدن شما متشکرم، استاد پاره. من به غیرت شما برای انجام کار نیک تکیه کرده بودم، همانطور که اکنون به مهارت شما تکیه می‌کنم. سریع بیایید، نزد پادشاه بیایید.»

آمبرواز پاره، تسلیم بی‌صبری و بی‌قراری ملکه شد، بدون اینکه فرصتی برای گفتن کلمه‌ای داشته باشد، خیلی زود کنار تختی ایستاد که فرانسوای دوم، به اصطلاح، مغلوب رنج، فقط قدرت کافی برای نفس کشیدن داشت، تقریباً نامحسوس و با صدای ضعیف و ناله مانند.

پزشک بزرگ لحظه‌ای ایستاد و به چهره جوان، که از رنج، خسته و رنجور شده بود، خیره شد.

سپس بر روی پادشاه، که برای او فقط یک بیمار بود، خم شد و تورم وحشتناک گوش راست را با لمسی به سبکی و ملایمی خود مری، لمس و بررسی کرد.

پادشاه به طور غریزی لمس یک پزشک را تشخیص داد و بدون باز کردن چشمان سنگینش، تسلیم آن شد.

پادشاه با ناله‌ای رقت‌انگیز گفت: "آه، چه عذابی. چه عذابی. نمی‌توانی کاری برای تسکین من انجام دهی؟"

نور برای آمبرواز خیلی دور بود و او به گابریل اشاره کرد که آن را نزدیک‌تر بیاورد. اما مری ابتدا آن را گرفت و خودش آن را برای جراح نگاه داشت در حالی که جراح معاینه طولانی و دقیقی از محل درد انجام می‌داد.

این مطالعه آرام و دقیق شاید ده دقیقه طول کشید. در پایان آن، آمبرواز پاره دوباره به حالت ایستاده بلند شد و پرده تخت را پایین انداخت، ظاهراً عمیقاً غرق در تفکر در مورد تشخیص خود بود. مری استوارت، نفس‌زنان منتظر، جرأت نکرد که سوالی مطرح نماید، مبدا جریان افکارش را مختل کند. اما با اضطراب و تردید، چهره‌اش را بررسی کرد. تصمیم او چه خواهد بود؟

پزشک مشهور با ناراحتی سرش را تکان داد و این حرکت برای ملکه‌ی پریشان‌خاطر مانند حکم اعدام به نظر می‌رسید.

او در حالی که دیگر نمی‌توانست اضطراب خود را کنترل کند سرانجام فریاد زد: "اوه"، "لطفاً به من بگویید، آیا هیچ شانس‌ی برای نجات او وجود ندارد؟"

آمبرواز پاره پاسخ داد: "فقط یکی هست، مادام."

ملکه فریاد زد: "اصلاً یکی هست؟"

«بله، مادام و اگر چه، افسوس. کاملاً قطعی نیست، اما وجود دارد، و من باید بسیار امیدوار باشم اگر...»

مری پرسید: «اگر؟»

«اگر مردی که قرار است نجات یابد پادشاه نبود، مادام.»

مری فریاد زد: «او، واقعاً. با اومانند یک مریض رفتار کنید و او را طوری نجات دهید که انگار پست‌ترین رعایای اوست.»

آمبرواز پرسید: «اما فرض کنید من شکست بخورم؟ زیرا تنها خدا ارباب است. آیا من که یک پروتستان هستم، نباید متهم به مرگ او شوم؟ آیا چنین مسئولیت سنگینی مرا عصبی نمی‌کند و دستم را نمی‌لرزاند، در حالی که به چنین آرامش و اعتماد به نفس مطلق نیاز دارم؟»

پاسخ مری این بود: «گوش کن: اگر او زنده بماند، من تمام عمرم تو را دعا خواهم کرد و اگر... اگر بمیرد، من تا پای جان از تو دفاع خواهم کرد. پس تلاش کن. تلاش کن، التماس می‌کنم، التماس می‌کنم. از آنجایی که می‌گویی این آخرین و تنها فرصت است، به خاطر عشق به خدا، نگذار از دست برو، زیرا این یک جنایت خواهد بود.»

آمبرواز گفت: «حق با شماست، مادام، و من امتحان خواهم کرد، البته اگر اجازه دهید. اگر خودتان اجازه دهید، زیرا نمی‌توانم از شما پنهان کنم که درمانی که باید به آن متوسل شوم، درمانی افراتی و غیرمعمول است و تا آنجا که به نظر می‌رسد، خشن و خطرناک است.»

مری در حالی که مثل برگ می‌لرزید گفت: «واقعاً؟ و آیا راه دیگری وجود ندارد؟»

«راه دیگری نیست، مادام. هنوز وقت برای استفاده از آن هست. حداکثر ظرف بیست و چهار ساعت، و شاید دوازده ساعت دیگر، خیلی دیر خواهد شد. آبسه‌ای در سر پادشاه تشکیل شده است و اگر با یک عمل جراحی سریع تسکین و تخلیه نشود، در مغز می‌ترکد و باعث مرگ می‌شود.»

کار دینال گفت: «بنابراین آیا باید فوراً پادشاه را عمل کنید؟ من مسئولیت را به عهده خودم نمی‌گیرم.»

آمبرواز گفت: «آه، می‌بینید که از قبل به من شک کرده‌اید. نه، باید نور روز را داشته باشم و علاوه بر این، به بقیه شب نیاز دارم تا در مورد آن فکر کنم، تمرین عملی انجام دهم و یک یا دو آزمایش انجام دهم. اما فردا صبح، ساعت نه، اینجا خواهم بود. لطفاً اینجا باشید، مادام، و شما، عالیجاه... خوشحال می‌شوم اگر عالیجناب، سپهبد، نیز حضور داشته باشند، تا کسانی که ارادتشان به پادشاه به خوبی آزموده شده است، حضور داشته باشند، اما دیگران نه، - تا حد امکان پزشکان کمتری. سپس توضیح می‌دهم که قصد انجام چه کاری را دارم، و اگر به من اجازه دهید که به لطف خدا ادامه دهم، آخرین فرصتی را که او برای ما گذاشته است، امتحان خواهم کرد.»

ملکه پرسید: «و آیا قبل از فردا خطری وجود ندارد؟»

استاد پاره گفت: «نه، مادام. اما بسیار ضروری است که پادشاه آرام استراحت کند و برای عملی که قرار است انجام دهد، قدرت جمع کند. من با نوشیدنی بی‌ضرری که روی میز می‌بینم، دو قطره از این اکسیر را مخلوط می‌کنم.»

او با تطبیق دادن عمل با کلمه، اضافه کرد. «اجازه دهید پادشاه فوراً این را بپذیرد، مادام، و او فوراً به خواب عمیق و آرامی فرو خواهد رفت. با دقت مراقب او باشید، در صورت امکان خودتان مراقب او باشید تا خوابش آشفته نشود.»

ماری پاسخ داد: «هرگز نترسید. من مسئول آن هستم. امشب از کنارش نخواهم رفت.»

آمبرواز گفت: «این از اهمیت بالایی برخوردار است. اکنون دیگر نمی‌توانم اینجا کاری انجام دهم و از شما اجازه می‌خواهم که فعلاً از اینجا بروم، مادام... با این حال، هنوز هم خودم را وقف پادشاه کنم و برای وظیفه بزرگم آماده شوم.»

ماری گفت: «برو، استاد خوب، برو. و از قبل تشکر و دعای مرا بپذیر. تا فردا.»

آمبرواز پاره پاسخ داد: «تا فردا، مادام. شاد باشید.»

ماری گفت: «من از دعا کردن دست بر نمی‌دارم.»

او خطاب به گابریل ادامه داد: «و شما نیز، آقای کنت، یک بار دیگر از شما تشکر می‌کنم. شما از کسانی هستید که استاد پاره از آنها گفته است، و اردتشان به پادشاه ثابت شده است. بنابراین، از شما خواهش می‌کنم، فردا تشریف بیاورید تا از حضورتان به دوست برجسته‌تان حمایت اخلاقی کنید.»

گابریل پس از ادای احترام به ملکه و کاردینال، در حالی که با جراح از آنجا دور می‌شد، گفت: «من اینجا خواهم بود، مادام.»

کاترین دو مدیچی از جایگاه دیده‌بانی خود با خودش گفت: «بله، و من هم اینجا خواهم بود، بله، من اینجا خواهم بود، زیرا این پاره کاملاً قادر است با مهارت فراوان خود جان پادشاه را نجات دهد و بدین ترتیب گروه خود، و همچنین شاهزاده و من را نابود کند. احمق. اما من اینجا خواهم بود.»



فصل سی و دوم: خواب آرام



فرانسوآی دوم پادشاه فرانسه در بستر مرگ

کاترین مدیچی مدتی در پست خود باقی ماند، اگرچه جز مری استوارت و کاردینال کسی در اتاق پادشاه نمانده بود، اما او نه چیزی دید و نه چیزی شنید که جالب باشد. ملکه به فرانسوا شربت خواب‌آور داد، و او، همانطور که آمبرواز پاره قول داده بود، به نظر می‌رسید که فوراً به خواب آرام‌تری فرو می‌رود. سپس همه چیز آرام شد. کاردینال، که روی صندلی‌اش نشسته بود، عمیقاً در فکر فرو رفته بود، در حالی که مری، زانو زده، تمام روحش را در دعا بیرون می‌ریخت.

ملکه مادر به آرامی به اتاق خود رفت تا حال و هوای متفکرانه کاردینال را تقلید کند.

با این حال، اگر چند لحظه بیشتر می‌ماند، شاهد صحنه‌ای می‌گردید کاملاً شایسته خود او می‌بود. مری استوارت از روی زانوهایش بلند شد و به کاردینال گفت:

"دلیل خاصی وجود ندارد که شما اینجا بمانید و با من مراقب باشید، عموی عزیزم، زیرا من قصد دارم تا بیدار شدن پادشاه اینجا بمانم. دیل، پزشکان و خدمتکاران حاضر برای هر شرایط اضطراری که ممکن است پیش بیاید، کاملاً کافی هستند. بنابراین می‌توانید بروید و کمی استراحت کنید. در صورت لزوم شما را خبر خواهم کرد."

کاردینال گفت: "نه، دوک دو گیز، که به دلیل تعدادی از مسائل فوری معطل شده است، به من گفت که قبل از بازنشستگی‌اش برای اطلاع از آخرین اخبار پادشاه خواهد آمد و من قول دادم که اینجا منتظرش بمانم. گوش کنید. مگر همین الان صدای پایش را نمی‌شنوید؟"

مری فریاد زد: "اوه، نگذارید هیچ صدایی بکند. و به سمت در دويد تا به دوک دو گیز هشدار بدهد.

دوک دو گیز، رنگ‌پریده و هیجان‌زده، وارد شد. او به ملکه سلام کرد، اما در مشغله‌اش به فکر پرسیدن احوال پادشاه نیفتاد. او مستقیماً به سراغ برادرش رفت و او را به کنار پنجره، برد و گفت: «خبری وحشتناک. یک صاعقه واقعی.»

کاردینال پرسید: «به نام خدا، چه خبر شده است؟»

دوک دو گیز گفت: «کنستانت دو مونمورانسی با هزار و پانصد اصلیزاده از شانتهی خارج شده است. برای اینکه حرکاتش بهتر پنهان بماند، از پاریس دور زد و از اکون و کوربیل به پیتویه در دره اسون آمد. او فردا با گروهش در دروازه‌های اورلئان خواهد بود، و من همین الان از آمدنش خبردار شدم.»

کاردینال گفت: «واقعاً وحشتناک است. این شرور پیر می‌خواهد سر برادرزاده‌اش را نجات دهد. من تضمین می‌کنم که ملکه مادر بوده که به او خبر داده است. آه، این احساس ناتوانی مطلق در برابر آن زن.»

دوک دو گیز گفت: «الان وقت اقدام علیه او نیست، بلکه وقت آن است که خودمان را آماده کنیم. چه باید بکنیم؟»

شارل دو لورن پاسخ داد: «فوراً با نیروهای مسلح ما برای ملاقات با مونمورانسی بروید.»

«آیا شما تضمین می‌کنید وقتی من دیگر اینجا با سربازانم نباشم، اورلئان را نگه دارید؟»

کاردینال پاسخ داد: «افسوس. نه، در واقع، نمی‌توانم. همه مردم اورلئان ناراضی هستند – پروتستان‌ها و بوربون‌ها در قلب آنها هستند. اما در هر صورت، حکومت استانهای بزرگ، طرف ما هستند.»

دوک که خطر آخرین چاره‌اش را به او یادآوری می‌کرد، بالاخره پرسید: «و لوپیتال علیه ما، برادرم، یادت باشد. آه، موقعیت سختی است؟ پادشاه چطور است؟»

پاسخ کاردینال این بود: «پادشاه در شرایط بدی است. اما امبرواز پاره، که به درخواست ملکه به اورلئان آمده است (بعداً این را برای شما توضیح خواهم داد)، هنوز امیدوار است که پادشاه را با یک عمل جراحی خطرناک اما ضروری فردا صبح نجات دهد، عملی که ممکن است نتایج خوبی داشته باشد. برادر، ساعت نه اینجا باش تا در صورت لزوم از امبرواز حمایت کنی.»

دوک گفت: «مطمئناً من اینجا خواهم بود، زیرا این تنها امید ماست. اقتدار ما با آخرین نفس فرانسوا از بین خواهد رفت. اما از طرف دیگر، خوب است که با فرستادن سر برادرزاده خوش‌قیافه‌اش، دو کنده، به عنوان خوشامدگویی، مونمورانسی را بترسانیم و شاید او را وادار به بازگشت کنیم.»

کاردینال با تأمل گفت: «بله، به نظر من این یک تبریک بسیار شیوا خواهد بود.»

دوک فریاد زد: «اما این لوپیتال جهنمی همه چیز را مختل می‌کند.»

کاردینال شارل دو لورن پیشنهاد داد: «اگر به جای امضای لوپیتال، امضای پادشاه را پای حکم مرگ شاهزاده داشتیم، برادر، دیگر مشکلی وجود نداشت - درست نمی‌گویم؟ ... که این اعدام فردا صبح قبل از ورود مونمورانسی و قبل از عمل جراحی استاد پاره انجام شود.»

دوک پاسخ داد: «این کاملاً قانونی نخواهد بود، اما امکان‌پذیر است.»

شارل دو لورن با اشتیاق فریاد زد: «بسیار خوب، پس. برادر، مرا اینجا تنها بگذار. تو امشب کار دیگری برای انجام دادن نداری و باید استراحت کنی، زیرا ساعت دو به زودی فرا می‌رسد. باید برای فردا انرژی خود را ذخیره کنی. برو و مرا اینجا تنها بگذار. می‌خواهم خودم تلاش ناامیدانه‌ای برای بازیابی بخت و اقبالمان انجام دهم.»

دوک پرسید: «چه باید کرد؟ من خواهش میکنم که بدون مشورت با من، برادر، هیچ قدم مشخصی برنداری.»

«هرگز نترس. اگر آنچه را که می‌خواهم داشته باشم، قبل از طلوع آفتاب تو را بیدار می‌کنم تا نقشه‌هایمان را کامل کنیم.»

دوک گفت: «بسیار خوب، با این اطمینان از اینجا خارج می‌شوم، زیرا درست است که خسته‌ام. اما محتاط باش.»

او چند کلمه تسلی‌بخش به مری استوارت گفت و با کمترین سر و صدا از اتاق خارج شد. در همین حال، کاردینال پشت میزی نشسته بود و رونوشتی از فرمان مأموریت که نسخه اصلی آن را پیش روی خود داشت، تهیه می‌کرد.

پس از انجام این کار، او برخاست و به سمت تخت پادشاه رفت. اما مری استوارت مستقیم جلوی او ایستاد و با اشاره‌ای او را متوقف کرد.

او با لحنی آرام، اما قاطع و با نشانه‌هایی از خشم فزاینده گفت: "کجا می‌روید؟"

کاردینال پاسخ داد: "مادام، مهم و ضروری است که پادشاه این کاغذ را امضا کند."

مری گفت: "آنچه از همه مهم‌تر و ضروری‌تر است این است که پادشاه آرام استراحت کند."

«خانم، بگذارید نام او را در پایین این نوشته بنویسم و دیگر اصراری ندارم.»

ملکه پاسخ داد: "اما شما او را بیدار خواهید کرد و من اجازه نمیدهم که شما این کار را بکنید. علاوه بر این، او در حال حاضر قادر به نگه داشتن قلم نیست."

کاردینال گفت: "من آن را برای او نگه می‌دارم."

مری استوارت با لحنی آمرانه پاسخ داد: "من به شما گفتم که این را نخواهم پذیرفت."

کاردینال لحظه‌ای مکث کرد و از این مانع که هرگز خوابش را هم نمی‌دید، شگفت‌زده شد. سپس با کنایه‌آمیزترین لحنش ادامه داد:

«به من گوش کنید، مادام، خواهرزاده عزیزم، به من گوش کن... من به تو می‌گویم چه چیز در خطر است. تو خیلی خوب می‌دانی که اگر من تحت فشار ضروری‌ترین شرایط نبودم، به آرامش پادشاه احترام می‌گذاشتم. این تمام بخت و اقبال ما و تو، رفاه ما و تو است که در خطر است. حرف مرا بفهم. این کاغذ باید قبل از طلوع آفتاب امضا شود، وگرنه ما همه از بین می‌رویم. ... به تو می‌گویم از بین می‌رویم.»

مری با آرامش گفت: «این به من مربوط نیست.»

«در واقع مربوط است. یک بار دیگر به تو می‌گویم، نابودی ما، نابودی توست، فرزندی که هستی.»

ملکه پاسخ داد: «با این حال، چه اهمیتی برای من دارد؟ فکر می‌کنید که من نگران جاه‌طلبی شما هستم؟ هدف من نجات همسر عزیزم، حفظ جان من در صورت امکان، و در عین حال محافظت از آرامش بی‌قیمت اوست. استاد پاره مرا نهبان خواب پادشاه کرده است. من شما را از برهم زدن آن منع می‌کنم، آقا. مرا درک کنید. من شما را منع می‌کنم. اگر پادشاه بمیرد، سلطنت من نیز می‌میرد. - همه چیز برای من یکی است. اما تا زمانی که یک نفس در بدن او باقی مانده است، از آن در برابر خواسته‌های نفرت‌انگیز دسیسه‌های شما دفاع خواهم کرد. من بیش از آنچه که باید، عموی من، در تقویت قدرت و نفوذ شما نقش داشته‌ام، زمانی که فرانسوای من هنوز سالم و قوی بود. اما به محض اینکه مجبور شوم خود را درگیر احترام به آخرین ساعات صلح روی زمین کنم که خداوند به این زندگی فقیر عطا خواهد کرد. استاد پاره گفت، پادشاه فردا به تمام قدرت اندکی که برایش باقی مانده است نیاز خواهد داشت. هیچ کس روی زمین، به هیچ بهانه‌ای، او را از یک لحظه این طراوت محروم نخواهد کرد.»

کاردینال گفت: "اما وقتی انگیزه چنین مهم و فوری است؟"

مری با قاطعیت تکرار کرد: "هیچ کس روی زمین نباید پادشاه را به هیچ بهانه‌ای بیدار کند."

کاردینال که بالاخره از اینکه به دلیل مقاومت بی‌دلیل یک کودک خردسال و خواهرزاده‌اش اینقدر معطل شده بود، شرم‌منده شده بود، پاسخ داد: "آه، اما باید این کار انجام شود. مصالح دولت، مادام، با این ملاحظات احساسی سازگار نیست. امضای پادشاه فوراً برای من ضروری است و من آن را خواهم گرفت."

مری پاسخ داد: "شما آن را نخواهید داشت، آقای کاردینال."

کاردینال قدمی به سمت تخت پادشاه برداشت، اما دوباره مری استوارت رو به او کرد و راه را بر او بست.

ملکه و وزیر لحظه‌ای در چشمان یکدیگر نگاه کردند، هر کدام به اندازه دیگری هیجان‌زده و عصبانی.

شارل دو لورن با صدایی سریع و کوتاه گفت: "من رد می‌شوم."

"آیا جرأت می‌کنید دستتان را روی من بلند کنید، آقا؟"

"خواهرزاده‌ام."

"من دیگر خواهرزاده شما نیستم، بلکه ملکه شما هستم."

این کلمات با چنان قاطعیت و با لحنی وقار و ملکه‌گونه بیان شدند که کاردینال شگفت‌زده عقب‌نشینی کرد.

مری ادامه داد: "بله، ملکه شما، و اگر یک قدم نزدیک‌تر شوید، یا حرکت دیگری بکنید، انگار که می‌خواهید به سمت پادشاه بروید، من به آن در می‌روم، کسانی را که آنجا نگهداری می‌دهند، فرا می‌خوانم، و چه عموی من باشید، چه وزیر و کاردینال باشید، من، ملکه‌تان، دستور دستگیری شما را در محل، به جرم توهین به سلطنت، صادر می‌کنم."

کاردینال با وحشت زیر لب غرغر کرد: «چه رسوایی بزرگی...»

«کدام یک از ما مسئول این هستیم، آقا؟»

چشم‌های درخشان، سوراخ‌های بینی متورم، سینه‌های برافراشته ملکه جوان و تمام رفتار مصمم او، تضمین کافی بود که تهدیدش را عملی کند.

و از طرف دیگر، او آنقدر دوست‌داشتنی و مغرور و در عین حال آنقدر تأثیرگذار بود که حتی کشیش، با قلب برنزی‌اش، احساس کرد که تحت تأثیر قرار گرفته و کتک خورده است.

مرد تسلیم کودک شد، و امور کشور از فریاد محبت طبیعی تبعیت کرد.

کاردینال نفس عمیقی کشید و گفت: «بسیار خوب. پس منتظر می‌مانم تا پادشاه بیدار شود.»

مری گفت: «ممنون.» و رفتار ملایم و غم‌انگیزی را که از زمان بیماری پادشاه برایش عادی شده بود، از سر گرفت.

شارل ادامه داد: «اما به محض اینکه بیدار شود...»

«اگر او در آن زمان در شرایطی باشد که بتواند حرف شما را بشنود و هر چه می‌خواهید انجام دهد، من مانع دیگری ایجاد نخواهم کرد.»

کاردینال به ناچار از این قول راضی شد. او به صندلی خود پشت میز بازگشت و مری به سمت کاناپه خود رفت - او منتظر بود و مری امیدوار.

ساعت‌های آرام آن شب تماشا به سختی گذشت و فرانسوای دوم بیدار نشد. قول آمبرواز پاره بیهوده نبود. شب‌های زیادی نبود که پادشاه چنین خواب طولانی و آرامی را تجربه کرده باشد.

گاه به گاه حرکتی جزئی می‌کرد یا ناله‌ای ضعیف می‌کرد، گاهی کلمه یا نامی را بر زبان می‌آورد، عموماً نام مری را. اما فوراً به خواب عمیق خود فرو می‌رفت و کاردینال، که با کوچکترین صدایی از جا می‌پرید، با ناراحتی به صندلی خود باز می‌گشت.

او با ناراحتی فرمان بی‌فایده و مهلکی را که بدون امضای پادشاه می‌توانست به منزله‌ی حکم مرگ خودش باشد، در دست خود مچاله کرد. او تماشا می‌کرد که مشعل‌ها کم‌کم خاموش یا کمرنگ می‌شوند، در حالی که سپیده دم سرد دسامبر پنجره‌ها را سفید می‌کرد.

بالاخره، با نزدیک شدن ساعت هشت، پادشاه حرکت کرد، سپس چشمانش را باز کرد و صدا زد: "مری. تو آنجا هستی، مری؟"

ملکه پاسخ داد: "همیشه در کنارت هستم."

شارل دو لورن با کاغذی در دست به جلو دوید. شاید هنوز وقت بود، به زودی داربستی برپا می‌شود.

اما در همان لحظه، کاترین دو مدیچی از دری که به سمت خودش منتهی می‌شد، دوباره وارد آپارتمان‌های سلطنتی شد.

کاردینال زیر لب گفت: "خیلی دیر شده. آه، بخت به ما پشت کرد. حالا، اگر امبرواز جان پادشاه را نجات ندهد، واقعاً گم شده‌ایم."



فصل سی و سوم: پادشاه در بستر مرگ

ملکه مادر در آن شب وقت خود را تلف نکرده بود. در وهله اول، او بنده خود، کاردینال دو تورنون، را نزد پادشاه ناوار فرستاده بود و با بوریون‌ها کتباً به توافق رسیده بود. سپس قبل از طلوع آفتاب، صدراعظم هوپیتال را به حضور پذیرفته و از او در مورد ورود احتمالی متحدش، مونمورانسی، به اورلئان مطلع شده بود. هوپیتال، طبق دستور او، قول داده بود که ساعت نه در تالار بزرگ، که در کنار آپارتمان‌های پادشاه بود، باشد و هر تعداد از هوادارانش را که بتواند پیدا کند، با خود همراه داشته باشد. در آخر، او برای ساعت هشت و نیم با شاپلین و دو یا سه نفر دیگر از پزشکان سلطنتی که استعداد متوسط آنها دشمن ذاتی نبوغ آمبرواز پاره بود، قرار ملاقات گذاشته بود.

پس از انجام این اقدامات احتیاطی، همانطور که دیدیم، او اولین کسی بود که درست به محض بیدار شدن پادشاه وارد اتاق او شد. او فوراً به بالین پسرش رفت، چند لحظه با سری خمیده، مانند مادری داغدار، به او خیره شد، بوسه‌ای بر دست پسرش که بی‌رمق آویزان بود، فشرد و یکی دو قطره اشک را پاک کرد و در موقعیتی نشست که همیشه او را در دید داشته باشد.

او، و همچنین مری استوارت، از آن زمان به بعد مصمم شدند که برای اهداف خودشان مراقب آن بستر رنج باشند.

دوک دو گیز تقریباً بلافاصله وارد شد. پس از رد و بدل کردن چند کلمه با مری، به سمت برادرش رفت.

او پرسید: "هیچ کاری نکردی؟"

پاسخ این بود: "افسوس. من نتوانسته‌ام کاری انجام دهم."

دوک گفت: «پس بخت با ما یار نیست، امروز صبح جمعیت زیادی در اتاق انتظار آنتوان دو ناوار هستند.»

"آیا هیچ خبری از دو مونمورانسی داری؟"

«اصلاً هیچ. من تا الان بیهوده تلاش کرده‌ام چیزی بفهمم. او نمی‌توانست مستقیم‌ترین راه را انتخاب کند، و شاید همین الان هم پشت دروازه‌های شهر باشد. اگر آمبرواز پاره در عملش موفق نباشد، خداحافظ بخت ما.»

در این لحظه، پزشکانی که توسط کاترین مدیچی احضار شده بودند، وارد شدند.

ملکه مادر، خود آنها را به بالین پادشاه که رنج و ناله‌اش دوباره شروع شده بود، هدایت کرد.

پزشکان، هر کدام به نوبت، بیمار سلطنتی را معاینه کردند و سپس برای مشاوره به گوشه‌ای رفتند. شاپلین پیشنهاد کرد که برای بیرون کشیدن جسم خارجی، از ضماد استفاده شود، اما دیگران موافق تزریق آب دارویی خاصی به گوش بودند.

آنها تازه داشتند در مورد روش آخری به توافق می‌رسیدند که آمبرواز پاره به همراه گابریل وارد شد. پس از معاینه وضعیت پادشاه، به برادران حرفه‌ای خود پیوست. آمبرواز پاره، جراح دوک دو گیز، که شهرت حرفه‌ای‌اش از قبل تثبیت شده بود، اکنون مرجعی بود که باید روی او حساب کرد. پزشکان به او گفتند که چه تصمیمی گرفته‌اند.

آمبرواز پاره با صدای بلند گفت: "مطمئنم درمان پیشنهادی کافی نیست... اما باید عجله کنیم، زیرا مغز زودتر از آنچه فکر می‌کردم پر خواهد شد."

مری استوارت که این را شنیده بود فریاد زد: "اوه، پس عجله کنید، به نام خدا."

ملکه مادر و دوک دو گیز بلافاصله به پزشکان نزدیک شدند و به گروه آنها پیوستند.

شاپلن پرسید: "آیا وسیله‌ای بهتر و سریع‌تر از روش ما برای پیشنهاد دارید، استاد پاره؟"

پاره گفت: "بله."

«این روش چه خواهد بود؟»

پاره گفت: "ما باید پادشاه را سوراخ کنیم."

سه پزشک با لحنی که بیانگر نهایت وحشت بود فریاد زدند: "این عمل شامل چه چیز می‌شود؟"

دوک دو گیز پرسید: "این عمل شامل چه چیز است؟" جراح پاسخ داد: «هنوز خیلی کم شناخته شده است، عالیجناب. این عمل شامل ایجاد شکافی به اندازه یک فرشته در بالای سر، یا بهتر است بگوییم در قسمت جانبی مغز، با ابزاری که من اختراع کرده‌ام، به نام «ترپان»، است.»

کاترین مدیچی با خشم فریاد زد: «خدای بزرگ... چاقو را روی سر پادشاه بگذاری. و تو جرأت انجام این کار را داری؟»

آمبرواز به سادگی پاسخ داد: «بله، مادام.»

کاترین فریاد زد: «اما این قتل خواهد بود.»

آمبرواز اضافه کرد: «چرا، مادام، من پیشنهاد می‌کنم که به صورت علمی و دقیق سوراخی در سر ایجاد شود، کاری که فقط کورها و غافلان هر روز در میدان نبرد انجام می‌دهند. با این حال، می‌بینید که چند تا از این زخم‌ها درمان می‌شوند.»

کاردینال پرسید: «آیا شما مسئول جان پادشاه خواهید بود، استاد آمبرواز؟ مسئله این است.»

«زندگی و مرگ انسان‌ها فقط در دست خداست، همانطور که شما بهتر از من می‌دانید، آقای کاردینال. تنها چیزی که می‌توانم قول بدهم این است که این آخرین و تنها شانس نجات پادشاه است. بله، این تنها شانس است. اما فقط یک شانس است.»

دوک دو گیز گفت: «اما شما می‌گویید که عمل شما ممکن است موفقیت‌آمیز باشد، اینطور نیست، آمبرواز؟ به من بگویید، آیا تا به حال آن را با موفقیت انجام داده‌اید؟»

پاره پاسخ داد: «بله، عالیجناب، فقط مدت کوتاهی پیش، بر سر عالیجناب دو لا برتشفه، در نشان گل سرخ، در خیابان دو لا هارپ و برای اشاره به موردی که عالیجناب شاید از آن اطلاعی داشته باشد، باید بگویم که من این کار را در محاصره کاله بر سر عالیجناب دو پین انجام دادم که در حین جنگ در محل شکاف زخمی شد.»

شاید عمدی بوده که آمبرواز پاره خاطره کاله را به یاد آورد. مطمئناً او موفق شد و به نظر می‌رسید که دوک دو گیز متأثر شده است.

او گفت: «بله، یادم هست، دیگر هیچ تردیدی ندارم. من به عملیات رضایت می‌دهم.»

مری استوارت، که بدون شک از عشق او روشن شده بود، گفت: «و من هم همینطور.»

کاترین فریاد زد: «اما من نه.»

مری گفت: «چطور، مادام. نه وقتی به شما گفته شده که این تنها شانس ماست؟»

ملکه مادر پرسید: «چه کسی چنین می‌گوید؟» «استاد آمبرواز پاره، یک مرتد واقعی. گذشته از این، نظر پزشکان این نیست.»

شاپلن گفت: «نه، مادام و این آقایان و من به درمانی که استاد پاره پیشنهاد می‌دهد اعتراض داریم.»

کاترین با پیروزی فریاد زد: «آه، می‌شنوید؟»

دوک دو گیز، با آشفستگی فراوان، ملکه مادر را به کنار پنجره‌ای برد و با دندان‌های به هم فشرده و با لحنی آرام گفت:

«خانم، به من گوش دهید. شما می‌خواهید پسران بمیرد و شاهزاده دو کنده زنده بماند. شما با بوربون‌ها و مونت‌مورانسی‌ها موافقت می‌کنید. معامله انجام شده و غنایم از قبل تقسیم شده‌اند. من همه چیز را می‌دانم. مراقب باشید. من همه چیز را می‌دانم، به شما می‌گویم.»

اما کاترین دو مدیچی از کسانی نبود که به راحتی مرعوب شود و دوک دو گیز اشتباه بزرگی مرتکب شد. او فقط بهتر فهمید که چقدر اتخاذ یک مسیر جسورانه برای او ضروری است، زیرا دشمنش بدین ترتیب نقاب خود را برداشت. او نگاهی غم‌انگیز به او انداخت و با حرکتی ناگهانی از نزد او گریخت و به سمت درهای تاشو دوید و آنها را تا آخرین حد باز کرد.

او فریاد زد: «آقای صدراعظم.»

لوپیتال، طبق دستوری که دریافت کرده بود، در تالار بزرگ منتظر بود. او تمام هواداران ملکه مادر و شاهزاده‌هایی را که توانسته بود پیدا کند، در آنجا جمع کرده بود.

با فراخوان کاترین، او به سرعت جلو آمد و گروه اشراف با کنجکاو به سمت در باز هجوم آوردند.

کاترین با صدای بلند ادامه داد: «آقای صدراعظم،» و صدایش را بلند کرد تا همه بشنوند، «پیشنهاد می‌شود که یک عمل جراحی خشونت‌آمیز و ناامیدانه بر روی شخص پادشاه مجاز شود. استاد پاره پیشنهاد می‌کند که سر او را با وسیله‌ای که خودش اختراع کرده سوراخ کنند. من، مادرش، به همراه این سه پزشک، به این جنایت اعتراض داریم. آقای صدراعظم، اعتراض من را ثبت کنید.»

دوک دو گیز فریاد زد: «آن در را ببندید.»

با وجود اعتراضات آقایانی که در تالار بزرگ جمع شده بودند، گابریل طبق دستور دوک عمل کرد.

صدراعظم به تنهایی در اتاق پادشاه باقی ماند.

دوک دو گیز گفت: «حالا، آقای صدراعظم، خوشحالم که می‌دانم عمل جراحی ذکر شده کاملاً ضروری است و اینکه ملکه و من، سبهد کل پادشاهی، اگر نه برای عمل، در هر صورت برای جراح مسئول خواهیم بود.»

آمبرواز پاره فریاد زد: «و من، در این لحظه حساس، تمام مسئولیتی را که شما بر من تحمیل می‌کنید، می‌پذیرم. بله، من موافقم که اگر در نجات پادشاه موفق نشوم، زندگی خودم تاوان آن را بپردازد. اما، افسوس. تمام وقتم را صرف کرده‌ام. به پادشاه نگاه کنید. نگاه کنید.»

فرانسوا آنجا دراز کشیده بود، کیود، بی‌حرکت، و با چشمانی مات و بی‌جان، و به نظر می‌رسید چیزی نمی‌بیند و نمی‌شنود، - در واقع، به سختی وجود داشت. او دیگر به نوازش‌های مری یا صدای محبوبش پاسخی نمی‌داد.

ملکه با لحنی التماس‌آمیز به آمبرواز گفت: «اوه، عجله کنید، عجله کنید، به نام خدا. سعی کنید جان پادشاه را نجات دهید، و من از جان شما محافظت خواهم کرد.»

صدراعظم خونسرد گفت: «من حق ندارم این اقدامات را ممنوع کنم، اما وظیفه‌ی من است که اعتراض مادام ملکه مادر را بیان کنم.»

دوک دو گیز با سردی پاسخ داد: «آقای هوییتال، شما دیگر صدراعظم نیستید.» سپس او به جراح گفت: «برو، آمبرواز.»

شاپلن به نمایندگی از پزشکان گفت: «ما از اینجا بیرون خواهیم رفت.»

آمبرواز پاسخ داد: «باشد. من باید در اطرافم سکوت مطلق داشته باشم. پس اگر آقایان، لطفاً مرا تنها بگذارید. به خاطر اینکه فعلاً تنها ارباب باشم، مسئولیت کامل را بر عهده می‌گیرم.»

برای لحظاتی کاترین نه حرفی زد و نه تکان خورد. او به پنجره‌ای پناه برده بود و به حیاط نگاه می‌کرد، جایی که هیاهوی زیادی در جریان بود، اما در بحرانی که نزدیک می‌شد، هیچ‌کس جز خودش به هیاهوی بیرون توجهی نمی‌کرد.

همه، حتی خود صدراعظم، چشمانشان به امبرواز پاره دوخته شده بود که رفتار خونسرد یک جراح بزرگ را از سر گرفته بود و ابزار هایش را آماده می‌کرد. اما درست زمانی که به سمت فرانسوا خم شده بود، هیاهو نزدیک‌تر شد و به نظر می‌رسید که در تالار مجاور باشد. لبخندی تلخ و شاد بر لب‌های بی‌خون‌کاترین نقش بست. در با شدت باز شد و آقای دو مومنورانسی، با زره کامل، با حالتی تهدیدآمیزی در آستانه در ظاهر شد.

افسر فریاد زد: «من به موقع رسیدم.»

دوک دو گیز در حالی که دستش را روی شمشیرش گذاشته بود پرسید: «این تجاوز یعنی چه؟»

امبرواز پاره چاره‌ای جز نگاه داشتن دستش نداشت. بیست نفر از آقایان، مومنورانسی را همراهی کردند و پس از او به داخل اتاق ریختند. در کنار او، آنتوان دو ناوار و پرنس دو گنده بودند. علاوه بر این، ملکه مادر و لوپیتال نیز به آنها پیوستند. دیگر هیچ امیدی برای حفظ سلطه حتی با زور وجود نداشت.

امبرواز پاره با ناامیدی گفت: «به نوبه خود، من کنار می‌کشم.»

مری استوارت فریاد زد: «استاد پاره، من، ملکه، به شما دستور می‌دهم که عمل خود را ادامه دهید.»

جراح پاسخ داد: «اما، مادام، من به شما گفتم که سکوت کامل لازم است. و می‌بینید.» او با اشاره به افسر و همراهانش، با لحنی صریح افزود.

او به پزشک اول گفت: «آقای شاپلن، تزریق خود را امتحان کنید.» شاپلن به سرعت گفت: «فقط یک لحظه طول می‌کشد. همه چیز آماده است.»

با کمک همکارانش، او آمادگی خود را به گوش پادشاه رساند.

مری استوارت، گیزها، گابریل و امبرواز به آنها اجازه دادند هر کاری که می‌خواهند انجام دهند و چیز نگفتند. آنها کاملاً خرد شده بودند و گویی به سنگ تبدیل شده بودند.

مومنورانسی مانند دیوانه‌ای غرغرکنان گفت: «این خیلی خوب است.»

او که از مطیع بودن اجباری استاد پاره بسیار خوشحال شده بود، گفت: «وقتی فکر می‌کنم که اگر من نبودم، سر پادشاه را اینگونه شکافته بودید. پادشاهان فرانسه فقط در میدان جنگ اینگونه زخمی می‌شوند، می‌بینی؟ فولاد دشمن ممکن است آنها را لمس کند، اما چاقوی جراح هرگز.»

و سپس، با خوشحالی از رفتار ناامیدانه‌ی دوک دو گیز، ادامه داد:

«خدا را شکر، وقتش رسیده بود که خود را به اینجا برسانم. آه، آقایان، به من می‌گویند که شما قصد داشتید سر برادرزاده‌ی شجاع عزیزم، شاهزاده دو گنده، را از تنش جدا کنید. اما شما شیر پیر را در لانه‌اش بیدار کردید و او را می‌بینید. من شاهزاده را تحویل دادم. من با ژنرال‌هایی که تحت ظلم شما هستند، صحبت کرده‌ام. من به عنوان محافظ قانون، نگهبانانی را که در دروازه‌های اورلئان مستقر کرده بودید، مرخص کرده‌ام. از کی تا بحال مرسوم شده است که برای پادشاه نگهبان بگذارند، انگار که او در میان رعایای وفادارش در امان نیست؟»

امبرواز پاره پرسید: «درباره‌ی کدام پادشاه صحبت می‌کنید؟ زیرا به زودی پادشاهی جز شارل نهم وجود نخواهد داشت. - زیرا می‌بینید، آقایان ... با وجود تزریق شما، مغز از قبل تحت تأثیر قرار گرفته و شروع به پر شدن کرده است.» کاترین دو مدیچی به وضوح در حال و هوای ناامیدانه امبرواز خواند که تمام امیدها به پایان رسیده است.

او نتوانست از گفتن این جمله به دوک دو گیز خودداری کند: "پس سلطنت شما به پایان رسیده است، آقا."

فرانسوای دوم در آن لحظه ناگهان در رختخواب بلند شد، چشمان خیره و درشتش را باز کرد، لب‌هایش را تکان داد، گویی برای تلفظ نامی تقلا می‌کرد، سپس به شدت روی بالش افتاد.

او مرده بود.

امبرواز پاره، با حرکتی غم‌انگیز، این واقعیت را به حاضران اعلام کرد.

مری استوارت در حالی که با ناامیدی دیوانه‌وار به سمت کاترین می‌پرید، فریاد زد: «آه، مادام، مادام. پسر را کشتی. ملکه مادر نگاهی زهرآگین و یخی به عروشه انداخت که در آن تمام نفرتی که هجده ماه پنهان کرده بود، می‌درخشید.

«عزیزم، تو دیگر حق نداری اینطور حرف بزنی، یادت باشد. چون دیگر ملکه نیستی. آه، معذرت می‌خواهم. ملکه اسکاتلند. و ما تو را در اسرع وقت می‌فرستیم تا در سرزمین مه آلودت سلطنت کنی.»

مری، با واکنشی که پس از اولین فوران غم و اندوهش اجتناب‌ناپذیر بود، خسته و زار، در پایین تختی که پادشاه دراز کشیده بود، زانو زد.

کاترین با آرامش ادامه داد: «مادام دو فیسک، فوراً برو و دوک دو اورلئان را بیاور.»

او با نگاهی به دوک دو گیز و کاردینال، ادامه داد: «آقایان، مطمئن باشید که ژنرال‌های ارتش که به شما وفادار بودند، شاید یک ساعت پیش، اکنون در خدمت ما هستند. بین من و آقای دو بوربون توافق شده است که من ملکه، نایب‌السلطنه و او سپهبد پادشاهی، خواهیم بود. اما شما هنوز استاد اعظم هستید، آقای دو گیز. بنابراین وظایف خود را انجام دهید و مرگ شاه فرانسوا دوم را اعلام کنید.»

دوک دو گیز با صدای بم و گرفته‌ای گفت: «شاه مرده است.»

فرمانده ارتش در صفوف، طبق آیین باستانی، با صدای بلند در آستانه‌ی در اتاق فریاد زد: «شاه مرده است. شاه مرده است. شاه مرده است. به درگاه خدا برای نجات روحش دعا کنید.»

اولین مرد حاضر در تالار پاسخ داد: «زننده باد شاه.» در همان لحظه، مادام دو فیسک، دوک دو اورلئان را به کنار ملکه مادر آورد، که دست او را گرفت و بیرون برد تا به درباریانی که با شور و شوق فریاد می‌زدند نشان دهد:

"زننده باد پادشاه خوب ما، شارل نهم."

کاردینال با ناراحتی به برادرش گفت: "بخت ما اکنون به پایان رسیده است." در حالی که تقریباً تنها ایستاده بودند.

دوک دو گیز جاه‌طلب پاسخ داد: "شاید بخت ما، اما بخت خانواده ما نه. اکنون باید به آماده کردن راه برای پسر م فکر کنیم."

"چگونه می‌توانیم اتحاد خود را با ملکه مادر تجدید کنیم؟"

دوک گفت: "اوه، بگذارید او را رها کنیم تا با بوربون‌ها و پروتستان هایش دعوا کند."

آنها در حالی که هنوز مشغول صحبت بودند، از یک در مخفی اتاق را ترک کردند.

"افسوس. افسوس." مری استوارت در حالی که دست سرد فرانسوای بیچاره را می‌بوسید، زمزمه کرد: «هیچ‌کس جز من نیست که برای او گریه کند، عزیز بیچاره‌ام، که مرا بسیار دوست داشت.»

گابریل دو مونتگومری که تا آن زمان در حاشیه مانده بود، اما حالا با اشک در چشمانش جلو آمد، گفت: «و من، مادام.»

مری با نگاهی سپاسگزار که تمام روحش در آن می‌درخشید، گفت: «اوه، متشکرم، دوست من.»

گابریل در حالی که از دور، با نگاهی خشمگین، مومورانسی را که در کنار کاترین دو مدیچی قدم می‌زد، دنبال می‌کرد، نفس زنان گفت: «و من کاری بیش از گریه کردن انجام خواهم داد. بله، شاید بتوانم از او انتقام بگیرم، وقتی کار ناتمام انتقام خودم را از نو شروع کنم. حالا که این حافظ قانون به قدرت بازگشته است، رقابت بین ما پایان نیافته است.» بنابراین، حتی در حضور مرگ، گابریل، افسوس... امور شخصی خود را در نظر داشت.

مطمئناً رگبیه لا پلانز در گفتن اینکه «چیز بدی است که پادشاه باشی صرفاً برای فوت کردن.» حق داشت.

و او به همان اندازه حق داشت وقتی اضافه کرد: «در دوران سلطنت فرانسوای دوم، فرانسه صحنه‌ی نمایش تراژدی‌های وحشتناک بسیاری بود که آیندگان با شگفتی و انزجار به آنها خواهند اندیشید.»

فصل سی و چهارم: خداحافظ، فرانسه

در ۱۵ آگوست ۱۵۶۱، هشت ماه پس از مرگ فرانسوا دوم، مری استوارت در کاله بود و در آستانه عزیمت به کشور اسکاتلند.

در طول این هشت ماه، او روز به روز و ساعت به ساعت درگیر مبارزه‌ای بی‌وقفه با کاترین مدیچی و عموهایش بود که به اندازه نایب‌السلطنه، هرچند به دلایل مختلف، بی‌صبرانه منتظر دوری او از فرانسه بودند. اما مری به سختی می‌توانست تصمیم بگیرد که آن سرزمین زیبا را که در آن ملکه‌ای شاد و بسیار محبوب بود، پشت سر بگذارد. حتی در خاطرات غم‌انگیزی که بیوگی زودرس او را به یاد می‌آورد، این مکان‌های دوست‌داشتنی برای او جذابیتی شاعرانه داشتند که جدایی از آن را برایش دشوار می‌کرد.

مری استوارت نه تنها آن جذابیت شاعرانه را احساس می‌کرد، بلکه خودش نیز آن را ابراز می‌کرد. او نه تنها برای مرگ فرانسوا به عنوان یک همسر دوست‌داشتنی گریه می‌کرد، بلکه مانند یکی از الهه‌های موسیقی برای آن آواز می‌خواند. برانتم، در تحسین خود از او، ابیات شیرین و غم‌انگیزی را که او در مصیبت خود سروده است، برای ما حفظ کرده است و با برجسته‌ترین شعرهای آن عصر مقایسه می‌شود:

«به من بگو که روی مبل نشسته‌ام، به من بگو که پیشنهاد می‌کنم، به تو چه بگویم. در حال کار، در حال بازیابی، تو امروز بهتری.»

در ریمز، شهری که ابتدا با عمویش د لورین به آن رفت، مری استوارت این قطعات آهنگین و تأثیرگذار را ساخت. او تا پایان بهار در شامپانی ماند. سپس مشکلات مذهبی که در اسکاتلند رخ داده بود، حضور او را در آن کشور ضروری می‌کرد. از سوی دیگر، تحسین تقریباً پرشوری که شارل نهم، پسر، هر وقت از زن برادرش نام می‌برد، ابراز می‌کرد، کاترین، نایب‌السلطنه مشکوک، را نگران می‌کرد. بنابراین لازم بود که مری استوارت از فرانسه خارج شود.

مری استوارت در ماه ژوئیه برای ادای احترام خداحافظی به دربار سنت ژرمن آمد، و نشانه‌های ارادت، تقریباً ستایش، که در آنجا بر او باریده شد، تنها به افزایش پشیمانی تلخ او، در صورت امکان، کمک کرد.

جهیزیه او که بر عهده تورن و پواتو بود، سالانه بیست هزار لیور تعیین شده بود. او همچنین جواهرات نفیس زیادی را با خود به اسکاتلند برد و تصور می‌شد که امید به دست آوردن چنین گنجینه‌ای غنی ممکن است برخی از اغواگران را وسوسه کند. ترس بیشتری وجود داشت که امنیت او ممکن است توسط عملی خشونت‌آمیز از سوی الیزابت انگلستان، که در حال حاضر ملکه جوان اسکاتلند را رقیبی خطرناک می‌دید، به خطر بیفتد. در نتیجه، تعدادی از آقایان پیشنهاد کردند که مری را تا قلمرو خود همراهی کنند. و هنگامی که به کاله رسید، نه تنها عموهایش، بلکه آقایان دو دامویل و دو برانتم او را همراهی می‌کردند.

او دو کشتی پارویی پیدا کرد که در بندر کاله منتظرش بودند و آماده بودند تا به محض اینکه او فرمان دهد، حرکت کنند. اما او شش روز در کاله ماند، جدایی نهایی از کسانی که تا این لحظه او را در راه همراهی کرده بودند، بسیار دردناک بود.

سرانجام، همانطور که گفتیم، پانزدهم آگوست قطعاً برای عزیمت او تعیین شده بود. روزی تاریک و تهدیدآمیز بود، اما بدون باد و باران.

در ساحل، و قبل از اینکه پای خود را روی عرشه کشتی که قرار بود او را ببرد، بگذارد، مری به نشانه قدردانی از همه کسانی که او را تا دورترین نقطه کشورشان همراهی کرده بودند، دست خود را برای آخرین خداحافظی به آنها عرضه داشت که ببوسند.

همه آنها جلو آمدند و یکی پس از دیگری در مقابل او زانو زدند و لب‌هایشان را روی دست محبوبش فشردند.

آخرین نفر از همه، آقای بود که از زمان عزیمت مری از سنت ژرمن، هرگز از تعقیب او دست نکشیده بود، اما همیشه در جاده، در پشت سر، پنهان در کلاه پهن و چطورن‌های فراوان شنلش، خود را نشان نداده و با کسی صحبت نکرده بود.

اما وقتی او کلاه به دست، به نوبت آمد تا در مقابل ملکه زانو بزند، مری گابریل دو مونتگومری را شناخت.

او گفت: «آه، شما هستید، آقای کنت؟ واقعاً خوشحالم که یک بار دیگر شما را می‌بینم، دوست وفادارم، که با من برای پادشاه بیچاره‌ام که فوت کرد، گریه کردید. اما چرا هرگز با من صحبت نکرده‌اید، اگر با این آقایان دیگر بودید؟»

گابریل پاسخ داد: «احساس می‌کردم که باید شما را بدون دیده شدن ببینم، مادام. در تنهایی‌ام بهتر می‌توانم خاطراتم را جمع کنم و از لذتی که انجام چنین وظیفه سپاسگزارانه‌ای به من داده است، بیشتر استفاده کنم.»

مری گفت: «بار دیگر از این آخرین اثبات دلبستگی شما متشکرم، آقای کنت. خوشحال می‌شوم اگر بتوانم قدردانی‌ام را به غیر از کلمات صرف نشان دهم. من نمی‌توانم کار بیشتری انجام دهم، مگر اینکه شما را خوشحال کنم که مرا به اسکاتلند بیچاره‌ام با آقایان دامویل و برانتوم همراهی کنید.»

گابریل فریاد زد: «آه، این خالصانه‌ترین آرزوی من خواهد بود، مادام. اما وظیفه دیگری مرا به فرانسه پیوند می‌دهد. کسی که از جان برایم عزیزتر است و در چشم‌انم مقدس است و بیش از دو سال است که او را ندیده‌ام، در این لحظه منتظر من است.»

مری با اشتیاق پرسید: «منظورتان دیانا دو کاسترو است؟»

گابریل گفت: «بله، مادام. او با نامه‌ای که ماه گذشته دریافت کردم از من خواست که امروز، ۱۵ آگوست، در سنت کوننتین باشم. من تا فردا با او نخواهم بود، اما انگیزه‌اش از احضار من هر چه که بوده باشد، مطمئنم وقتی بفهمد که نمی‌خواستم تا زمانی که واقعاً فرانسه را ترک نکرده‌اید، شما را ترک کنم، مرا خواهد بخشید.»

مری با حالتی متفکرانه اظهار داشت: «دیانا‌ی عزیزم. بله، او هم مرا خیلی دوست داشت، مثل یک خواهر برای من بود. صبر کنید، آقای مونتگومری، این انگشت را به عنوان یادگاری از من برایش ببرید و هر چه سریعتر به سراغش بروید. او ممکن است به کمک شما نیاز داشته باشد. و وقتی صحبت از سلامتی او می‌شود، نمی‌خواهم شما را معطل کنم. خداحافظ. خداحافظ. همه دوستان عزیزم. آنها منتظر من هستند و من باید بروم، افسوس. باید بروم.» او خود را از آغوش کسانی که هنوز او را در آغوش داشتند، جدا کرد، سوار قایق کوچک شد و بی‌درنگ به کشتی آقای دو مویون منتقل شد و آقایان رشک‌برانگیزی که قرار بود با او به اسکاتلند بروند، او را دنبال کردند.

اگرچه اسکاتلند نمی‌توانست جای خالی فرانسه را در قلب مری پر کند، اما کسانی که او را همراهی می‌کردند، نمی‌توانستند کاری کنند که او کسانی را که پشت سر گذاشته بود فراموش کند. در واقع، به نظر می‌رسید که او اسکاتلندی‌ها را بیشتر دوست دارد. او که در انتهای کشتی ایستاده بود، بی‌وقفه دستمال خیس از اشک خود را برای خویشاوندان و دوستانش که در ساحل گذاشته بودند، تکان می‌داد.

بالاخره آنها در دریای آزاد بودند: و چشمان مری، برخلاف میلش، به سمت کشتی‌ای کشیده شد که تازه وارد بندری شده بود که او از آن خارج شده بود و نگاهش با حسرت و حسادت به مقصدش، آن را دنبال می‌کرد. ناگهان کشتی به جلو خم شد، گویی به زیر خط آب برخورد کرده بود. و در حالی که از دماغه تا عقب می‌لرزید، در میان جیغ‌های گوشخراش خدمه‌اش شروع به غرق شدن کرد. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که قبل از اینکه آقای دو مویون فرصت کند تا یک قایق به کمکش بفرستد، از دید ناپدید شد. برای لحظه‌ای چند سر در آب، نزدیک جایی که کشتی غرق شده بود، دیده شدند، اما قبل از اینکه کسی بتواند به آنها برسد، یکی پس از دیگری ناپدید شدند، هر چند مردان با اشتیاق به کمک رفتند ولی قایق بدون اینکه حتی یک نفر از آن بدبخت‌ها را نجات داده باشد، برگشت.

مری استوارت فریاد زد: «ای خداوند. ای خدای من. این چه نشانه‌ی شومی برای سفر من است.»

در همین حال، باد ملایم‌تر شده بود و کشتی شروع به سرعت گرفتن کرد، به طوری که خدمه فرصتی برای استراحت داشتند. مری، با دیدن اینکه به سرعت ساحل را پشت سر خود ترک می‌کند، به دیوارهای کشتی تکیه داد و چشمانش را به بندر دوخت، در حالی که اشک‌های فراوان چشمانش را تار کرده بود، و بارها و بارها تکرار کرد:

«خداحافظ، فرانسه. خداحافظ، فرانسه.»

او تقریباً پنج ساعت در همان حالت ماند - یعنی تا زمانی که شب فرا رسید. در واقع، اگر برانتوم به او اطلاع نداده بود که برای شام منتظر حضورش هستند، احتمالاً حتی در آن زمان هم به ترک عرشه فکر نمی‌کرد. آنگاه، در حالی که تلخ‌تر از پیش گریه و زاری می‌کرد، فریاد زد: «حالا، فرانسه عزیز، من واقعاً تو را از دست می‌دهم زیرا شب، با حسادت به آخرین سرخوشی من، پرده‌ی تاریک خود را جلوی چشمانم می‌کشد تا مرا از لذت نگاه کردن به تو محروم کند. پس خداحافظ، فرانسه عزیز. دیگر هرگز تو را نخواهم دید.»

سپس با اشاره‌ای به برانتوم مبنی بر اینکه فوراً به دنبالش خواهد رفت، لوح‌هایش را بیرون آورد، روی نیمکتی نشست و این سطرهای آشنا را در آخرین پرتوهای نور روز نوشت:

"خداحافظ، ای میهن، ای مهربان، چه نور جوانی. خداحافظ، فرانسه. خداحافظ، روزهای زیبا. عشق‌های من از هم جداست، من نیمه‌تمام مانده‌ام. من با تو دوستم، برای تو که از من انتظار می‌کشم."

سرانجام به پایین رفت و در حالی که به هم رزمایش که منتظرش بودند پیوست، گفت:

"من درست برعکس کاری را که ملکه کارتاژ انجام داد، انجام دادم. زیرا دیدو، هنگامی که آنه او را ترک کرد، بی‌وقفه به امواج خیره شد، در حالی که من «چشم از خشکی برداشتن برایم خیلی سخت بود.»

آنها از او خواستند که بنشیند و با آنها شام بخورد اما او نمی‌توانست چیز بخورد و فوراً به کابینش رفت و به سکاندار دستور داد که اگر خشکی هنوز در دیدرس بود، او را در سپیده دم بیدار کند.

در این مورد، حداقل بخت با مری بیچاره یار بود زیرا باد فروکش کرد و کشتی در طول شب به ندرت حرکت می‌کرد، مگر با کمک پاروها به طوری که وقتی روز فرا رسید، آنها هنوز در دیدرس فرانسه بودند.

سکاندار همانطور که ملکه به او دستور داده بود، وارد کابین ملکه شد، اما او را بیدار و نشسته بر روی تختش یافت که از دریچه‌ای باز به ساحل محبوبش خیره شده بود.

با این حال، این لذت کوتاه مدت بود، زیرا باد دوباره وزیدن گرفت و فرانسه به زودی از دید ناپدید شد. مری تنها یک امید داشت: اینکه ناوگان انگلیسی در نزدیکی آنها ظاهر شود و آنها مجبور به بازگشت شوند. اما این آخرین امید، مانند بقیه، بیهوده از آب درآمد. مهی چنان غلیظ که نمی‌توانستند از یک سر کشتی تا سر دیگر آن را ببینند، بر اقیانوس فرود آمد - تقریباً به طرز معجزه‌آسایی، به نظر می‌رسید که در اواسط تابستان باشد. آنها با وجود خطر، به راه خود ادامه دادند و خطر گمراه شدن را به جان خریدند، اما از هرگونه خطر دیده شدن توسط دشمن اجتناب کردند. سرانجام، در روز سوم، مه برطرف شد و آنها خود را نزدیک ساحل صخره‌ای یافتند، جایی که اگر چند متر جلوتر میرفتند، بدون شک کشتی متلاشی می‌شد. ناخدا نگاهی انداخت و متوجه شد که در ساحل اسکاتلند است و پس از آنکه ماهرانه کشتی را از موج شکن‌هایی که آن را احاطه کرده بودند، بیرون آورد، به بندر لیت، نزدیک ادینبورگ، رسید.

شوخ‌طبعانی که مری را همراهی می‌کردند، گفتند که در مه غلیظی در سرزمینی پر از شرارت فرود آمده‌اند. آمدن مری کاملاً غیرمنتظره بود به طوری که او و همراهانش، به ناچار، راضی شدند که سوار بر الاغ‌هایی با تجهیزات ناچیز، که بسیاری از آنها بدون زین بودند و چیز جز طناب برای افسار و رکاب نداشتند، به ادینبورگ بروند. مری نتوانست از مقایسه این الاغ‌های بیچاره با اسب‌های نر باشکوه فرانسوی که عادت داشت در شکارگاه یا در میان اسب‌های نر ببیند، خودداری کند. او با مقایسه زمین زیبایی که ترک کرده بود با زمینی که اکنون بر آن ایستاده بود، چند قطره اشک از پشیمانی ریخت. اما خیلی زود، با ظرافت جذابش، و در حالی که سعی می‌کرد در میان اشک‌هایش لبخند بزند، گفت: «باید با صبر و شکیبایی با بدی‌هایم کنار بیایم، زیرا بهشت‌م را با جهنم عوض کرده‌ام.» مری استوارت به این ترتیب به خاک بریتانیا رسید. ما در جای دیگری ("Les Stuarts") داستان بقیه عمر و مرگ او را روایت کرده‌ایم. و چگونه انگلستان بی‌دین، دشمن سرسخت هر آنچه فرانسه مقدس می‌شمارد، وقار را در وجود او کشت، همانطور که پیش از این الهام را در وجود ژاندارک از بین برده بود، و متعاقباً به نبوغ در وجود ناپلئون پایان داد.

« غمانگیز و سوزناک است سرود من از روزهایی که برای همیشه رفته‌اند، و من تمام روز را سوگواری فقدان کسی هستم که دیگر هرگز نخواهم دید. افسوس که در غم و درد، زیباترین سال‌های زندگی‌ام باید بگذرد. »

« چه بی‌رحم و سخت است سرنوشت. که من، به خاطر بخت و اقبال و لذت، باید زیر بار بی‌رحمانه‌ی درد و غم بی‌حد و حصر خم شوم در حالی که سرنوشت بدین ترتیب تمام دوران حرفه‌ای مرا با سایه‌ی تاریک تابوت تشییع جنازه محدود می‌کند. در بهار روشن زندگی‌ام، در جوانی‌ام، همچون گلی، همچون همسری بیوه و افسرده، می‌نشینم و در ساعت‌های خسته به گریستن ادامه داده، و قلبم نمی‌تواند طعم شادی را جز در حسرت بیهوده یا آرزوی بیهوده بچشد. این اکنون برای من درد تلخی است که چهره‌ام را روشن می‌کند و آفتاب درخشان خدا بیهوده می‌کوشد تاریکی شب مرا روشن کند. در نظر من هیچ چیز آنقدر زیبا و دلربا نیست که آرزوی داشتن آن را در من برانگیزد. هر کجا که گام‌هایم به آنجا منتهی شود، چه در میان جنگل، چه در کنار چمنزارهای پرگل، چه در سپیده‌دم و چه در تاریکی، هنوز قلب مهربان من بی‌وقفه افسوس می‌خورد و برای فقدان او که دیگر نیست سوگواری می‌کند. اگر چشمانم را به آسمان بلند کنم، در ابری کم‌رنگ، چهره عزیزم را می‌بینم که با لبخندی مقدس می‌خندد؛ اگر نگاهم بر امواج اقیانوس سرگردان باشد، گویی او را می‌بینم که از گور مرا فرا می‌خواند. اگر چشمانم در خواب بسته باشد، می‌توانم صدای عزیزش را بشنوم که مرا می‌خواند و روحم با وجد از لمس نرمش که چنین آرام بر گونه‌ام می‌افتد، می‌درخشد. او همواره نزدیک من است، چه در حال رنج باشم و چه در حال استراحت و مرگ تیره نمی‌تواند ما را از هم جدا کند. ای الهه، با رنج غمانگیزت چه کرده‌ای. چه چیز آواز خواندن همیشگی را تقویت می‌کند؟ با این حال، از سرود من، این ترجیع‌بند شیرین همیشه در گوش‌هایم طنین‌انداز است: عشقی که حقیقی است، با پرستش در هم می‌آمیزد، در غیاب چیزی را از دست نمی‌دهد، رشد آن هرگز پایان نمی‌یابد. »

« بدرود ای ساحل دلپذیر، ای خانه‌ی محبوب و گرمی من، از شادی کودکانه، رویایی که در راه است. بدرود، فرانسه‌ی عزیز. بدرود. بادبانی که مرا به پیش می‌راند، تنها نیمی از روحم را از تو دور می‌کند: نیمی دیگرش با محبت باقی خواهد ماند، و وفادارانه به سوی تو پرواز کرده است. »

« به مراقبت مهربانانه‌ی تو توکل می‌کنم زیرا هر آنچه اینجا با من می‌ماند، جز اندیشیدن به هر آنچه آنجاست، زنده نیست، تا تو را دوست ندارم و به یاد آورم. »

ترجمه‌ی این متن به گونه‌ای که معنای متن «در انتظار هر چیز، هر آنچه در آن است، در آن است» را به درستی منتقل کند، غیرممکن است.



نتیجه‌گیری

گابریل تا ۱۶ آگوست به سنت کوننتین نرسید. در ورودی شهر، ژان پوکوی را دید که منتظرش بود.

بافنده‌ی صادق فریاد زد: "آه، بالاخره اینجا رسیدید، آقای کنت. من مطمئن بودم که می‌آئید. اما خیلی دیر کردید، افسوس... خیلی دیر."

گابریل با نگرانی پرسید: "چطور. خیلی دیر؟"

«افسوس. بله. مگر مادام دیانا دو کاسترو در نامه‌اش از شما نخواست که دیروز، پانزدهم، اینجا باشید؟»

گابریل گفت: "مطمئنأً، اما هیچ تأکید خاصی روی تاریخ نشده بود، و مادام دو کاسترو هم نگفت که چرا حضور من را می‌خواهد."

ژان پاسخ داد: "بسیار خوب، آقای کنت، دیروز روزی بود که مادام دو کاسترو - باید بگویم، خواهر بنی - کلماتی را بر زبان آورد که او را برای همیشه راهبه می‌کند، بدون هیچ امکانی برای بازگشت به دنیا."

گابریل در حالی که رنگش پریده بود گفت: "آه."

ژان ادامه داد: «در حالی که اگر شما در دسترس بودید، شاید می‌توانستید از آنچه اکنون به واقعیتی تحقق یافته تبدیل شده است، جلوگیری کنید.»

گابریل با ناراحتی گفت: «نه، نه، نمی‌توانستم، نباید، و حتی تلاشی هم نمی‌کردم که با آن اقدام مخالفت کنم. بدون شک مشیت الهی مرا در کاله نگه داشت، زیرا قلبم از ناتوانی در مواجهه با عمل فداکارانه‌اش می‌شکست، و روح بیچاره، عزیز و رنج‌دیده‌ای که بدین ترتیب خود را وقف خدمت به خدا کرده بود، ممکن بود از حضور من رنج بیشتری ببرد تا زمانی که در آن لحظه خطیر تنها ماند.»

ژان گفت: «اوه، اما او تنها نبود.»

«البته شما آنجا بودید، ژان، و بابت، و دوستان فقیر و بدبختش.»

ژان گفت: «ما تنها نبودیم، آقای کنت. مادر بنی نیز با او بود.»

گابریل فریاد زد: «چه کسی، مادام دو پواتیه؟»

«بله، آقای کنت، خود مادام دو پواتیه، که به دنبال دریافت نامه‌ای از دخترش، از مرخصی‌اش در شومون سور لوآر به اینجا آمده بود. او دیروز در مراسم حضور داشت و در این لحظه باید با راهبه جدید باشد.»

گابریل با وحشت گفت: «اوه... چرا مادام دو کاسترو آن زن را فراخواند؟»

«چرا، عالیجناب، همانطور که به بابت گفت، آن زن بالاخره مادرش است.»

گابریل گفت: «افسوس... دارم فکر می‌کنم که باید دیروز اینجا می‌بودم. اگر مادام دو پواتیه اینجا بود، نمی‌تواند بدون هیچ هدف خوبی باشد و نه برای انجام هیچ وظیفه مادرانه پرهیزگارانهای. اگر مایلید، استاد ژان، بیایید به صومعه بندیکتین برویم. من اکنون بیش از هر زمان دیگری برای دیدن مادام دو کاسترو عجله دارم، زیرا می‌ترسم که او به من نیاز داشته باشد. بیایید، عجله کنیم.»

گابریل بدون هیچ مشکلی به اتاق پذیرایی صومعه، جایی که از روز قبل انتظارش را می‌کشیدند، راهنمایی شد.

دیانا با مادرش در اتاق پذیرایی منتظر بود. گابریل، پس از دیدن دوباره او پس از این همه جدایی، با انگیزه‌ای مقاومت‌ناپذیر به آنجا رفت و رنگ‌پریده و افسرده، در برابر نرده‌ای که آنها را برای همیشه از یکدیگر جدا می‌کرد، به زانو درآمد.

تنها چیز که توانست بگوید این بود: "خواهرم. خواهرم."

خواهر "به آرامی پاسخ داد: "برادرم."

اشکی به آرامی از گونه‌اش سرازیر شد، اما همزمان لبخندی هم زد، همانطور که فرشتگان باید لبخند بزنند.

گابریل، سرش را کمی چرخاند و نگاه دیانای دیگر، مادام دو پواتیه را دید. او می‌خندید، همانطور که شیاطین باید بخندند.

اما گابریل، با بی‌اعتنایی به رفتار آزاردهنده‌اش، توجه و فکرش را کاملاً روی خواهر بنی متمرکز کرد.

او با اشتیاق و با اندوهی تلخ تکرار کرد: "خواهرم."

در این لحظه دیانا دو پواتیه با سردی اظهار داشت: «جناب، بدون شک، شما او را که دیروز مادام دو کاسترو بود، به عنوان خواهرتان در مذهب عیسی مسیح با این عنوان خطاب می‌کنید؟»

گابریل در حالی که از جایش بلند می‌شد، با لرز پرسید: «منظور شما چیست، مادام؟ خدای بزرگ. یعنی چه؟»

دیانا دو پواتیه، بدون اینکه مستقیماً به سؤال او پاسخ دهد، رو به دخترش کرد و گفت:

«فرزندم، فکر می‌کنم وقت آن رسیده است که رازی را که دیروز در موردش صحبت کردم، برایت فاش کنم، رازی که به نظر من، وظیفه‌ی خطیر من اجازه نمی‌دهد دیگر از تو پنهان کنم.»

گابریل با حواس‌پرتی فریاد زد: «اوه، چه چیز می‌تواند باشد؟»

مادام دو پواتیه با آرامش ادامه داد: «فرزندم، همانطور که به تو گفتم، صرفاً برای این نبود که به لطف آقای مونتگومری از گوشه‌گیری که نزدیک به دو سال در آن زندگی کرده‌ام، بیرون بیایم. لطفاً سخنان من را طعنه‌آمیز تلقی نکنید، آقا.» سپس با لحنی طنزآلود در پاسخ به اشاره‌ی گابریل افزود: «در حقیقت، من به خاطر اینکه مرا، با خشونت یا بدون خشونت، از دنیایی بی‌دین و فاسد جدا کردید، بی‌نهایت مدیون شما هستم. اکنون خوشحالم. لطف الهی مرا لمس کرده است و تمام قلبم سرشار از عشق خداست. برای نشان دادن قدردانی‌ام از شما، می‌خواهم شما را از ارتکاب گناهی یا شاید یک جنایت، نجات دهم.»

خواهر بنی حالا با قلبی تپنده این سوال را مطرح کرد: «اوه، این چه می‌تواند باشد؟»

دیانا دو پواتیه با لحنی سرد و جهنمی ادامه داد: «فرزندم، تصور می‌کنم که می‌توانستم دیروز، با یک کلمه، نذرهای مقدسی را که می‌خواستی بر زبان بیاوری، بر لبانت حک کنم. اما آیا این برای من، گناهکار بدبخت که هستم، و از رهایی از قید و بندهای زمینی بسیار خوشحالم، بود - آیا این برای من بود که روحی را از خدا بدزدیم که می‌خواست خود را آزاد و پاک به او بسپارد؟ نه. و من سکوت کردم.»

گابریل زیر لب گفت: «جرئت نمی‌کنم حدس بزنم. جرات نمی‌کنم.»

معشوق سابق ادامه داد: «اما امروز، فرزندم، سکوت خود را می‌شکنم، زیرا از اندوه و جدیت آقای دو مونتگومری می‌بینم که تو هنوز تمام روح او را در اختیار داری. حالا او باید تصمیم بگیرد که تو را فراموش کند، باید این کار را بکند. اما اگر همچنان خود را با این خیال که تو ممکن است خواهرش، دختر کنت دو مونتگومری، باشی، آرام کند، می‌تواند اجازه دهد خاطره‌اش هر از گاهی بدون پشیمانی به تو بازگردد. این یک جنایت خواهد بود. - جنایتی که من، که از دیروز به آن گرویده‌ام، پیشنهاد نمی‌کنم که در آن شریک باشم. تو خواهر آقای کنت نیستی، بلکه در واقع دختر شاه هانری دوم هستی، کسی که آقای کنت متأسفانه او را در آن مسابقه مرگبار کشت.»

خواهر بنی فریاد زد و صورتش را در دستانش پنهان کرد.

گابریل با قاطعیت گفت: «دروغ می‌گویید، مادام. حتماً دروغ می‌گویید. مدرک شما برای اینکه راست می‌گویید کجاست؟» دینا دو پواتیه با لحنی بسیار آرام پاسخ داد: «بفرمایید.» و کاغذی را که از سینه‌اش بیرون آورده بود به او داد. گابریل با دست لرزان کاغذ را گرفت و با اشتیاق آن را خواند.

مادام دو پواتیه ادامه داد: «این نامه‌ای از پدر شماست که چند روز قبل از مرگش نوشته شده، همانطور که می‌بینید. او از بی‌رحمی من شکایت می‌کند، همانطور که دوباره خواهید دید، اما همانطور که ممکن است ببینید، اظهار می‌کند که در هر صورت من به زودی همسر او خواهم شد و معشوق فقط برای اینکه خوشبختی شوهر را خالص‌تر و کامل‌تر کند، دچار ناامیدی خواهد شد. آه، کلمات آن نامه که امضا و تاریخ دارد، به هیچ وجه مبهم نیستند. آیا درست نمی‌گویم؟ پس می‌بینید، آقای دو مونتگومری، فکر کردن به خواهر بنی برای شما جرم محسوب می‌شد، زیرا شما هیچ پیوند خونی با او که اکنون همسر عیسی مسیح است، ندارید. و با نجات شما از چنین بی‌دینی، امیدوارم که دین خود را به شما ادا کرده باشم و بیش از آنچه را که در تنهایی‌ام از آن لذت می‌برم، جبران کرده باشم. اکنون ما تمام شده‌ایم، آقای دو مونتگومری، و من چیز بیشتری برای گفتن به شما ندارم.»

گابریل، در حالی که این سخنرانی تلخ و تمسخرآمیز در حال ایراد بود، خواندن نامه‌ی غم‌انگیز اما مقدس را به پایان رسانده بود. این هیچ جایی برای شک باقی نمی‌گذاشت. برای گابریل، این نامه مانند صدای پدرش بود که از قبر برمی‌خیزد تا حقیقت را آشکار کند.

وقتی مرد جوان بدبخت چشمان وحشی و خسته‌اش را بالا آورد، دینا دو کاسترو را دید که بیهوش در مقابل یک کشیش افتاده بود.

او بطور غریزی به سمت او دوید، اما میله‌های آهنی سنگین قدم‌هایش را متوقف کردند.

همین که برگشت، دینا دو پواتیه را دید که لبخندی از رضایت آرام بر لبانش نقش بسته بود.

از شدت غم دیوانه شد و با دستی که بالا گرفته بود، دو قدم به سمت او برداشت.

اما از عمل خود وحشت‌زده ایستاد و در حالی که مانند دیوانه‌ای به پیشانی‌اش می‌کوبید، به سادگی فریاد زد:

"خداحافظ، دینا. خداحافظ..." و فرار کرد.

اگر یک ثانیه دیگر می‌ماند، گابریل نمی‌توانست از نابودی آن مادر کفرگو، همچون افعی، خودداری کند.

ژان پوکوی، بیرون صومعه، مشتاقانه منتظر او بود.

گابریل بی‌درنگ با ناامیدی فریاد زد: «از من سوال نکن. چیزی از من نپرس.» و در حالی که پوکوی صادق با حیرتی اندوهگین به او خبره شده بود، او با ملایمت بیشتری گفت:

"مرا ببخش. می‌ترسم که تقریباً دیوانه شده باشم. می‌بینم نمی‌توانم افکارم را جمع کنم. برای جلوگیری از لزوم فکر کردن، پیشنهاد می‌کنم به پاریس بروم، پرواز کنم. اگر مایلی، دوست من، تا دروازه‌ای که اسبم را رها کردم با من بیا. اما، به نام خدا، فقط درباره خودت صحبت کن، چیزی از من یا کارهایم نگو."

بافنده شایسته، هم برای اجابت خواسته گابریل و هم برای منحرف کردن افکار او، ادامه داد که چگونه بابت خواهرش به طرز شگفت‌انگیزی خوب است و اخیراً یک پوکوی جوان - یک مرد عالی - را به او هدیه داده است. چگونه برادرشان پیر به عنوان اسلحه‌ساز در سنت کوننتین مشغول به کار شده است و چگونه، تنها یک ماه قبل، از طریق یک سرباز پیکاردی که به خانه باز می‌گشت، از مارتین-گر خبر داشتند و فهمیده بودند که او هنوز از برتراند اصلاح‌شده‌اش راضی است. اما باید اعتراف کرد که گابریل، که گویی از غم و اندوه خود نابینا و ناشنوا شده بود، این روایت شاد را نفهمید و فقط بخشی از آن را شنید.

با این حال، وقتی او و ژان پوکوی به دروازه پاریس رسیدند، دست شهرنشین صادق را به گرمی فشرد.

او گفت: "خداحافظ، دوست من. از لطف و محبت تو متشکرم. مرا در تمام حلقه دوستان خود با مهربانی فراوان به یاد داشته باش. خوشحالم که می‌دانم خوشحال هستی، گاهی در رفاه خود به بدبختی من فکر کنید."

و گابریل بدون اینکه منتظر پاسخی جز اشک‌هایی باشد که در چشمان ژان می‌درخشید، سوار بر اسب خود شد و با سرعت به راه افتاد.

وقتی به پاریس رسید (گویی سرنوشت تصمیم گرفته بود که او را به یکباره با انواع و اقسام رنج‌ها غرق کند)، متوجه شد که آلونیز، پرستار عزیزش، پس از یک بیماری کوتاه، بدون اینکه دوباره او را ببیند، درگذشته است.

روز بعد او به دریاسالار دو کولینی مراجعه کرد.

او گفت: «عالیجناب، می‌دانم که آزار و اذیت‌ها و جنگ‌های مذهبی، علیرغم تمام تلاش‌ها برای جلوگیری از آنها، به زودی دوباره آغاز خواهند شد. بدانید که از این پس می‌توانم نه تنها قلبم، بلکه شمشیرم را نیز به آرمان اصلاح‌طلبان تقدیم کنم. زندگی من جز برای خدمت به شما به هیچ دردی نمی‌خورد. پس آن را بردارید و دریغ نکنید. علاوه بر این، در صفوف شما می‌توانم به بهترین شکل از خود در برابر یکی از دشمنانم دفاع کنم و مجازات دیگری را به پایان برسانم.»

گابریل در ذهن خود ملکه-نایب‌السلطنه و مونمورانسی را در نظر داشت.

نیازی به گفتن نیست که کولینی با شور و شوق از این نیروی کمکی ارزشمند که شجاعت و قدرتش بارها به اثبات رسیده بود، استقبال کرد.

تاریخ کنت از آن لحظه به بعد با تاریخ جنگ‌های مذهبی که سلطنت شارل نهم را غرق در خون کرد، یکسان است. گابریل دو مونتگومری نقش وحشتناکی در آن جنگ‌ها ایفا کرد. و در هر بحران مهم، تنها ذکر نام او رنگ از گونه‌های کاترین دو مدیچی می‌پراند.

وقتی پس از قتل عام واسی در سال ۱۵۶۲، روئن و تمام نرماندی آشکارا خود را طرفدار پروتستان‌ها اعلام کردند، کنت دو مونتگومری به عنوان عامل اصلی این قیام در کل یک استان معرفی شد.

در همان سال، کنت دو مونتگومری در نبرد درو حضور داشت، جایی که او شجاعت‌های شگفت‌انگیزی از خود نشان داد.

گفته می‌شود که او بود که با گلوله تپانچه، کنت دو مونمورانسی، فرمانده کل قوا، را زخمی کرد و اگر شاهزاده دو پورسین به کنت دو مونمورانسی پناه نداده و او را به عنوان زندانی نپذیرفته بود، کار او را تمام می‌کرد.

همه می‌دانند که یک ماه پس از این نبرد، که در آن دوک دو گیز پیروزی را از دستان بی‌مهارت مونمورانسی بیرون کشیده بود، دوک دو گیز نجیب‌زاده به طرز خائنانه‌ای در مقابل اورلئان توسط پولتروت متعصب به قتل رسید.

مونمورانسی، که از شر رقیب خلاص شده بود، اما از متحد خود نیز محروم شده بود، در نبرد سنت دنیس در سال ۱۵۶۷ به اندازه نبرد درو خوش‌شانس نبود.

رابرت استوارت اسکاتلندی او را به تسلیم فراخواند. او با ضربه‌ای به صورتش با کف شمشیرش پاسخ داد، که در نتیجه کسی با تپانچه به او (مونمورانسی) شلیک کرد. گلوله به پهلویش خورد و او با زخمی مرگبار به زمین افتاد.

در میان جویبار خونی که دیدش را تار کرده بود، فکر کرد که چهره گابریل را می‌شناسد.

مونمورانسی روز بعد آخرین نفس خود را کشید.

اگرچه اکنون هیچ دشمن شخصی مستقیمی نداشت، اما کنت دو مونتگومری از شدت ضربات خود کم نکرد. او شکست‌ناپذیر و جاودانه به نظر می‌رسید. وقتی کاترین دو مدیچی پرسید چه کسی بیرن را مجبور به تسلیم شدن در برابر پادشاه ناوار کرده و باعث شده شاهزاده بیرن به عنوان فرمانده کل هوگنوت‌ها شناخته شود، پاسخ این بود: مونتگومری.

وقتی روز پس از قتل عام سنت بارتولومئو (۱۵۷۲)، ملکه مادر، در عطش انتقام، نه در مورد کسانی که هلاک شده بودند، بلکه در مورد کسانی که فرار کرده بودند، پرسید، اولین نامی که ذکر شد مونتگومری بود.

مونتگومری به همراه لانوئه خود را به راشل انداخت. این شهر تعداد نه حمله شدید را تحمل کرد و چهل هزار نفر از ارتش سلطنتی کشته شدند. در تسلیمی که به دنبال آن رخ داد، آزادی خود را حفظ کرد، و به گابریل اجازه داده شد که صبح و سالم آنجا را ترک کند.

او سپس به سانس رفت که توسط فرماندار بری محاصره شده بود. خوانندگان ما به یاد خواهند آورد که او در دفاع از شهرهای محاصره شده مهارت زیادی داشت. تعداد انگشتشماری از سربازان سانسروا، که سلاحی جز چماق‌های آهنین نداشتند، چهار ماه تمام در برابر شش هزار سرباز مقاومت کردند. وقتی سرانجام تسلیم شدند، همان شرایط اعطا شده در راشل را به دست آوردند - آزادی وجدان و مصونیت شخصی.

کاترین دو مدیچی با خشم فزاینده‌ای به فرارهای مداوم دشمن شکست‌ناپذیر قدیمی خود نگاه می‌کرد.

مونتگومری، پواتو را که در آتش می‌سوخت، ترک کرد و به نرماندی بازگشت تا شعله‌های فروکش کرده در آنجا را دوباره شعله‌ور کند.

او که از سنت لو حرکت کرده بود، ظرف سه روز کارنتان را تصرف کرد و تمام آذوقه والونیز را به یغما برد. تمام اشراف نورمن زیر پرچم او صف‌آرایی کردند.

کاترین دو مدیچی و پادشاه شارل نهم بلافاصله سه ارتش را در میدان نبرد مستقر کردند و ممنوعیت آرپیر را در مانس و پرچ اعلام کردند. نیروهای سلطنتی توسط دوک دو ماتینیون رهبری می‌شدند. این بار مونتگومری دیگر به صورت انفرادی نمی‌جنگید. او که در صفوف اصلاح‌طلبان گم شده بود، خود را وقف خنثی کردن شارل نهم کرد و ارتش خود را، همانطور که پادشاه داشت، در اختیار داشت.

او نقشه‌ای تحسین‌برانگیز کشید که می‌توانست پیروزی درخشانی را برای او تضمین کند.

او ماتینیون را ترک نمود و با تمام قوا سنت لو را محاصره کرد، مخفیانه شهر را ترک کرد و به سمت دومفرانت رفت. در آنجا قرار بود فرانسوا دو هالو با تمام سواران برتانی، آنژو و منطقه کائو به او بپیوندند. او قصد داشت با این نیروها به طور غیرمنتظره‌ای قبل از سنت لو به ارتش سلطنتی حمله کند، که با گرفتار شدن در میان دو آتش، نابود می‌شد.

اما خیانت بر شکست‌ناپذیران پیروز شد. یک پرچم به ماتینیون در مورد عزیمت مخفیانه مونتگومری به دومفرانت هشدار داد، جایی که او تنها با چهل سوارکار همراه بود.

ماتینیون کمتر به فتح سنت لو اهمیت می‌داد تا شکست مونتگومری، بنابراین محاصره را به یکی از افسران رده پایین‌تر خود سپرد و با دو هنگ پیاده، ششصد سواره و یک نیروی توپخانه قوی به سمت دومفرانت شتافت.

هر کس دیگری غیر از گابریل دو مونتگومری بدون ورود به مقاومتی که مطمئناً بی‌فایده بود، تسلیم می‌شد. اما او، با چهل نفر از سربازانش، مصمم بود که جبهه‌ای جسورانه را در برابر آن ارتش نشان دهد.

در تاریخ دو، روایت باورنکردنی آن محاصره را می‌توان خواند.

دومفرانت دوازده روز مقاومت کرد و در این مدت، کنت دو مونتگومری هفت حمله خشمگین انجام داد. سرانجام، هنگامی که دیوارهای شهر، سوراخ سوراخ و لرزان، عملاً در دست دشمنان بود، گابریل آنها را رها کرد، اما فقط برای اینکه خود را در چیز که برج گیوم دو بلم نامیده می‌شد، پنهان کند و به جنگ ادامه دهد.

او فقط سی مرد با خود داشت. ماتینیون دستور حمله به یک آتشبار متشکل از پنج قبضه توپخانه سنگین، صد زره پوش، هفتصد تفنگدار و صد نیزمدار را داد.

این حمله پنج ساعت طول کشید و ششصد گلوله توپ به سنگر قدیمی شلیک شد.

تا غروب، برای مونتگومری تنها شانزده نفر باقی مانده بود، اما او همچنان مقاومت می‌کرد. او شب را مانند یک کارگر معمولی در حال کار در یک دخمه سپری کرد.

حمله دوباره با طلوع آفتاب آغاز شد. ماتینیون در طول شب نیروی کمکی دریافت کرده بود و در اطراف برج سنگر بلم و هفده مدافع آن، پانزده هزار سرباز و هجده قبضه توپخانه تحت فرمان او بودند.

شجاعت محاصره‌شدگان از بین نرفت، اما باروت آنها تمام شده بود.

مونتگومری، به جای اینکه زنده به دست دشمنانش بیفتد، مصمم بود که با شمشیر خود بمیرد، اما مائینیون پرچم آتش‌بس را برای او فرستاد که حامل آن به نام رئیس خود سوگند یاد کرد "که جان‌ش حفظ شود و اجازه خروج به او داده شود." مونتگومری در آن زمان تسلیم شد و به سوگند اعتماد کرد. او باید سرنوشت کاستلنو را به یاد می‌آورد.

در همان روز او را با زنجیر به پاریس فرستادند. کاترین دو مدیچی سرانجام او را به قدرت خود رساند. مطمئناً این کار با خیانت انجام شد... اما چه اهمیتی داشت؟ شارل نهم مرده بود و تا زمان بازگشت هانری سوم از لهستان، او ملکه نایب‌السلطنه و قادر مطلق بود.

مونتگومری در 26 ژوئن 1574 به پارلمان کشیده شد و به اعدام محکوم شد.

او چهارده سال علیه همسر و فرزندان هانری دوم جنگیده بود.

در 27 ژوئن، کنت دو مونتگومری - که صرفاً با ظرافت قساوت، شکنجه‌های خارق‌العاده‌ای بر او اعمال شده بود - به پای چوبه دار برده شد و سرش از تنش جدا شد. جسد او متعاقباً کشیده و چهار قسمت شد.

کاترین دو مدیچی در مراسم اعدام حضور داشت.

بدین ترتیب دوران حرفه‌ای آن مرد خارق‌العاده - یکی از شریف‌ترین و شجاع‌ترین نفوسی که قرن شانزدهم به خود دیده بود - به پایان رسید. او هرگز از رتبه دوم بالاتر نرفت، اما پیوسته خود را شایسته جایگاهی در رتبه اول نشان داده بود. مرگ او پیشگویی‌های نوستراداموس را کاملاً محقق کرد. «

دیانا دو کاسترو پس از مرگ او از دنیا رفت. او سال قبل، به عنوان راهبه بندیکتین‌های سنت کوننتین، دنیا را ترک کرده بود.

پایان

دکتر تورج هاشمی

هفدهم ژوئن ۲۰۲۶